





# بَيْنَ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ

بَيْنَ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ



مترجمان:

دکتر مهدی مقدسی نیا؛ دکتر حسین تک تبار فیروز جانی  
(اعضای هیات علمی دانشگاه قم)

ناشر:

نام کتاب: در یک شبانه روز (بَيْنَ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ)



مترجمان: دکتر مهدی مقدسی نیا؛ دکتر حسین تک‌تبار فیروزجائی

چاپ: اول

تیراژ: ۱۰۰۰

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۹۴۹-۰-۴

صفحه آرایشی: نشاط

چاپ و صحافی: عرفان

ویراستار: دکتر مهدی ناصری

طراح جلد: نشاط

تعداد صفحه: ۲۸۹

حق چاپ محفوظ و متعلق به مؤلف است

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
٦	مقدمه.....
١١	الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ.....
١٢	دید اول.....
٤١	الْمَنْظَرُ الثَّانِي.....
٤٢	دید دوم.....
٨٧	أَرِيدُ أَنْ أَقْتُلَ.....
٨٨	می خواهم بکشم.....
١٧٣	النَّائِبَةُ الْمُحْتَرَمَةُ.....
١٧٤	نماینده محترم.....
٢٠١	الْمَنْظَرُ الثَّانِي.....
٢٠١	الزَّوْجُ حَالًا.....
٢٠٢	دید دوم.....
٢٤٤	مَوْلِدُ بَطْلٍ.....
٢٤٥	تولد یک قهرمان.....
٢٤٢	الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ.....
٢٤٢	دید اول.....
٢٧١	الْمَنْظَرُ الثَّانِي.....
٢٧٢	دید دوم.....
٢٨٥	منابع.....

## مقدمه

توفیق الحکیم، در سال ۱۸۹۸، در شهر اسکندریه مصر دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی‌اش را در استان «البحیره» گذراند و از آن جا برای ادامه تحصیل راهی قاهره شد. او آخر دوره دبیرستان، با معنای عشق آشنا شد و شکست وی در عشق، تأثیرات بدی بر افکار و زندگی وی گذاشت. حکیم در عمده آثار نمایشی‌اش، از زن انتقاد می‌کند و از نقش وی در زندگی و اهمیت آزادی وی می‌کاهد. همزمان با عشق دخترک مصری، توفیق خود را شیفته موسیقی و درام دید و رفتن به تئاتر به بخشی از زندگی‌اش بدل گشت. در همین اوان، انقلاب ۱۹۱۹ به وقوع پیوست و تأثیر بسزایی بر روحیه جوانان آن زمان از جمله توفیق الحکیم گذاشت؛ با وجود آن که انقلاب ۱۹۱۹ شکست خورد، ولی زمینه خوبی برای بسیاری از آثار ادبی بود؛ زیرا شعله میهن پرستی را هر چه فروزان تر می‌کرد و این بوی میهن پرستی بود که می‌شد آن را در آثار مختلف توفیق یافت. پس از چند سال، توفیق برای ادامه تحصیل در رشته حقوق عزم فرانسه کرد، البته برخی بر این باورند که پدرش او را به فرانسه فرستاد تا اندکی از فضای نمایشنامه و تئاتر بیرون بیاید و تنها به رشته حقوق بپردازد، ولی حضور در پاریس، دورنمای جدیدی را در برابر دیدگانش گشود. وی طول اقامتش در فرانسه توانست با انواع فنون ادبی به ویژه نمایشنامه آشنا شود. او در فرانسه دریافت که اروپا تئاتر خود را بر پایه های تئاتر یونانی بنا نهاده است، از همین رو شروع به مطالعه تئاتر یونان قدیم کرد و با اسطوره های یونانی آشنا شد. حکیم در کنار تمامی این مطالعات، به بررسی داستان در اروپا و همچنین مضامین میهن پرستانه آن پرداخت. در سال ۱۹۲۸ توفیق با کوله باری از تجربه به مصر

بازگشت و مسؤولیت‌های متعددی به عهده گرفت؛ ولی مناصب مختلف باعث نشد که دست از نوشتن باز دارد. در سال‌های کار در سازمان‌ها و نهادهای دولتی، در زمینه داستان، نمایشنامه و مقالات ادبی، اجتماعی و سیاسی قلم‌فرسایی می‌کرد تا آنکه در سال ۱۹۴۴ به کل با دنیای منصب وداع گفت تا بتواند بقیه عمر خویش را در راه آفرینش ادبی صرف کند.

توفیق الحکیم که او را پدر نمایشنامه نویسی عربی می‌خوانند، در نمایشنامه بسیار درخشانده و شاهکارهایی به ادبیات عربی تقدیم نموده که محور اصلی آن مسائل اجتماعی و انسانی است و در تمامی آن گرایش‌های شدیدی به جنبه‌های اخلاقی، انسان دوستی و عنایت به صلح و عشق و محبت بین انسان‌ها و جوامع بشری به چشم می‌خورد. توفیق الحکیم از مؤلفه‌های متعددی در تألیف نمایشنامه‌های خود الهام گرفته که وقایع تاریخی و اساطیری یکی از این موارد بوده است. مسائل اجتماعی روزگاری نویسنده و موضوعاتی چون مسأله زنان، فساد حکومت، طغیان ماده‌گرایی و بحران‌های اخلاقی یکی دیگر از منابع الهامات نمایشنامه‌های این نویسنده بنام را تشکیل می‌دهد.

از مهمترین آثار وی عبارتند از: محمد ۱۹۲۶؛ شهرزاد ۱۹۳۴؛ عوده الروح ۱۹۳۳؛ أهل الكهف ۱۹۳۳؛ تحت شمس الفكر ۱۹۳۸؛ أشعب ۱۹۳۸؛ عهد الشيطان ۱۹۳۸؛ پراکسا ۱۹۳۹؛ راقصة المعبد ۱۹۳۹؛ نشيد الإنسان ۱۹۴۰؛ حمار الحکیم ۱۹۴۰؛ سلطان الظلام ۱۹۴۱؛ من البرج العاجی ۱۹۴۱؛ تحت المصباح الأخضر ۱۹۴۲؛ بجمالیون ۱۹۴۲؛ تأملات فی السیاسة ۱۹۵۴؛ الأیدی الناعمة ۱۹۵۴؛ لعبة الموت ۱۹۵۷؛ حماری قال لی ۱۹۳۸؛ أشواک السلام ۱۹۵۷؛ رحلة إلى الغد ۱۹۵۷؛ رحلة الربيع والخريف ۱۹۶۴؛ یومیات نائب فی

الأرياف ۱۹۳۷؛ عصفور من الشرق ۱۹۳۸؛ سليمان الحكيم ۱۹۴۳؛ زهرة العمر ۱۹۴۳؛ الرباط المقدس ۱۹۴۴؛ شجرة الحكم ۱۹۴۵؛ الملك أوديب ۱۹۴۹؛ مسرح المجتمع ۱۹۵۰؛ فن الآداب ۱۹۵۲؛ عدالة و فن ۱۹۵۳؛ أرنى الله ۱۹۵۳؛ عصا الحكيم ۱۹۵۴؛ التعاذلية ۱۹۵۵؛ إيزيس ۱۹۵۵؛ الصفة ۱۹۵۶؛ المسرح الممنوع (۲۰ نمايشنامه) ۱۹۵۶؛ السلطان الحائر ۱۹۶۰؛ يا طالع الشجرة ۱۹۶۲؛ الطعام لكل فم ۱۹۶۳؛ سجن العمر ۱۹۶۴؛ شمس النهار ۱۹۶۵؛ مصير صرصار ۱۹۶۶؛ الورطة ۱۹۶۶؛ ليلة الزفاف ۱۹۶۶؛ قالبنا المسرحى ۱۹۶۷؛ مجلس العدل ۱۹۷۲.

توفيق الحكيم در آثارش دو چهره متفاوت و تا حدودی متناقض از خویش ارائه می‌کند؛ چهره‌ای ذهن‌گرا و گوشه‌نشین که دردنیای درونی خویش زندگی می‌کند و با جهان واقعی و زندگی روزمره مردم تفاوت فراوان دارد و تصویری دیگر با چهره‌ای فکاهی و طنز آلود که با ریشخند به انتقاد از کاستی‌های سیاسی، اجتماعی، اخلاقی و اقتصادی جامعه می‌پردازد. آنچه توفيق الحكيم را در میان عموم عرب زبان مشهور ساخته، چهره شوخ وی است که عموماً در نمايشنامه‌هايش به چشم می‌خورد. آنکه مدت‌های مدید بین ناقدان و پژوهشگران مسائل ادبی مناقشه‌انگیز بوده، چهره ذهن‌گرا و درونی اوست....

اگر زندگی توفيق الحكيم را در مراحل مختلف آن در نظر آوریم، می‌بینیم وی نویسنده‌ای دارای سرشت هنری و فکری حساسی است که در برابر اندیشه‌ها و رویدادهای محیط اجتماعی خود به سرعت تحت تاثیر قرار می‌گیرد. هرگونه دعوت و حرکت بزرگ فکری و هنری که در مرحله‌ای از مراحل زندگی سیاسی و ادبی مصر از سال ۱۹۱۹ تا کنون پدید آمده در آثار توفيق الحكيم



بازتاب داشته است...

وی می‌خواست نمایشنامه و نمایش را در مصر دگرگون کند و نمایشنامه‌تهی از اندیشه را که تنها از حوادثی انگیزنده و حرکاتی ناگهانی و غافل‌گیرکننده تشکیل می‌شود و در آن‌ها از گفت و گوهایی که بر پایه اندیشه و ادب و فلسفه استوار باشد، اثری نبود، دگرگون سازد.

نمایشنامه‌های حکیم مجموعه‌ای از کمدی، تراژدی - کمدی، کمدی اجتماعی و درامای جدید است و مختصات سبک‌ها و مکتبهای ادبی گوناگون در آثارش به چشم می‌خورد. او در نتیجه آگاهی از فرهنگ‌های مختلف توانست از میراث اسطوره‌ای برخی از این فرهنگ‌ها در نمایشنامه‌هایش بهره‌برد. نمایشنامه‌های حکیم به زیبایی تعبیر و تازگی و نو بودن موضوعاتش مشهور است. وی کوشید مشکلات جامعه‌اش را در نمایشنامه‌های اجتماعی‌اش نشان دهد و به حل آن‌ها بپردازد. هرچند الحکیم در خلق شخصیت‌های برخی از نمایشنامه‌هایش ناموفق بوده، ولی دیالوگ‌های نمایشنامه‌هایش بسیار جذاب و زیبا می‌باشند. او از همان ابتدا که پا به فرانسه گذاشت در پی ایجاد تحول عظیم در ادبیات عرب بود و بلاخره توانست باب نمایشنامه‌نویسی را رواج دهد. در نمایشنامه‌هایش، جملات و حتی واژگان در نهایت ایجاز و کمال بلاغت آمده‌اند. کمتر سطری یافت می‌شود که در اثرش رسالتی را به عهده نداشته باشد. او زبان فصیح را ساده و بی‌پیرایه و روان به کار گرفت؛ به گونه‌ای که زبان نمایشنامه‌های او به زبان عامیانه شبیه شده و مرز میان این دو نامحسوس شده است. خصوصاً در قصه‌ها و نمایشنامه‌های اجتماعی خود، زبانش را بسیار ساده انتخاب می‌کرد. البته زبان نمایشنامه‌های ذهنی او با ایجاز و تلمیح همراه بوده

و مخاطب آنها در یافتن پیام دچار مشکل می‌گردد.

از میان انواع آثار توفیق الحکیم، نمایشنامه "بین یوم و لیلۀ" نقد اخلاق اجتماعی است؛ یعنی موضوعی تقریباً واقعی - تخیلی با زبان طنز. زبان این اثر همانند دیگر آثار توفیق الحکیم سهل و ممتنع و به دور از آرایش‌های لفظی است. جملات و حتی واژگان، در نهایت ایجاز و اختصار آمده‌اند و هر سطری از نوشته‌هایش در این اثر رسالت و هدفی را دنبال می‌کند. اثر حاضر ترجمه‌ای روان، سلیس و ارتباطی از نمایشنامه مذکور است. این اثر در تابستان سال ۱۳۹۰ ترجمه شده و فایل آن در خدمت دانشجویان علاقمند به داستان و نمایشنامه و همچنین علاقمندان به ترجمه قرار می‌گرفت و تقاضا و اصرار دانشجویان مبنی بر چاپ و انتشار این اثر ما را به نشر آن واداشته است. باشد که انتشار آن کمکی باشد هر چند ناچیز برای ادب دوستان و بخصوص دانشجویان رشته زبان و ادبیات عربی؛ چرا که در این اثر، علاوه بر ترجمه، متن عربی نمایشنامه نیز همراه با اعراب گذاری کامل در مقابل ترجمه قرار داده شده تا فنون ترجمه و قواعد و روش‌های آن بصورت عملی در دسترس عزیزان قرار گیرد. در پایان امیدواریم مخاطبین ارجمند در ذکر کاستی‌های این اثر ما را محروم نسازند.

دکتر مهدی مقدسی نیا؛ دکتر حسین تک‌تبار فیروزجائی

اعضای هیات علمی دانشگاه قم زمستان ۱۳۹۶

## الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ

(حُجْرَةُ الْوَزِيرِ... فِي إِحْدَى الْوِزَارَاتِ... مُدِيرُ الْمَكْتَبِ يَدْخُلُ مِنْ أَحَدِ

الْأَبْوَابِ وَخَلْفَهُ السَّاعِي يَحْمِلُ مَظْرُوفًا بِهِ رِزْمَةٌ مِنَ الْخِطَابَاتِ...)

السَّاعِي: بُوسْتُهُ مَعَالَى الْوَزِيرِ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: الْوَزِيرُ السَّابِقُ...

السَّاعِي: نَوَصِلُهَا إِلَى مَنْزِلِهِ؟

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: طَبْعًا إِذْهَبْ بِهَا إِلَى مَنْزِلِهِ... كَمَا ذَهَبْتَ أَمْسَ إِِلَيْهِ

بِأُورَاقِهِ الْخُصُوصِيَّةِ... أَلَمْ تُسَلِّمْ إِلَيْهِ أُورَاقَهُ؟...

السَّاعِي: سَلَّمْتُهَا إِلَى مَعَالِيهِ يَدًا بِيَدٍ... وَقَدْ ظَهَرَ عَلَيَّ وَجْهُهُ التَّائِثُ

الشَّدِيدُ... وَسَأَلَ عَن سَعَادَتِكَ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: سَأَلَ عَن سَعَادَتِي؟...

السَّاعِي: قَالَ "كُنْتُ أَنْتَظِرُ مِنْ مُدِيرِ مَكْتَبِي أَنْ يَحْضُرَ عَلَيَّ الْأَقْلَّ

لِيُودِّعَنِي... خُصُوصًا وَهُوَ يَعْلَمُ أَنِّي كُنْتُ قَدْ أَعْدَدْتُ مُذَكَّرَةً بِتَرْفِيَّتِهِ

تَرْفِيَّةً اسْتِثْنَائِيَّةً... لَوْلَا سُقُوطُ الْوِزَارَةِ الْمَفَاجِئِ..."



## دید اول

(اتاق آقای وزیر در یکی از وزارتخانه‌ها. مدیر دفتر از یکی از درها وارد می‌شود و پشت سراو نیز پستی می‌آید که پاکت حاوی یک دسته نامه را به دست دارد.)

**نامه‌رسان:** بسته‌ها و نامه‌های پستی جناب آقای وزیر

**مدیر دفتر:** [بفرمایید] وزیر پیشین.

**نامه‌رسان:** نامه‌ها را به منزل ایشان برسانیم.

**مدیر دفتر:** بله! نامه‌ها را به منزلشان ببرید؛ همان‌طور که دیروز نامه-

های شخصی ایشان را بردید. مگر نامه‌ها را تحویلشان ندادید؟

**نامه‌رسان:** نامه‌ها را به دست خود ایشان دادم. در چهره‌اش تأثر

شدیدی مشهود بود. در مورد جنابعالی سؤال کرد.

**مدیر دفتر:** در مورد بنده سؤال کرد؟

**نامه‌رسان:** گفت که «از مدیر دفترم انتظار داشتم که حداقل برای

مراسم خداحافظی و تودیع بنده حاضر شود؛ به ویژه آنکه او به خوبی

می‌دانست من نامه ترفیعیش - آن هم ترفیعی استثنائی - را برای او آماده

کرده بودم که اگر سقوط ناگهانی وزارتخانه رخ نمی‌داد...»

مديرُ المكتبِ: أكانَ يُريدُ مِنِّي أنْ أودِّعَهُ؟! أأغابَ عَن فِطَنَةِ مَعَالِيهِ أَنَّنَا

كُنَّا نَتَرَقَّبُ زَوَالَ عَهْدِهِ البَغِيضِ بِفُرُوقِ صَبْرٍ! ...

السَّاعِي: قُلْتُ لِمَعَالِيهِ إِنَّ سَعَادَتَكَ مَشْغُولٌ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: طَبَعًا مَشْغُولٌ... هَذِهِ الحُجْرَةُ تَحْتَاجُ إِلَى تَنْظِيفٍ، قَبْلَ

تَشْرِيفِ الوَازِرِ الجَدِيدِ... إِذْهَبْ وَارْسِلْ إِلَى كَبِيرِ الفَرَّاشِينَ.

(السَّاعِي يَخْرُجُ... بَيْنَمَا يَفْتَحُ مُدِيرُ المَكْتَبِ «أَدْرَاجَ» مَكْتَبِ الوَازِرِ

وَيُخْرِجُ مِنْهَا الأورَاقَ القَدِيمَةَ وَيَنْظُرُ فِيهَا وَيَمَرِّقُهَا)

السَّاعِي: (بَعُودٌ بَعْدَ لَحْظَةٍ) نَسِيبُ مَعَالِي الوَازِرِ السَّابِقِ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: (بِبرُودٍ) نَسِيبُهُ؟! ...

السَّاعِي: خَطِيبُ كَرِيمَةٍ مَعَالِيهِ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: وَمَا شَأْنِي بِهِ؟! ...

السَّاعِي: يُرِيدُ مُقَابَلَةَ سَعَادَتِكَ ...

**مدیر دفتر:** آیا از من انتظار داشت که با او خداحافظی کنم؟! آیا این نکته از جناب‌شان پنهان مانده بود که ما بی‌صبرانه منتظر پایان دوره تنفر-زای حضور ایشان بودیم.

**نامه‌رسان:** به ایشان گفتم که سرتان شلوغ است.

**مدیر دفتر:** حتما سرم شلوغ است. این اتاق - قبل از تشریف فرمایی وزیر جدید - نیاز به نظافت دارد. برو و مستخدم ارشد را پیش من بفرست.

(نامه‌رسان خارج می‌شود. در همین حال، مدیر دفتر، کشوی میز کار وزیر را باز و برگه‌های قدیمی را خارج می‌کند و به آنها نگاهی می‌اندازد و پاره‌شان می‌کند.)

**نامه‌رسان:** (بعد از چند لحظه بر می‌گردد) یکی از بستگان وزیر

پیشین ....

**مدیر دفتر:** (با سردی) بستگانش؟

**نامه‌رسان:** نامزد دختر آقای وزیر.

**مدیر دفتر:** به من چه ربطی دارد؟!

**نامه‌رسان:** می‌خواهد شما را ببیند.

مُديرُ المَكْتَبِ: (صَائِحًا) مَا شَاءَ اللهُ! أَيْوَجِدُ فِي رَأْسِكَ ذَرَّةً مِنْ العَقْلِ؟!  
 أَنْظُنُّ أَنَّ وَقْتِي نَهْبٌ مُبَاحٌ لِمَنْ يُرِيدُونَ أَيْنَ يُصَاهِرُوا الوَازِرَ السَّابِقَ  
 وَيُنَاسِبُوهُ وَيَطْلُبُوا يَدَ ابْنَتِهِ؟! ...

السَّاعِي: أَقُولُ لَهُ إِنَّ سَعَادَتَكَ غَيْرُ مَوْجُودٍ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: قُلْ لَهُ مَا شِئْتَ ...

(السَّاعِي يَهْمُ بِالخُرُوجِ ... وَإِذَا الحَظِيبُ يَدْخُلُ مُنْدَفِعًا قَبْلَ أَنْ يَسْتَطِيعَ  
 مَنَعَهُ ...)

الحَظِيبُ: (لِمُدِيرِ المَكْتَبِ) تَهَارَكَ سَعِيدٌ يَا بَك! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: (بِجَفَاءٍ) تَهَارَكَ سَعِيدًا! ...

الحَظِيبُ: لَا تُؤَاخِذْنِي ... لَيْسَ مِنْ حَقِّي الدُّخُولُ عَلَيْكَ بِهَذِهِ  
 الصُّورَةِ ... وَلَكِنَّ المَوْضُوعَ فِي غَايَةِ الأَهْمِيَّةِ ... تَسْمَحُ لِي بِكَلِمَةٍ عَلَيَّ  
 انْفِرَادٍ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: كَلِمَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَطْ لِأَنِّي مَشْغُولٌ ...

الحَظِيبُ: لَنْ أَسْتَعْرِقَ مِنْ وَقْتِكَ أَكْثَرَ مِنْ دَقِيقَةٍ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: تَفَضَّلْ ...

**مدیر دفتر:** (فریاد می‌زند) ما شاء الله! آیا در آن سر، ذره‌ای عقل وجود دارد؟! فکر می‌کنی که وقت بنده بی‌ارزش است که هر کس می‌خواهد داماد وزیر قدیم شده یا با او فامیل شود یا به خواستگاری دخترش برود، وی را بگیرد.

**نامه‌رسان:** به ایشان می‌گویم که شما نیستید.

**مدیر دفتر:** هر چه دوست داری، بگو.

(نامه‌رسان قصد خروج دارد که نامزد دختر وزیر به زور و پیش از آنکه نامه‌رسان بتواند مانع او گردد، داخل می‌شود)

**نامزد دختر وزیر:** (خطاب به مدیر دفتر) روز بخیر قربان!

**مدیر دفتر:** (با سردی) روز شما هم بخیر.

**نامزد دختر وزیر:** بنده را عفو بفرمایید. بنده این حق را نداشتم که به این شکل وارد اتاق شما شوم؛ ولی موضوع خیلی مهم است. اجازه می‌دهید که تنهایی، یک کلمه [خصوصی] خدمت شما عرض کنم.

**مدیر دفتر:** تنها یک کلمه؛ چون سرم خیلی شلوغ است.

**نامزد دختر وزیر:** بیشتر از یک دقیقه وقت تان را نمی‌گیرم.

**مدیر دفتر:** بفرمایید.



(يُشِيرُ إِلَى السَّاعِي فَيَخْرُجُ)

الخطيب: الموضوع دقيق... وإني أعلم أن أمامي رجلاً من رجال

الوزير السابق، المعروف عنهم شدة الاتصال به والتشيع له ...

مدير المكتب: من هذا الرجل؟! ...

الخطيب: سعادتك طبعاً

مدير المكتب: (ينظر إلى الأبواب بقلق) أدخل في الموضوع... أدخل

في الموضوع! ...

الخطيب: هل الخطابات المرسلّة إلى الوزير تفتّحها سعادتك؟ ...

مدير المكتب: أيّ خطابات؟ ...

الخطيب: الخطابات الخاصّة ...

مدير المكتب: ما دخلي أنا في خطاباتّه الخاصّة؟! ...

الخطيب: لا تطلع عليها إذن ولا تعرف محتوياتها ...

مدير المكتب: أنا؟! ...

(مدیر دفتر به نامه‌رسان اشاره می‌کند و او نیز خارج می‌شود.)

**نامزد دختر وزیر:** موضوع خیلی حساس است. خوب می‌دانم که امروز در برابر یکی از نیروهای وزیر پیشین ایستاده‌ام که به خاطر ارتباط تنگاتنگ با وزیر و هواداری ایشان، از شهرت بسیاری برخوردارند.

**مدیر دفتر:** این فردی که می‌فرمایید، کیست؟!

**نامزد دختر وزیر:** طبعاً شما هستید.

**مدیر دفتر:** (با نگرانی به در نگاه می‌کند) به موضوع اصلی پرداز؛ به

موضوع اصلی پرداز.

**نامزد دختر وزیر:** آیا نامه‌هایی را که برای وزیر ارسال می‌شود،

جنابعالی باز می‌کنید؟

**مدیر دفتر:** چه نامه‌هایی؟

**نامزد دختر وزیر:** نامه‌های خصوصی.

**مدیر دفتر:** نامه‌های خصوصی ایشان چه ربطی به من دارد؟!

**نامزد دختر وزیر:** پس دربارهٔ آنها اطلاعی نداری و محتوای آنها را

نمی‌دانی.

**مدیر دفتر:** من؟

الخطيب: هَذَا مَعْقُولٌ... وَلَكِنْ بَقِيَ شَيْءٌ... هُوَ أَنَّكَ تَسَلَّمُ هَذِهِ

الخطاباتِ قَبْلَ أَنْ تَصِلَ إِلَى يَدِ الْوَزِيرِ ...

مُديِرُ الْمَكْتَبِ: مَاذَا تُرِيدُ حَضْرَتُكَ أَنْ تَقُولَ بِالضَّبْطِ؟ ...

الخطيب: هَلْ تَسَلَّمْتَ الْخِطَابَاتِ الْوَارِدَةَ بِاسْمِ الْوَزِيرِ هَذَا الصَّبَاحِ؟!

مُديِرُ الْمَكْتَبِ: تَسَلَّمْتُهَا ...

الخطيب: (فِي أَمَلٍ) أَهِيَ مَوْجُودَةٌ عِنْدَكَ الْآنَ؟ ...

مُديِرُ الْمَكْتَبِ: مَعَ الْأَسْفِ... لَقَدْ أَرْسَلْنَاهَا إِلَى مَنْزِلِهِ مَعَ أَحَدِ السَّعَاةِ

الخطيب: (فِي يَأْسٍ) يَا لِلْمُصِيبَةِ! ...

مُديِرُ الْمَكْتَبِ: مُصِيبَةٌ؟! ...

الخطيب: مُصِيبَتِي أَنَا... لَقَدْ جِئْتُ مِنْ عَزْبَتِي فِي الصَّعِيدِ بِقِطَارٍ

اللَّيْلِ... وَلَكِنْ كُلُّ شَيْءٍ ذَهَبَ سُدًى... الْقِسْمَةُ!... أَشْكُرُكَ عَلَى كُلِّ

حَالٍ... (يَتَحَرَّكُ لِلانْصِرَافِ)

مُديِرُ الْمَكْتَبِ: لَمْ أَفْهَمْ مِنْكَ شَيْئًا حَتَّى الْآنَ ...

نامزد دختر وزیر: درست است. یک چیز باقی می ماند و آن اینکه آیا

شما این نامه ها را پیش از اینکه به دست وزیر برسد، دریافت می کنید؟

مدیر دفتر: جناب عالی دقیقا چه می خواهید بگویید؟

نامزد دختر وزیر: آیا نامه هایی را که امروز صبح برای وزیر رسیده

است، را دریافت نموده اید؟

مدیر دفتر: بله! دریافت کرده ام.

نامزد دختر وزیر: (با امیدواری) آیا این نامه ها الان دست شما است؟

مدیر دفتر: متأسفانه. ما آنها را توسط یک نامه رسان به منزل ایشان

فرستادیم.

نامزد دختر وزیر: (با ناامیدی) عجب مصیبتی!

مدیر دفتر: مصیبت؟

نامزد دختر وزیر: این یک مصیبت برای من است. با قطار شب از

روستای مان در منطقه صعید به اینجا آمدم؛ ولی همه چیز از دست رفت.

قسمت ما این بوده است. به هر حال متشکرم. (نامزد دختر وزیر بر می -

گردد)

مدیر دفتر: هنوز چیزی از حرف های ما نفهمیدم.



الخطيب: لَا دَاعِي... وَلَا فَائِدَةَ... إِنَّهُ سُوءُ حَظٍّ وَالسَّلَام

مُديرُ المَكْتَبِ: سُوءُ حَظِّكَ! ...

الخطيب: وَسُوءُ حَظِّكَ أَنْتَ أَيُّضًا ...

مُديرُ المَكْتَبِ: سُوءُ حَظِّي أَنَا... لِمَاذَا؟ ...

الخطيب: لِسُقُوطِ الوِزَارَةِ... وَذَهَابِ هَذَا الوَازِرِ النّافِعِ، المُصلِحِ،

النّشيطِ... الشّهَمِ... أَلَسْتَ مَعِي فِي هَذَا الرَّأْيِ؟! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: (نَاظِرًا بِخَوْفٍ إِلَى الأبوابِ) طَبَعًا ...

الخطيب: كَانَ مِنْ خَيْرَةِ الوُزَرَاءِ... وَكَانَ مُحِبُّوًّا مِنْ الجَمِيعِ... أَلَيْسَ

كَذَلِكَ؟ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: جِدًّا ...

الخطيب: وَلَكِنَّهُ ذَهَبَ... وَلَنْ يَعودَ... وَذَهَبَتْ آمَالُنَا مَعَهُ إِلَى غَيْرِ

رَجْعَةٍ... إِنِّي كَمَا تَعَلَّمُ رَجُلٌ مُزارِعٌ مِنَ الأَعْيَانِ وَالمَلَأِكِ... صَاحِبُ أَطْيَانٍ

وَاسِعَةٍ... وَمَصَالِحِ كَثِيرَةٍ (يَهْمِسُ) أَلَا تَرَى أَنَّ اتّصَالِي بِهِ سَيَعْرِضُنِي

لِغَضَبِ الوِزَارَةِ القَادِمَةِ؟! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: هَذَا مُحْتَمَلُ الحُدُوثِ ...

**نامزد دختر وزیر:** نیازی نیست. فایده‌ای ندارد. این هم از بد شانسی من است. خداحافظ.

**مدیر دفتر:** بد شانسی تو!

**نامزد دختر وزیر:** بد شانسی تو هم است.

**مدیر دفتر:** بد شانسی من. چرا؟

**نامزد دختر وزیر:** به خاطر کناره گیری‌اش از وزارت و رفتن این

وزیر مفید، مصلح، فعال و شجاع. آیا با بنده هم نظر نیستید؟

**مدیر دفتر:** (هراسان به دربها نگاه می‌کند) همین‌طور است.

**نامزد دختر وزیر:** از بهترین وزیران بود و محبوب همه. این‌طور

نیست!؟

**مدیر دفتر:** واقعا

**نامزد دختر وزیر:** ولی او از کار بر کنار شد و دیگر بازگشتی در کار

نیست. آرزوی ما نیز با رفتنش بر باد رفت. همان‌طور که مطلع هستید

بنده یک کشاورز سرشناس و از ملاکان و صاحب اراضی زراعی فراوان

هستم. (در گوش مدیر دفتر می‌گوید) فکر نمی‌کنی که رابطه بنده با وزیر

سابق باعث شود که مورد غضب وزیر جدید قرار گیرم.

**مدیر دفتر:** این احتمال وجود دارد.

الخطيب: وأنت أيضاً؟! ... ما موقفك؟ ...

مدير المكتب: كما ترى ...

الخطيب: أرى أنه موقف لا تحسد عليه ... ألم تتنسم أخباراً عن تشكيل

الوزارة الجديدة؟ ...

مدير المكتب: ربّما تمّ تأليفها اليوم ...

الخطيب: لو لم تُسارع إلى إرسال خطابات الوزير السابق إلى منزله

هذا الصباح، لكان لي شأن آخر ...

مدير المكتب: ما الذي يهّمك من هذه الخطابات؟ ...

الخطيب: خطاب واحد ... لا غير ...

مدير المكتب: أفيه شيء خطير؟ ...

الخطيب: فيه ارتباطي بتحديد يوم الخميس القادم لعقد قراني بكريمة

هذا الوزير السابق ... أقصد السابق؟ ...

مدير المكتب: أنت الذي حررت هذا الخطاب؟ ...

نامزد دختر وزیر: تو هم همین طور فکر می‌کنی؟ وضعیت شما

چطور است؟

مدیر دفتر: همان‌طور که می‌بینی ...

نامزد دختر وزیر: به نظر بنده وضعیت شما به گونه‌ای است که هیچ

کس نمی‌خواهد جای شما باشد. آیا خبری از تشکیل کابینه جدید

نداری؟

مدیر دفتر: شاید امروز تشکیل شده باشد.

نامزد دختر وزیر: اگر شما - امروز صبح - در ارسال نامه‌ها به منزل

وزیر سابق شتاب به خرج نداده بودید، الان بنده وضعیت متفاوتی داشتم.

مدیر دفتر: چه چیزی باعث می‌شود تا نامه‌ها [این قدر] برایت مهم

باشند؟

نامزد دختر وزیر: فقط یک نامه نه بیشتر.

مدیر دفتر: چیز مهمی در آن آمده است؟

نامزد دختر وزیر: این نامه مربوط به تعیین روز پنج‌شنبه به عنوان

روز عقد بنده با دختر وزیر معزول - البته منظورم همان وزیر پیشین

است - می‌باشد.

مدیر دفتر: تو این نامه را نوشتی؟



الخطيب: نَعَمْ... وَبَعْدَ أَنْ وَضَعْتُهُ فِي صُنْدُوقِ الْبَرِيدِ... جَاءَتْ  
الصُّحُفُ... وَإِذَا فِيهَا خَبْرٌ سُقُوطِ الْوِزَارَةِ! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: عِنْدَيْدِ قُمْتُ فِي الْحَالِ إِلَى مِصْرَ ...

الخطيب: بِقِطَارِ اللَّيْلِ... وَجِئْتُ كَمَا تَرَى فِي الصَّبَاحِ الْبَاكِرِ... عَسَى  
أَنْ أَلْحَقَ الْخِطَابَ قَبْلَ وَقُوعِهِ فِي يَدِ الْوَزِيرِ ...

مُديرُ المَكْتَبِ: وَمَاذَا كُنْتَ تَتَوَيَّأُ أَنْ تَفْعَلَ لَوْ أَنَّ خِطَابَكَ وَصَلَ إِلَى  
يَدِكَ قَبْلَ أَنْ يَصِلَ إِلَى يَدِ الْوَزِيرِ؟ ..

الخطيب: طَبَعًا... أَنْتَ سَيِّدُ الْعَارِفِينَ... مَا دَامَتِ الْفَأْسُ لَمْ تَقَعْ فِي  
الرَّأْسِ... مَا الَّذِي يَحْمِلُنِي عَلَى أَنْ أَلْقِيَ بِمِصَالِحِي فِي يَدِ شَخْصٍ لَمْ يُعْذِرْ فِي  
الْعِيرِ وَلَا فِي النَّفِيرِ؟! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: حَقًّا... رَجُلٌ مَا عَادَ يَنْفَعُ وَلَا يُضُرُّ ...

الخطيب: بِالْعَكْسِ يَا سَيِّدِي الْبِكْ... بَلْ قَدْ يُضُرُّ وَلَا يَنْفَعُ... فَإِنَّ مُجَرَّدَ  
الِاتِّسَابِ إِلَيْهِ الْآنَ قَدْ يُلْحِقُ بِنَا أضرارًا لَيْسَتْ فِي الْحُسْبَانِ ...

**نامزد دختر وزیر:** بله! بعد از اینکه نامه را در درون صندوق پست انداختم، روزنامه‌هایی به دستم رسید که در آن خبر برکناری وزیر آمده بود.

**مدیر دفتر:** بعد از آن هم فوراً راهی قاهره شدی؟

**نامزد دختر وزیر:** با قطار شبانه. همان‌طور که می‌بینی صبح زود آمدم تا شاید پیش از آنکه نامه به دست وزیر برسد، به آن دست پیدا کنم.

**مدیر دفتر:** اگر نامه قبل از آنکه به دست وزیر برسد، به دست تو می‌افتاد تصمیم داشتی با آن نامه چه کنی؟

**نامزد دختر وزیر:** شما که خوب می‌دانید. تا پیش از آنکه کار از کار بگذرد [دست به کار می‌شدم] چرا باید منافع خود را به وجود شخصی گره بزنم که هیچ فایده‌ای برایم ندارد.

**مدیر دفتر:** واقعا همین‌طور است. وجود او دیگر هیچ فایده یا زیانی ندارد.

**نامزد دختر وزیر:** بر عکس قربان. نه آنکه سودی نمی‌رساند، بلکه ممکن است زیان هم داشته باشد.. صرفاً وابستگی به این فرد در برهه کنونی می‌تواند زیان‌های پیش‌بینی نشده‌ای را برای ما به دنبال داشته باشد.

(السَّاعِي يَظْهَرُ وَتَحْتَ إِبطِهِ الْمَظْرُوفُ ...)

السَّاعِي: نَبَّهْتُ عَلَى كَبِيرِ الْفَرَّاشِينَ بِالْحُضُورِ مَعَ أَعْوَانِهِ لِتَنْظِيفِ  
الْحِجْرَةِ لِمَعَالِي الْوَزِيرِ الْجَدِيدِ... وَالْآنَ هَلْ تَأْمُرُ سَعَادَتُكَ بِذِهَابِي لِتَوْصِيلِ  
الْبُوسْتَةِ إِلَى مَنْزِلِ الْوَزِيرِ السَّابِقِ؟ ...

الْخَطِيبُ: (صَائِحًا) بُوسْتَةُ الْوَزِيرِ السَّابِقِ؟! ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (لِلسَّاعِي) هَاتِ الْمَظْرُوفَ! ... وَأَنْتَظِرُ فِي الْحَارِجِ حَتَّى

أَنَادِيكَ ...

(السَّاعِي يُسَلِّمُ مَظْرُوفَ الْخِطَابَاتِ إِلَى مُدِيرِ الْمَكْتَبِ وَيَخْرُجُ ...)

الْخَطِيبُ: (فِي صَيْحَةٍ فَرَحَ) لَمْ يَكُنْ قَدْ ذَهَبَ بِهَا... يَا لِحَسَنِ الْحَظِّ! ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (يُفْرَغُ الْمَظْرُوفَ وَيَنْتَرُ مَا فِيهِ مِنْ خِطَابَاتٍ عَلَى الْمَكْتَبِ)

أَيْنَ خِطَابُكَ مِنْ بَيْنِ هَذِهِ الْخِطَابَاتِ؟! ...

الْخَطِيبُ: (يُفَرِّزُ خِطَابًا مِنْ بَيْنِ الْخِطَابَاتِ) هَا هُوَ ذَا خَطِي... هَا هُوَ ذَا

خَطِي ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: أَنْتَظِرُ... مَاذَا تُرِيدُ أَنْ تَصْنَعَ بِهِ؟ ...

(نامه‌رسان ظاهر می‌شود و زیر بغل خود بسته نامه‌ها را گرفته است).  
**نامه‌رسان:** به مستخدم ارشد گفتم که با همکارانش برای نظافت اتاق  
 وزیر جدید بیایند. الان هم اگر جنابعالی دستور بدهید، بنده برای رساندن  
 بسته‌های پستی به منزل وزیر سابق بروم.

**نامزد دختر وزیر:** (فریاد می‌زند) بسته‌های پستی وزیر سابق؟

**مدیر دفتر:** (رو به نامه‌رسان) بسته نامه‌ها را به بنده بدهید. خارج  
 اتاق منتظر بمانید تا صدایتان بزنم.

(نامه‌رسان، بسته نامه‌ها را تسلیم مدیر دفتر می‌کند و از اتاق خارج  
 می‌شود).

**نامزد دختر وزیر:** (فریاد شادی سر می‌دهد) نامه‌ها را نبرده بود.

عجب خوش شانسی!

**مدیر دفتر:** (بسته نامه‌ها را باز می‌کند و تمامی نامه‌ها را روی میز کار

پخش می‌کند) کدام یک از این نامه‌ها، برای شماست؟

**نامزد دختر وزیر:** (یک نامه را جدا می‌کند) این نامه من است. این

از آن من است.

**مدیر دفتر:** بنده منتظرم. [بفرمایید] با این نامه چه می‌خواهید بکنید.

الخطيب: وأنت... ماذا كنتَ تصنعُ به لو كنتَ في مكاني؟ ...

مديرُ المكتبِ: تُريدُ أن تُمرِّقَه؟ ...

الخطيب: لو أمكنَ فَتَحُ الغِلافِ بِحِرْصٍ... فَإِنِّي أَسْتَخْرِجُ مِنْهُ الْوَرَقَةَ  
الَّتِي فِيهَا تُحَدِّدُ يَوْمَ الْقِرَانِ... وَأَضَعُ بَدَلًا مِنْهَا وَرَقَةً فِيهَا فَسْخٌ لِلْخُطْبَةِ  
أَجْعَلُ تَارِيحَهَا سَابِقًا لِتَارِيخِ سُقُوطِ الْوِزَارَةِ بِذَلِكَ يَكُونُ تَصَرُّفُنَا فِي  
مُنْتَهَى الْكِيَاَسَةِ... أَلَا تَرَى ذَلِكَ؟ ...

مديرُ المكتبِ: أرني الغِلافَ! ...

الخطيب: (يُنَاوِلُهُ الْخِطَابَ) صَمَّغُهُ لَيْسَ شَدِيدَ الْإِلْتِصَاقِ ...

مديرُ المكتبِ: (يَفْحَصُهُ) حَقًّا... مِنَ الْمَيْسُورِ فَتَحُهُ وَإِعَادَةَ تَصْمِيغِهِ...

خُذْ وَافْعَلْ بِهِ مَا شِئْتَ! ...

الخطيب: (يَتَنَاوَلُ الْخِطَابَ ثُمَّ يَتَنَاوَلُ فَتَّاحَةَ مَعْدِنِيَّةٍ مِنْ فَوْقِ الْمَكْتَبِ

يَفْتَحُ بِهَا الْغِلافَ بِحِرْصٍ) فَتَّاحَةَ مَعَالِي الْوِزِيرِ! ...

مديرُ المكتبِ: الْوِزِيرُ الْجَدِيدُ! ...

الخطيب: أَتَعْرِفُ مَنْ سَيَكُونُ؟ ...

**نامزد دختر وزیر:** شما اگر جای بنده بود، چه می‌کردید؟

**مدیر دفتر:** می‌خواهید پاره‌اش کنید؟

**نامزد دختر وزیر:** اگر بتوانم پاکت آن را با دقت باز کنم برگه‌ای را که در آن روز عقد مشخص شده است، را بیرون می‌آورم و به جای آن نامه‌ای را قرار می‌دهم که مربوط به فسخ نامزدی باشد و تاریخ آن نامه را قبل از کناره‌گیری وزیر قرار می‌دهم. در این صورت حرکتی در کمال ذکاوت انجام داده‌ایم. به نظرت این‌طور نیست.

**مدیر دفتر:** پاکت را نشانم بده.

**نامزد دختر وزیر:** (نامه را به دستش می‌دهد) چسب روی پاکت زیاد محکم نیست.

**مدیر دفتر:** (پاکت نامه را بررسی می‌کند) همین‌طور است. خیلی راحت می‌توان آن را باز کرد و دوباره چسبش زد. این را بگیر و هر کاری که می‌خواهی با آن بکن.

**نامزد دختر وزیر:** (نامه را به دست می‌گیرد و چاقو را از روی میز برمی‌دارد و با دقت پاکت نامه را باز می‌کند) خط‌کش آقای وزیر!

**مدیر دفتر:** وزیر جدید.

**نامزد دختر وزیر:** می‌دانی که چه کسی وزیر می‌شود.

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: مَا مِنْ أَحَدٍ يَعْرِفُ بَعْدُ... إِنَّ كُلَّ وَزِيرٍ جَدِيدٍ هُوَ عَلَيَّ  
أَيَّ حَالٍ خَيْرٌ مِنْ كُلِّ وَزِيرٍ سَابِقٍ! ...

الْخَطِيبُ: (وَهُوَ يَضَعُ الْمَتَّاحَةَ) فَتَحَ الْغِلَافَ بِكُلِّ احْتِيَاظٍ، بِدُونِ أَنْ  
يَمْسَسَ خَتَمَ الْبَرِيدِ... (يَسْتَخْرِجُ وَرَقَةً مِنْ دَاخِلِ الْغِلَافِ ...) وَهَذِهِ هِيَ  
الرِّسَالَةُ الَّتِي كَانَتْ سَتَوْعُنَا فِي شَرِّ أَعْمَالِنَا!... (يُمَزِّقُ الرِّسَالَةَ قِطْعًا  
صَغِيرَةً)

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (مُشِيرًا بِيَدِهِ) إِلَيْكَ سَلَّةُ الْمُهْمَلَاتِ! ...  
الْخَطِيبُ: (وَهُوَ يُلْقِي بِالْقِطْعِ الصَّغِيرَةِ فِي السَّلَّةِ) وَالْآنَ وَرَقَةٌ بِيَضَاءٍ  
مِنْ فَضْلِ سَعَادَتِكَ! ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (بِيَحْثُ بَيْنَ أَوْرَاقِ الْمَكْتَبِ) خُذْ هَذِهِ وَرَقَةً عَادِيَةً! ...

الْخَطِيبُ: (وَهُوَ يَتَنَاوَلُهَا مَعَ قَلَمٍ مِنْ فَوْقِ الْمَكْتَبِ) شُكْرًا... سَأَضَعُ  
تَارِيخَ أَمْسِ الْأَوَّلِ... أَوْ الْأَفْضَلَ تَارِيخَ الْيَوْمِ السَّابِقِ لِأَمْسِ الْأَوَّلِ...  
(يَكْتُبُ)... حَضْرَةُ صَاحِبِ الْمَعَالِي... بَعْدَ تَقْدِيمِ وَاجِبِ الْاحْتِرَامِ...  
جَدَّتْ ظُرُوفٌ عَائِلِيَّةٌ تُرْغِمُنِي عَلَيَّ إِرْجَاءِ التَّفْكِيرِ فِي الزَّوْاجِ فِي الْوَقْتِ  
الْحَاضِرِ... لِذَلِكَ يُؤَسِّفُنِي أَنْ أَرْجُو مِنْ مَعَالِيكُمْ اعْتِبَارَ مَوْضُوعِ الْخِطْبَةِ

**مدیر دفتر:** هنوز کسی نمی‌داند. به هر حال، هر وزیر جدیدی که بیاید بهتر از وزیر پیشین است.

**نامزد دختر وزیر:** (چاقو را کنار می‌گذارد) پاکت باید با احتیاط تمام باز شود؛ بدون آنکه به مهر اداره پست لطمه‌ای بخورد. (نامه را از پاکت در می‌آورد) این همان نامه‌ای است که می‌توانست ما را گرفتار کند. (نامه را تکه‌تکه می‌کند)

**مدیر دفتر:** (با دستش اشاره می‌کند) سطل آشغال آنجاست.

نامزد دختر وزیر: (قطعه‌های کوچک کاغذ را در سطل زباله می‌اندازد) الان لطف کنید و یک ورقه سفید به بنده بدهید.

**مدیر دفتر:** (در برگه‌های درون میز می‌گردد) این برگه معمولی را بردار.

**نامزد دختر وزیر:** (در حالیکه به همراه این برگه یک قلم را نیز از روی میز بر می‌دارد) ممنونم. تاریخ پریروز را روی آن می‌زنم. شاید بهتر باشد که تاریخ پیش پریروز را روی آن بزنم. (می‌نویسد) جناب وزیر! احتراماً به استحضار می‌رساند که شرایط جدید خانوادگی‌ام باعث شده تا هر گونه فکر ازدواج را در حال حاضر [از سر بیرون کرده و آن را] به وقت دیگری بسپارم. به همین خاطر با عرض تاسف، از جنابعالی می‌خواهم که موضوع خواستگاری را



كَأَن لَّمْ يَكُنْ... وَتَفَضَّلُوا... إِلَى آخِرِهِ... لَا دَاعِيَ لِلإِطَالَةِ... أَلَيْسَ فِي هَذِهِ الْكَلِمَةِ كُلُّ الْمَطْلُوبِ؟ ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: هَذِهِ الْكَلِمَةُ كَافِيَةٌ جِدًّا ...

الْخَطِيبُ: (وَهُوَ يَضَعُ الْوَرَقَةَ فِي الْغِلَافِ) قَلِيلًا مِنَ الصَّمْعِ لِنُعْلِقَ الْغِلَافَ كَمَا كَانَ... (يَلْمَحُ زُجَاجَةَ الصَّمْعِ عَلَى الْمَكْتَبِ فَيَتَنَاوَلُهَا وَيُعْلِقُ الْغِلَافَ)

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: خَالَصْتَ الْآنَ؟ ...

الْخَطِيبُ: كَالشَّعْرَةَ مِنَ الْعَجِينِ... بِفَضْلِ اللَّهِ وَفَضْلِكُمْ... إِلَيْكَ الْخِطَابَ... ضَعُهُ كَمَا كَانَ بَيْنَ «بُوسْتَةِ» مَعَالِي الْوَزِيرِ... السَّابِقِ! ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (يَتَنَاوَلُ مِنْهُ الْخِطَابَ وَيَدُسُّهُ بَيْنَ بَرِيدِ الْوَزِيرِ وَيَضْغُطُ عَلَى زُرِّ الْجَرَسِ فَيَدْخُلُ السَّاعِي) خُذْ «بُوسْتَةَ» الْوَزِيرِ السَّابِقِ وَأَذْهَبْ بِهَا فِي الْحَالِ إِلَى مَنْزِلِهِ ...

الْخَطِيبُ: (لِلسَّاعِي) بِغَايَةِ السَّرْعَةِ مِنْ فَضْلِكَ ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (لِلسَّاعِي) عِنْدَكَ الْعَجَلَةُ طَبَعًا ...

السَّاعِي: (وَهُوَ يَتَنَاوَلُ مَظْرُوفَ الْبَرِيدِ) نَعَمْ... سَأُرْكَبُ الْعَجَلَةَ

وَأَذْهَبُ فِي طَرْفَةِ عَيْنٍ! ... (يَخْرُجُ مُسْرِعًا ...)

کأن لم یکن تلقی کنی... بفرمایید... نیازی به اطالۀ کلام نیست. فکر نمی‌کنی که دیگر همین عبارت کافی باشد؟  
مدیر دفتر: همین کافی است.

نامزد دختر وزیر: (برگه را درون پاکت می‌گذارد) یک مقدار چسب کافی است تا در پاکت همان طور که بوده است، بسته شود. (به چسب روی میز کار اشاره می‌کند و آن را بر داشته و پاکت را می‌بندد).  
مدیر دفتر: حالا راحت شدی؟

نامزد دختر وزیر: دقیقا مثل خاری که از گلو بیرون آورده باشند؛ البته اول به لطف حق و بعد به کمک شما. این نامه‌ها خدمت شما. آن را نیز در میان بسته‌های پستی جناب وزیر پیشین قرار دهید.

مدیر دفتر: (نامه را از او می‌گیرد و آن را بین نامه‌های وزیر قرار می‌دهد سپس زنگ را فشار می‌دهد و نامهرسان وارد می‌شود) بسته‌های پستی وزیر سابق را بردارید و همین حالا به منزلشان ببرید.

نامزد دختر وزیر: (خطاب به نامهرسان) خیلی زود لطفا!

مدیر دفتر: (خطاب به نامهرسان) حتما کالسکه دارید؟!

نامهرسان: (بسته‌های پستی را بر می‌دارد) بله. سوار کالسکه می‌شوم

و در یک چشم به هم زدن می‌روم (سریع خارج می‌شود)

الخطيب: (لمدير المكتب) لِسَانِي عَاجِزٌ عَنِ الشُّكْرِ، وَلَنْ أَنْصَرَفَ الْآنَ حَتَّى أَخُذَ مِنْكَ وَعْدًا أَكِيدًا بِأَنْ تُشَرَّفَنِي فِي بَلَدِنَا لِئِنْحَنَيْ بِكَ وَنَذْبَحَ الذَّبَائِحَ وَنَقُومَ نَحْوَكِ بِبَعْضِ الْوَاجِبِ ...

مدير المكتب: لَمْ أَفْعَلْ شَيْئًا يَسْتَحِقُّ كُلَّ ذَلِكَ ...

الخطيب: بَلْ فَعَلْتَ مِنَ الْمُرُوءَةِ مَا لَا أَنْسَاهُ... وَلَكِنَّ اللَّهَ أَهْمَنِي أَنْ أُرْسِلَ خَطَابِي عَلَى الْوَزَارَةِ، تَبَاهِيًا أَمَامَ الْفَلَاحِينَ... كَيْ يُتِيحَ لِي رَجُلًا شَهِيمًا مِثْلَكَ يُتَقَدَّرُ مِنَ الْمَأْزِقِ...

مدير المكتب: بَلْ قُلْ إِنَّ اللَّهَ هُوَ الَّذِي أَرَادَ إِنْقَادَكَ وَإِزَالََةَ هَذِهِ الْغُمَّةِ عَنْكَ، كَمَا أَرَاهَا عَنَّا ...

الخطيب: حَقًّا كَانَتْ غُمَّةً وَانزَاحَتْ ...

مدير المكتب: كَانَ عَهْدًا بَغِيضًا وَزَالَ بِشَرِّهِ ...

الخطيب: كَانَ هَذَا الْوَزِيرُ وَالشَّهَادَةُ لِلَّهِ ثَقِيلَ الظِّلِّ عَلَى قَلْبِي ...

مدير المكتب: وَمَاذَا نَقُولُ نَحْنُ الَّذِينَ عَاشَرْنَاهُ فِي الْعَمَلِ؟ ... كَانَ

رَجُلًا فِي غَايَةِ الْحُمِقِ وَالسُّخْفِ وَالْغَبَاءِ ...

**نامزد دختر وزیر:** (به مدیر دفتر) زبانم از تشکر عاجز است. از اینجا نمی‌روم، مگر آنکه از شما قول بگیرم که حتماً به بنده افتخار داده و به شهرمان بیایید تا در خدمتتان باشیم و برایتان گوسفند بکشیم و اندکی از لطف شما را جبران کنیم.

**مدیر دفتر:** کاری نکردم که شایسته این لطف باشد.

**نامزد دختر وزیر:** نه. بزرگواری شما را هرگز فراموش نمی‌کنم. مثل اینکه خدا به من الهام کرده بود که نامه را برای پز دادن در مقابل کشاورزان به آدرس وزارتخانه بفرستم تا این بستر فراهم شود که مرد شجاعی مثل شما بنده را از این تنگنا نجات دهد.

**مدیر دفتر:** بگو که خدا می‌خواست تو را نجات دهد و از این مصیبت رهایت سازد؛ همان‌طور که ما را از این مشکل نجات داد.

**نامزد دختر وزیر:** واقعا همین‌طور است. مصیبتی بود که رفع شد.

**مدیر دفتر:** دوره تنفر آوری بود که شرش از سر ما کم شد.

**نامزد دختر وزیر:** خدا شاهد است که از ته قلب از این وزیر بدم می‌آمد.

**مدیر دفتر:** پس ما که در محیط کار با او بوده‌ایم، چه بگوییم؟ مردی در غایت حماقت، سفاهت و جهالت بود.

الخطيب: كَانَ اللهُ فِي عَوْنِكُمْ!... إِنِّي لَمْ أَكُنْ قَدْ خَالَطْتُهُ بَعْدُ كُلِّ  
 الْمُخَالَطَةِ، وَلَكِنِّي بِالْفِرَاسَةِ أَدْرَكْتُ أَنَّهُ مِثْلُ «شِرَابَةِ الْخُرْجِ»!...  
 مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: كُلُّ هَذَا فَضْلًا عَنِ ظُلْمِهِ وَقِلَّةِ نَزَاهَتِهِ وَارْتِبَاكِهِ  
 وَاعْوِجَاجِهِ فِي تَصْرِيفِ الْأُمُورِ...

الخطيب: يَا حَفِيظُ!...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: لِذَلِكَ كَانَ مِنَ الضَّرُورِيِّ أَنْ يَأْتِيَ عَهْدٌ جَدِيدٌ... نَرَى فِيهِ  
 إِصْلَاحًا لِهَذَا الْفَسَادِ!...

الخطيب: الْبَرَكَةُ فِي الْوَزِيرِ الْجَدِيدِ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: هَذَا هُوَ أَمَلُنَا... وَمَوْضِعٌ...

(جَرَسُ التَّلْفُونِ يَدُقُّ... فَيَرْفَعُ مُدِيرُ الْمَكْتَبِ السَّاعَةَ وَيَضَعُهَا عَلَى  
 أُذُنِهِ)

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: أَلُو... أَلُو... رِئَاسَةُ مَجْلِسِ الْوُزَرَاءِ؟ مَنْ حَضَرَتْكَ؟

أه... صَبَاحَ الْخَيْرِ... أَفْنَدِمُ... الْوِزَارَةُ الْجَدِيدَةُ تَأَلَّفَتْ... مَبْرُوكٌ...

الخطيب: مَبْرُوكٌ...

نامزد دختر وزیر: خدا به شما لطف کرد. من هنوز زیاد با او معاشرت نداشتم؛ ولی بو برده بودم که انسان بی‌خاصیتی است.

مدیر دفتر: به همه اینها باید ظلم، بی‌ادبی، دست‌پاچگی و ناکارآمدی در ادارهٔ امور را نیز اضافه کرد.

نامزد دختر وزیر: خدا رحم کرد.

مدیر دفتر: به همین خاطر، ضروری بود که دورهٔ جدیدی آغاز شود که ما در آن شاهد اصلاح این فساد موجود باشیم.

نامزد دختر وزیر: وزیر جدید مایهٔ خیر و برکت است.

مدیر دفتر: امیدواریم که همین طور باشد و جایگاه ....

(در این لحظه تلفن زنگ می‌خورد. مدیر دفتر گوشی را بر می‌دارد و نزدیک گوش خود می‌گیرد)

مدیر دفتر: الو! الو! [دفتر] جناب نخست وزیر؟ جنابعالی؟ آه. صبح

بخیر قربان. کابینهٔ جدید تشکیل شده است. مبارک باشد.

نامزد: مبارک باشد.



مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (يُشِيرُ إِلَيْهِ بِالصَّمْتِ وَيَسْتَأْنِفُ حَدِيثَ التَّلْفِينِ) أَلُو...  
 أَلُو... قُلْ لِي مِنَ الْوُزَرَاءِ الْجُدُدُ... أَسْمَاءُ الْوُزَرَاءِ... وَزَارْتَنَا... أَوْلَا...  
 أَخْبِرْنِي مَنْ هُوَ وَزِيرُنَا الْجَدِيدُ؟ مَاذَا تَقُولُ؟ هُوَ نَفْسُهُ... عَيْنُ الْوَزِيرِ  
 السَّابِقِ... لَمْ يَتَغَيَّرْ... دَخَلَ الْوَزَارَةَ الْجَدِيدَةَ فِي نَفْسِ وَرَارَتِهِ! كَفَى...  
 كَفَى... لَا دَاعِيَ لِسَمَاعِي الْبَقِيَّةَ... مُتَشَكِّرًا!... (يَضَعُ السَّمَاعَةَ...)  
 الْخَطِيبُ: هُوَ نَفْسُهُ؟! ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: وَزِيرُنَا الْجَدِيدُ هُوَ نَفْسُهُ الْوَزِيرِ السَّابِقِ! ...  
 الْخَطِيبُ: (صَائِحًا) يَا دَاهِيَتَنَا الْكَبِيرَةَ!... الْخَطَابُ!... الْخَطَابُ! ...  
 مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: صَه!... أَيْنَ الْأُورَاقُ الَّتِي سَاعَرُضُهَا عَلَى مَعَالِيهِ! ...  
 بِنَفْسِي... الْآنَ... فِي مَنْزِلِهِ مَنْزِلِ مَعَالِيهِ! ...  
 الْخَطِيبُ: (يَتَبُّ نَاهِيًّا) وَخَطَابِي! مَنْ يَرُدُّ إِلَيَّ هَذَا الْخَطَابَ الْمَلْعُونِ...  
 إِلَى مَنْزِلِهِ... فِي طَرْفَةِ عَيْنٍ... مَنْزِلِ مَعَالِيهِ! ...

(سِتَار)

**مدیر دفتر:** (به نامزد دختر وزیر اشاره می‌کند که ساکت باشد و سپس صحبتش را با تلفن از سر می‌گیرد) الو! الو! بفرمایید که وزرای جدید چه کسانی هستند. اسامی وزیران را بفرمایید. اول نام وزیر ما را بگویید. به بنده بفرمایید که وزیر جدید ما کیست؟ چه می‌فرمایید؟ همان وزیر سابق است. هیچ تغییری نکرده است. یعنی در کابینه جدید، همان وزارت قبلی را بر عهده دارد. بس است. بس است. نیازی به شنیدن اسامی دیگر نیست. از شما متشکرم. (گوشی را می‌گذارد).

**نامزد دختر وزیر:** خودش وزیر شده است؟!

**مدیر دفتر:** وزیر جدید ما همان وزیر سابق است.

**نامزد دختر وزیر:** (فریاد می‌زند) عجب مصیبتی! نامه... نامه...

**مدیر دفتر:** حرف نزن! برگه‌هایی که باید خدمت جناب وزیر بدهم،

کجاست؟ همین حالا خودم می‌روم. به منزل جناب وزیر می‌روم.

**نامزد دختر وزیر:** (از جا می‌پرد) و نامه من؟ چه کسی می‌تواند این

نامه لعنتی را به من برگرداند. باید به منزل وزیر برویم. در یک چشم به

هم زدن باید خودمان را به منزل وزیر برسانیم.

(پرده‌ها فرو می‌افتد)



## الْمَنْظَرُ الثَّانِي

(بَهْوٌ فِي مَنْزِلِ الْوَزِيرِ... فِي صَدْرِهِ بَابٌ يُؤَدِّي إِلَى الْحَدِيقَةِ... وَفِي جَانِبِهِ  
بَابٌ مَفْتُوحٌ يُؤَدِّي إِلَى حُجْرَةِ مَكْتَبٍ... وَقَدْ جَلَسَتْ فِي الْبَهْوِ كَرِيمَةً  
الْوَزِيرِ وَهِيَ تَحْتَضِنُ كَلْبًا صَغِيرًا... وَبِقُرْبِهَا جَلَسَ الْخَطِيبُ... يُجَادِثُهَا  
وَعَيْنُهُ لَا تُفَارِقُ حُجْرَةَ الْمَكْتَبِ)

الْخَطِيبِيَّةُ: لِمَاذَا تَنْظُرُ هَكَذَا دَائِمًا إِلَى حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ؟! ...

الْخَطِيبُ: مَعَالِيهِ... وَالسَّاعِي ...

الْخَطِيبِيَّةُ: إِنَّهُ لَنْ يُبْطِئَ عَلَيْنَا... بَعْدَ لِحْظَةٍ يَفْرَغُ مِنْ هَذَا السَّاعِي

وَأُورَاقِهِ... وَيَأْتِي إِلَيْنَا ...

الْخَطِيبُ: (يَمُدُّ عُنُقَهُ نَحْوَ حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ) الْخِطَابَاتِ ...

الْخَطِيبِيَّةُ: أَيُّ خِطَابَاتٍ؟! ...

الْخَطِيبُ: (يُرْسِلُ نَظْرَاتِهِ إِلَى حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ) فِي يَدِهِ... إِنَّهَا فِي يَدِهِ...

أَسَيْفَتُحُهَا الْآنَ؟! ...

## دید دوم

(سالن انتظار در منزل وزیر. در ابتدای سالن انتظار دری قرار دارد که به باغ منتهی می‌شود و در کنار آن، یک در باز دیگری هست که به اتاق دفتر کار وزیر می‌رسد. دختر وزیر در سالن انتظار نشسته و سگ کوچکش را بغل کرده است. نامزد دختر وزیر نیز کنارش نشسته و با او صحبت می‌کند و یک لحظه نیز چشم از دفتر کار وزیر بر نمی‌دارد.)

**دختر وزیر:** چرا دائما چشمت به دفتر اتاق کار [پدرم] است.

**نامزد دختر وزیر:** جناب وزیر و نامهرسان [با هم هستند]

**دختر وزیر:** ما را منتظر نمی‌گذارد. بعد از اینکه کارش با نامهرسان و

نامه‌ها تمام شد، پیش ما می‌آید.

**نامزد دختر وزیر:** (گردنش را به سمت اتاق محل کار وزیر دراز

می‌کند) نامه‌ها.

**دختر وزیر:** چه نامه‌هایی؟

**نامزد دختر وزیر:** (نگاهش به اتاق محل کار وزیر است) در دستش

است. نامه‌ها در دستش است. آیا همین حالا آنها را می‌خواند.



الخطيبية: لَا أَظُنُّ... وَلَا يَنْبَغِي لَنَا أَنْ نَدَعَهُ مَشْغُولًا عَنَّا طَوِيلًا ...

الخطيب: نَعَمْ... أَرْجُوكَ... إِمْنَعِيهِ مِنْ أَنْ يَقْرَأَ الْآنَ ...

الخطيبية: لَا تَخَفْ... إِنَّهُ سَيَأْتِي إِلَيْنَا حَالًا... وَسَيَشْتَرِكُ فِي الْحَدِيثِ ...

لَمَّا ذَا كُلِّ هَذِهِ السَّرْعَةِ مِنْكَ فِي إِعْدَادِ بَرْنَامِجِ الْقِرَانِ؟! ...

الخطيب: (وَهُوَ يَنْظُرُ) أَسْرِعِي، إِمْنَعِي... إِنَّهُ يُقَلِّبُ بَيْنَ يَدَيْهِ

الخطاباتِ؟ ...

الخطيبية: (مُبْتَسِمَةً) كُنْ صَبُورًا... تَعَلَّمِ الصَّبْرَ... لِمَاذَا لَمْ تَكْتُبْ إِلَيْنَا

حَتَّى الْآنَ... كُنَّا نَنْتَظِرُ مِنْكَ عَلَى الْأَقْلَى خِطَابًا... نُمَدُّ فِيهِ الْمَوْعِدَ

وَتَقْتَرِحُ التَّرْتِيبَاتِ ...

الخطيب: (وَهُوَ يَنْظُرُ إِلَى حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ) كَتَبْتُ... أَفْصَدُ...

أَفْصَدُ... فَكَّرْتُ وَلَكِنِّي فَضَلْتُ الْحُضُورَ بِنَفْسِي... حَتَّى يَتِمَّ الْقِرَانُ يَوْمَ

الْحَمِيسِ الْقَادِمِ إِنْ شَاءَ اللَّهُ! ...

الخطيبية: الْمَوْعِدُ قَرِيبٌ جِدًّا ...

**دختر وزیر:** فکر نمی‌کنم. نباید زیاد ما را منتظر خود بگذارد.

**نامزد دختر وزیر:** بله! خواهش می‌کنم، نگذار که الآن نامه‌ها را

بخواند.

**دختر وزیر:** نگران نباش. همین حالا پیش ما می‌آید و در بحث ما

شرکت می‌کند. چرا برای آماده کردن برنامه‌های عقد این قدر عجله به

خرج می‌دهی؟!!

**نامزد دختر وزیر:** (نگاه می‌کند) زود باش. نگذار. او دارد نامه‌هایی

را که در دستش هست، نگاه می‌کند؟

**دختر وزیر:** (لبخند می‌زند) صبور باش. یاد بگیر که صبور باشی.

چرا تا به حال برای ما نامه‌ای ننوشتی. انتظار داشتیم که حداقل نامه‌ای

بنویسی و در آن تاریخ عقد را مشخص کنی و برنامه‌هایت را [برای عقد]

پیشنهاد کنی.

**نامزد دختر وزیر:** (در حالیکه به اتاق محل کار وزیر نگاه می‌کند)

نوشتم. منظورم اینست که این ایده به ذهنم رسید؛ ولی ترجیح دادم که

خودم حضور پیدا کنم تا اینکه مراسم عقد روز پنج‌شنبه آتی انجام شود.

**دختر وزیر:** خیلی زود است.

الخطيب: (وهو ينظر) أسرعي... إنه يريد أن يفتح خطاباً...

الخطيب: (تلفتت إلى حجرة المكتب وتنادي) بابا... بابا... نحن في

انتظارك...

الوزير: (من الداخل صائحاً) لا تؤاخذاني...

(ثم يذهب مشيراً إلى الساعي بالانصراف... ويتقدم نحوهما...

حاملاً الخطاب بيده ويجلس على مقعد أمامه منضدة صغيرة... بينما

الخطيب ينهض لمجيئه ويجلس بجلسه)

الوزير: (لابنته) ألم تطلبي قهوة خطيبك؟!...

الخطيب: طبعاً يا بابا!...

الوزير: (يصع الخطابات فوق المنضدة التي أمامه) قبل أن أقطع لكم

ويجرفنا الحديث... إسمح لي بلحظة أتصفح هذه الخطابات... (ويخرج

نظارتته من جيبه...)



نامزد دختر وزیر: (نگاه می‌کند) عجله کن. او می‌خواهد نامه‌ها را باز کند.

دختر وزیر: (به اتاق محل کار وزیر نگاه می‌کند و صدا می‌زند) بابا! بابا! ما منتظر تیم.

وزیر: (از داخل اتاق صدا می‌زند) بنده را ببخشید.

(سپس وزیر [از اتاق بیرون] می‌رود و به نامهرسان اشاره می‌کند که خارج شود. در حالی که نامه‌ها را در دست گرفته، به سمت آن دو می‌رود و روی صندلی که رو بروی آن یک میز کوچک وجود دارد، می‌نشیند. در همین حال، نامزد دختر وزیر نیز با آمدن وزیر بلند می‌شود و همزمان با نشستنش روی صندلی، می‌نشیند.)

وزیر: (خطاب به دخترش) مگر نگفتی که برای نامزدت قهوه بیاورند؟

دختر وزیر: بله گفتم.

وزیر: (نامه‌ها را روی میزی که رو برویش است، می‌گذارد) پیش از اینکه حرف شما را قطع کنم و صحبت ما طولانی شود؛ یک لحظه اجازه بدهید تا یک نگاهی به این نامه‌ها بباندازم (عینکش را از جیبش در می‌آورد)

الخطيب: (بِسُرْعَةٍ وَرَجْفَةٍ) لَا يَا مَعَالِي الْبَاشَا! لَا... مَوْضُوعَنَا فِي غَايَةِ

الْأَهْمِيَّةِ... وَيَسْتَحِقُّ مِنْ مَعَالِيكَ أَنْ تَنْقَطِعَ الْآنَ إِلَيْنَا... التفتت إلينا...

الخطيب: الْحَقُّ مَعَهُ يَا أَبَا... يَحْسُنُ أَنْ تَتْرَكَ الْقِرَاءَةَ الْآنَ وَتُشَارِكَنَا فِي

الْحَدِيثِ...

الوزير: (وَهُوَ يُعِيدُ نَظَّارَتَهُ إِلَى جَبِيهِ) تَرَكْتُ الْقِرَاءَةَ... أَحْبَرَانِي بِمَا

انتهى إليه الرأي بينكما...

الخطيب: (لِخَطِيئِهَا الْمُحْمَلِقِ فِي الْخِطَابَاتِ) قُلْ رَأَيْكَ...

الخطيب: (يَرْفَعُ عَيْنَيْهِ عَنِ الْخِطَابَاتِ مُرْتَبِّغًا) أَنَا؟!...

الخطيب: (لِخَطِيئِهَا) مَا لَكَ؟ لِمَاذَا تَنْظُرُ هَكَذَا إِلَى الْخِطَابَاتِ؟!...

الخطيب: أَنَا نَظَرْتُ إِلَيْهَا؟!...

الخطيب: أَتَحْسَى أَنْ يَعودَ إِلَى الْقِرَاءَةِ وَيَشغَلَ عَن مَوْضُوعِنَا؟!...



نامزد دختر وزیر: (با سرعت و دست پاچگی) نه قربان. نه. موضوع

[ازدواج] ما بسیار مهم است و می‌طلبد که کاملاً حواستان با ما باشد و به ما توجه داشته باشید.

دختر وزیر: حق با اوست پدر جان. بهترست که خواندن نامه‌ها را همین حالا رها و در بحث ما شرکت کنید.

وزیر: (عینکش را در جیبش قرار می‌دهد) دست از خواندن [نامه‌ها] برداشتم. حالا به بنده بفرمائید که بین خودتان به چه تصمیمی رسیدید؟  
دختر وزیر: (رو به نامزدش که به نامه‌ها خیره شده است) نظرت را بگو.

نامزد دختر وزیر: (با دست پاچگی از نامه‌ها چشم بر می‌دارد) من؟  
دختر وزیر: (رو به نامزدش) مشکلی داری؟ چرا این طور به نامه‌ها نگاه می‌کنی؟

نامزد دختر وزیر: من به نامه‌ها نگاه کردم؟  
دختر وزیر: نکند می‌ترسی که دوباره شروع به مطالعه [نامه‌ها] بکند و از توجه به موضوع ازدواج ما باز بماند.





الْخَطِيبُ: (بِسُرْعَةٍ) نَعَمْ... هُوَ ذَاكَ... (يَمُدُّ يَدَهُ نَحْوَ الْخِطَابَاتِ)  
 إِسْمَحْ لِي يَا بَاشَا! أَضْعُهَا فَوْقَ ذَلِكَ الْمَكْتَبِ... سَأَذْهَبُ بِهَا بَعِيدًا  
 ...هَنَّاكَ... هَاتَهَا... هَاتَهَا...

الْوَزِيرُ: (يَضَعُ يَدَهُ فَوْقَ الْخِطَابَاتِ) لَا... دَعَهَا وَاطْمَئِنَّ... إِنِّي مَعَكُمْ  
 الْآنَ بِكُلِّ فِكْرِي وَقَلْبِي وَهَلْ عِنْدِي مَوْضُوعٌ أَهَمُّ مِنْ مَوْضُوعِكُمْ... تَكَلَّمَا  
 إِنِّي مُصْغٍ! ...

الْخَطِيبُ: لَنْ أَطْمَئِنَّ حَتَّى أَخْذَ هَذِهِ الْخِطَابَاتِ... بَعِيدًا... بَعِيدًا عَنِ  
 أَنْظَارِكَ يَا بَاشَا!... (يَمُدُّ يَدَهُ مُحَاوِلًا أَخْذَ الْخِطَابَاتِ)

الْوَزِيرُ: (يَسْبُغُهُ إِلَى الْخِطَابَاتِ) انْتَظِرْ... سَأُرِيحُكَ... سَأَضْعُهَا فِي  
 جَيْبِي... لِأَقْرَأَهَا فِيمَا بَعْدُ... عِنْدَمَا آوِي إِلَى حُجْرَةِ نَوْمِي... (يَدُسُّ  
 الْخِطَابَاتِ فِي جَيْبِ جَاكِتَتِهِ...) هَذَا بَالِكِ الْآنَ؟ هَيَّا تَكَلَّمْ... وَقُلْ رَأْيَكَ

...

الْخَطِيبُ: (نَاطِرًا فِي يَأْسٍ إِلَى جَيْبِ الْوَزِيرِ) رَأْيِي؟! ...

الْخَطِيبِيُّ: نَعَمْ... رَأْيِكَ الَّذِي أَبْدَيْتَهُ لِي مُنْذُ قَلِيلٍ ...

**نامزد دختر وزیر:** (به سرعت) بله. همین طور است. (دست به سمت نامه‌ها دراز می‌کند) قربان به بنده اجازه بدهید که این نامه‌ها را روی میز کارتان بگذارم. این نامه‌ها را [از جلوی چشمتان] دور کنم. آنجا بگذارم. نامه‌ها را به من بدهید. نامه را به من بدهید.

**وزیر:** (دستش را روی نامه‌ها می‌گذارد) نه! نامه‌ها را رها کن و مطمئن باش. تمام فکر و ذهن من متوجه شما است و با تمام وجود به حرف شما گوش می‌دهم. آیا موضوع مهمتر از ازدواج شما هم دارم. صحبت کنید. بنده گوش می‌دهم.

**نامزد دختر وزیر:** من مطمئن نیستم؛ مگر اینکه این نامه‌ها را بیرم و از دید شما دور کنم قربان! (دستش را دراز می‌کند و می‌خواهد نامه را بردارد).

**وزیر:** (پیش از او نامه‌ها را بر می‌دارد) صبر کن. الآن خیالت را راحت می‌کنم و آنها را در جیبم می‌گذارم تا بعداً وقتی به اتاق خواب رفتم آنها را مطالعه کنم. (نامه‌ها را داخل جیب ژاکتش می‌گذارد) حالا خیالت راحت باشد؟ خوب! صحبت کن. نظرت را بگو.

**نامزد دختر وزیر:** (با ناامیدی به جیب وزیر نگاه می‌کند) به نظر

من؟

**دختر وزیر:** بله! نظری که چند لحظه پیش برایم گفתי.

الخطيب: (وهو يَحْتَلِسُ النَّظْرَ يَأْتِسًا إِلَى جَيْبِ جَاكِيَّةِ الْوَزِيرِ الَّتِي فِيهَا  
الخطابات) رَأَيْتُ أَنَّ كُلَّ شَيْءٍ انْتَهَى! ...

الوزير: انْتَهَى؟! ...

الخطيب: (مُسْتَدْرِكًا) عَلَى خَيْرٍ... عَلَى بَرَكَةِ اللَّهِ! ...

الوزير: وَالْمَوْعِدُ؟! ...

الخطيب: يَوْمَ الْخَمِيسِ الْقَادِمِ إِنْ شَاءَ اللَّهُ ...

الوزير: سَوْفَ يَكُونُ يَوْمًا مَشْهُودًا... أَرَى فِيهِ وُجُوهًا تَنْكَرَتْ لِي  
بِسُرْعَةِ الْبَرَقِ... إِنَّ هَذِهِ السَّاعَاتِ الْأَرْبَعَ وَالْعِشْرِينَ الَّتِي مَرَّتْ مَا بَيْنَ  
اسْتِقَالَتِي وَعَوْدَتِي لِلْحُكْمِ قَدْ أَرْتَنِي عَجَائِبَ وَغَرَائِبَ مِنْ طِبَاعِ النَّاسِ  
حَتَّى مُدِيرِ مَكْتَبِي... مُدِيرُ مَكْتَبِي الَّذِي سَرَعْتُ فِي تَرْقِيَّتِهِ تَرْقِيَّةً اسْتِثْنَائِيَّةً  
قَدْ رَفَضَ تَوَدِيعِي وَدُخُولَ مَنْزِلِي... وَوَصَفَ عَهْدِي، كَمَا بَلَّغَنِي بِالْعَهْدِ  
الْبَغِيضِ! ...

الخطيب: قَصُرَ نَظْرِي يَا مَعَالِي بَاشًا... قَصُرَ نَظْرِي! ...

الخطيب: وَمَاذَا تَنْوِي يَا أَبَا أَنْ تَفْعَلَ بِمِثْلِ هَذَا الْمُوظَّفِ؟! ...

الوزير: مُدِيرُ مَكْتَبِي؟! ... سَوْفَ تَسْمَعُونَ بِمَا أَنَا صَانِعٌ بِهِ وَبِأَمثَالِهِ مِنْ

الزَّائِفِينَ الَّذِينَ يَرْتَدُونَ ثِيَابَ الْمُخْلِصِينَ! ...



**نامزد دختر وزیر:** (با ناامیدی و زیر چشمی به جیب ژاکت وزیر که نامه‌ها را در آن گذاشته است، نگاه می‌کند) به نظر من همه چیز تمام شد.

**وزیر:** تمام شد؟

**نامزد دختر وزیر:** (ادامه می‌دهد) به خیر و خوشی.

**وزیر:** و زمانش؟

**نامزد دختر وزیر:** ان شاء الله پنج‌شنبه هفته‌ی آتی.

**وزیر:** روز تماشایی خواهد بود. چهره‌هایی را می‌بینم که به سرعت برق و باد تغییر کرده‌اند. این بیست و چهار ساعتی که بین استعفای بنده و بازگشت دوباره‌ام به قدرت فاصله افتاد، چیزهای عجیب و غریبی از ماهیت افراد را به من نشان داد. حتی مدیر دفترم، مدیر دفترم که برای ترفیع استثنائی‌اش اقدام کردم، حاضر نشد تا با بنده خداحافظی کند و به منزل بنده پا بگذارد و آن‌طور که خبردار شدم، حتی دوره‌ی وزارت بنده را دوره‌ی تنفرزا توصیف کرد.

**نامزد دختر وزیر:** تنگ نظری قربان. تنگ نظری.

**دختر وزیر:** پدر قصد دارید با این کارمند چه کار کنید؟

**وزیر:** مدیر دفترم؟ خواهید شنید که با او و دروغ‌گویانی همچون او

که در کسوت انسان‌های مخلص ظاهر می‌شوند، چه خواهم کرد.

الْحَطِيبُ: (وهو يَنْظُرُ إِلَى جَيْبِ جَاكِيَتَةِ الْوَزِيرِ) لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الذَّبَابَةِ  
وَالْمُدْبِذِينَ! ...

(يَدْخُلُ الْحَادِمُ يَحْمِلُ صِنِيَّةَ الْقَهْوَةِ وَيَتَقَدَّمُ نَحْوَ الْحَطِيبِ)

الْحَطِيبُ: (وَهِيَ تُدَلِّلُ كَلْبَهَا الصَّغِيرَ) بُوبِي هَذَا الصَّغِيرُ لَمْ يَتَغَيَّرْ وَفَاءُهُ فِي  
الْأَيَّامِ السُّودِ وَلَا الْإَيَّامِ الْبَيْضِ! ...

الْحَطِيبُ: (لِلْحَادِمِ الْمُقْبِلِ عَلَيْهِ بِالْقَهْوَةِ) مَعَالِي الْبَاشَا أَوْلَا! ...

الْوَزِيرُ: لَا ... الصَّيْفُ أَوْلَا! ...

الْحَطِيبُ: (يَتَنَاوَلُ فِنْجَانًا وَيَنْهَضُ بِهِ إِلَى الْوَزِيرِ) لَا يُمَكِّنُ... مُسْتَحِيلٌ  
أَتَنَاوَلُ الْقَهْوَةَ قَبْلَ مَعَالِيكَ ...

الْوَزِيرُ: أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ! ...

(الْحَطِيبُ يَتَعَمَّدُ إِسْقَاطَ الْفِنْجَانِ عَلَى جَاكِيَتَةِ الْوَزِيرِ ...)

الْحَطِيبُ: (مُتَظَاهِرًا بِالْأَلْمِ) يَا لَلْكَارِثَةِ! ... يَا لِحَيِّتِي وَسُوءِ فِعْلَتِي! ...  
كَيْفَ أُعْبِرُ عَنِ أَسْفِي يَا مَعَالِي الْوَزِيرِ! ...

الْوَزِيرُ: لَا تَنْزَعِجْ ... هَذَا شَيْءٌ بَسِيطٌ! ...

**نامزد دختر وزیر:** (به جیب ژاکت وزیر نگاه می‌کند) خدا لعنت کند  
اختاپوس صفتی و اختاپوس صفتان را.

(خدمتکار در حالی که یک سینی قهوه در دست دارد، وارد می‌شود  
و به سمت نامزد دختر وزیر می‌رود)

**دختر وزیر:** (سگ کوچکش را نوازش می‌کند) پاپی کوچولو نه در  
روزهای بد و نه در روزهای خوش، هرگز از وفاداری‌اش دست نکشید.

**نامزد دختر وزیر:** (رو به خدمتکاری که قهوه آورده) اول جناب  
وزیر!

**وزیر:** نه. اول مهمان.

**نامزد دختر وزیر:** (فنجانی را می‌گیرد و آن را برای وزیر می‌برد) غیر  
ممکن است. محال است که قبل از شما قهوه بخورم.

**وزیر:** استغفر الله. نفرمائید.

(نامزد دختر وزیر عمداً فنجان را روی ژاکت وزیر می‌ریزد)

**نامزد دختر وزیر:** (تظاهر به تأسف می‌کند) عجب مصیبتی! عجب  
خرابکاری کردم! جناب وزیر! چگونه می‌توانم مراتب تأسف خود را  
اعلام کنم.

**وزیر:** خودت را ناراحت نکن. چیز مهمی نیست.



الْحَطِيبُ: إخلع «الجاكيتة» يا باشا... وأنا أتولى تنظيفها بنفسي...

الْحَطِيبُ: (تطلق قلبها في الخارج وتصيح) وأنا... ما وظيفتي؟ ...

الْحَطِيبُ: (وهو يحاول أن يخلع الجاكيتة عن الوزير) أقسم ما من أحد

يمس هذه «الجاكيتة» غيري!... أنا الذي أصلح ما أفسدته... دعوها لي...

دعوها لي ...

الوزير: (يبعد عنه يد الحطيب برفق) مهلاً... مهلاً... لا أنت ولا

حطيبك... (يشير إلى الخادم) خذ «الجاكيتة» إلى محل التنظيف

والمكوى... وأحضر لي «الروب» من حجرتي!... (يخلع الجاكيتة ويسلمها

إلى الخادم) هل هناك أبسط من هذا الحل؟! ...

(الخادم يمشي بالجاكيتة... وأنظار الحطيب تمشي خلفها... ثم يتحرك

خلف الجاكيتة دون وعي...)

الْحَطِيبُ: (لحطيبها) إلى أين؟... إلى أين؟...

الْحَطِيبُ: (يقف مرتبكاً) الجيب... ما في الجيب... الجيوب! ...



**نامزد دختر وزیر:** قربان! ژاکت خود را در بیاورید. من خودم شخصا آن را تمیز می‌کنم.

**دختر وزیر:** (سگ خود را رها می‌کند و فریاد می‌زند) این وظیفه من است.

**نامزد دختر وزیر:** (در صدد است تا ژاکت را از تن وزیر در آورد) قسم می‌خورم که نمی‌گذارم کس دیگری به این ژاکت دست بزند. خودم خرابکاری‌ای که کردم، را جبران می‌نمایم. این کار را به من واگذار کنید. این کار را به من واگذار کنید.

**وزیر:** (با نرمی و مهربانی دست نامزد دخترش را کنار می‌زند) صبر کن. صبر کن. نه تو و نه دخترم این کار را نمی‌کند (به خدمتکار اشاره می‌کند) این ژاکت را به مغازه خشک‌شویی ببر و برایم یک روب دوشام از اتاقم بیاور. (ژاکتش را در می‌آورد و آن را به خدمتکار می‌دهد) آیا راه حلی از این ساده‌تر هست؟!

(خدمتکار ژاکت را می‌برد و چشمان نامزد دختر وزیر نیز او را دنبال می‌کند و ناخودآگاه به دنبال ژاکت به راه می‌افتد)

**دختر وزیر:** (رو به نامزدش) کجا؟ کجا؟

**نامزد دختر وزیر:** (دست‌پاچه می‌ایستد) جیب؛ چیزی که در جیب ژاکت بود.



الْوَزِيرُ: صَدَقْتَ... هَاتِ «الْجَاكِتَةَ» يَا... (الْحَادِمُ يَعُودُ بِالْجَاكِتَةِ إِلَى

الْوَزِيرِ فَيُخْرِجُ مَا فِي جُيُوبِهَا ثُمَّ يُشِيرُ إِلَيْهِ بِالذَّهَابِ بِهَا...)

الْخَطِيبُ: (يَمُدُّ يَدَهُ إِلَى مَحْتَوَّاتِ الْجُيُوبِ فِي يَدِ الْبَاشَا) نَاوِلْنِي هَذِهِ

الْأَشْيَاءَ يَا مَعَالِي الْبَاشَا... حَتَّى لَا تُتْعَبَ يَدِيكَ! ...

الْوَزِيرُ: وَمَاذَا أَتَعِبُ بِهَا يَدِيكَ أَنْتَ (يَلْتَفِتُ إِلَى ابْتَتِهِ) خُذِيهَا أَنْتِ

وَضَعِيهَا فِي «دُرُجِ» الْمَكْتَبِ... وَأَغْلِقِي عَلَيْهَا... هَاكَ الْمِفْتَاحَ!... (يُخْرِجُ مِنْ

جَيْبٍ «بَنْطَلُونَهُ» سِلْسِلَةً بِهَا بَضْعَةٌ مَفَاتِيحَ صَغِيرَةٍ...)

الْخَطِيبُ: (تَتَنَاوَلُ مِنْ أَبِيهَا الْمَحْتَوَّاتِ وَبَيْنَهَا الْخِطَابَاتُ وَسِلْسِلَةُ

الْمَفَاتِيحُ وَتَنْجُو إِلَى حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ وَهِيَ تُنَادِي كَلْبَهَا) بُوبِي!... بُوبِي! ...

(الْخَطِيبُ يَتَّبِعُ بِنَظَرَاتِهِ الْحَائِرَةِ الْخِطَابَاتِ فِي يَدِ الْخَطِيبَةِ الْمَتَّجِهَةِ إِلَى

حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ... وَيَمِشِي خَلْفَهَا بِأَلَا وَعِي...)

الْوَزِيرُ: (لِلْخَطِيبِ) إِلَى أَيْنَ؟... إِلَى أَيْنَ؟ ...

**وزیر:** راست گفتم. ژاکت را به من بده (خدمتکار ژاکت را به وزیر بر می گرداند. وزیر آنچه در جیب هایش هست را در می آورد و سپس به خدمتکار اشاره می کند که ژاکت را ببرد)

**نامزد دختر وزیر:** (دستش را سمت محتویات جیب های ژاکت که در دست وزیر است، دراز می کند) قربان اینها را به من بدهید تا دستانتان خسته نشود.

**وزیر:** چرا دست شما را خسته کنم (به دخترش اشاره می کند) این را بگیر و در کشوی میز کارم بگذار و بعد کشو را ببند. کلید را بگیر. (از جیب شلوارش یک دسته کلید در می آورد که تعداد کلیدی کوچک به آن آویزان شده است)

**دختر وزیر:** (دسته کلید و محتویات ژاکت که در بین آن، نامه ها نیز دیده می شود را از پدرش می گیرد. دختر وزیر به سمت دفتر محل کار پدر می رود و سگش را صدا می زند) پایی! پایی!  
(نامزد دختر وزیر مات و مبهوت به نامه هایی نگاه می کند که در دست نامزدش هست که به سمت اتاق کار وزیر می رود. مرد ناخودآگاه پشت سر دختر وزیر حرکت می کند.)

**وزیر:** (رو به نامزد دخترش) کجا؟ کجا؟

الْخَطِيبُ: إِنَّهَا تُنَادِينِي ...

الْوَزِيرُ: إِنَّهَا تُنَادِي «بُوي» ...

الْخَطِيبُ: رَبِّمَا كُنْتُ أَنَا «بُوي» ...

الْوَزِيرُ: (صَاحِكًا) لَا... تَعَالِ... تَعَالِ اجْلِسْ... إِنَّهَا لَا تَقْصُدُكَ

أَنْتَ... سَوْفَ تُطَلِّقُ عَلَيْكَ اسْمًا مِنْ أَسْمَاءِ التَّذْلِيلِ... فِيمَا بَعْدُ... وَلَكِنَّهُ لَنْ

يَكُونُ «بُوي» عَلَى كُلِّ حَالٍ ...

الْخَطِيبُ: (وَهُوَ يَجْلِسُ يَأْسًا فِي مَقْعَدِهِ) هَذَا مِنْ سُوءِ حَظِّي! ...

الْخَطِيبِيُّ: (مِنَ الدَّاخِلِ) مَا الَّذِي أَضْحَكَكَ يَا بَابَا! ...

الْوَزِيرُ: خَطِيبُكَ يَقُولُ لَكَ!... (يَعْطِسُ) ...

الْخَطِيبِيُّ: (تَظْهَرُ وَهِيَ تَلْعَبُ بِسِلْسِلَةِ المَفَاتِيحِ) أَنْتَ يَا بَابَا الَّذِي

عَطَسْتَ؟ ...

الْوَزِيرُ: نَعَمْ ...

الْخَطِيبِيُّ: سَيُصِيبُكَ بَرْدٌ مِنْ تَخْفِيفِ ثِيَابِكَ ...

نامزد دختر وزیر: دارد مرا صدا می‌زند.

وزیر: «پاپی» را صدا می‌زند.

نامزد دختر وزیر: شاید منظورش از «پاپی» من باشم.

وزیر: (می‌خندد) نه. بیا. بیا بنشین. منظورش تو نیستی. حتما - بعدا -

برای تو نیز اسمی را انتخاب خواهد کرد؛ ولی به هر حال این اسم هرگز «پاپی» نخواهد بود.

نامزد دختر وزیر: (نامیدانه روی صندلی اش می‌نشیند) این از بد

شانسی من است.

دختر وزیر: (از داخل) بابا! به چه می‌خندی؟

وزیر: نامزدت می‌گوید. (عطسه می‌کند)

دختر وزیر: (در حالیکه با دسته کلید بازی می‌کند، ظاهر می‌شود)

بابا! شما عطسه کردید؟

وزیر: بله.

دختر وزیر: این کم لباس پوشیدن‌ها حتما باعث سرماخوردگی شما

می‌شود.

الْوَزِيرُ: (بِنَهْضِ) حَقًّا يَحْسُنُ أَنْ أَلْبَسَ ثِيَابًا كَامِلًا... انتظروني...  
سَاعُودُ بَعْدَ لَحْظَةٍ!... (يُخْرِجُ مُسْرِعًا...)

الْخَطِيبُ: (لِخَطِيبِهَا) مَاذَا كُنْتُمْ تَقُولَانِ فِي غَيْبِي؟ ...

الْخَطِيبُ: (نَاطِرًا إِلَى سِلْسِلَةِ الْمَفَاتِيحِ بِيَدِهَا) هَذِهِ السِّلْسِلَةُ مِنَ الْفِضَّةِ؟

...

الْخَطِيبُ: لَا... إِنَّهَا عَادِيَةٌ... مِنَ الْمَعْدِنِ ...

الْخَطِيبُ: (يَمُدُّ يَدَهُ إِلَيْهَا) أَرِنِي... أَرِنِي...

الْخَطِيبُ: مَاذَا تَرَى فِيهَا يُثِيرُ الْاهْتِمَامَ! ...

الْخَطِيبُ: شَكْلُهَا... شَكْلُ الْمَفَاتِيحِ...

الْخَطِيبُ: مَفَاتِيحُ عَادِيَةٌ جِدًّا...

الْخَطِيبُ: إِنَّهَا مُتَشَابِهَةٌ فِيمَا بَيْنَهَا... أَهِيَ كُلُّهَا «لِأَدْرَاجِ» الْمَكْتَبِ؟ ...

الْخَطِيبُ: نَعَمْ... كُلُّ «دُرْجِ» لَهُ مِفْتَاحُهُ...

الْخَطِيبُ: وَكَيْفَ تَسْتَطِيعِينَ التَّمْيِيزَ بَيْنَ الْمَفَاتِيحِ؟ ...



وزیر: (بلند می‌شود) راست می‌گویی. بهتر است که لباس کامل بپوشم. منتظرم باشید. یک لحظه دیگر بر می‌گردم (سریعا خارج می‌شود)

دختر وزیر: (رو به نامزدش) وقتی نبودم چه می‌گفتید؟

نامزد دختر وزیر: (به دسته کلیدی که نامزدش در دست دارد، نگاه

می‌کند) از نفره است؟

دختر وزیر: نه. یک دسته کلید عادی است. فلزی است.

نامزد دختر وزیر: (دستش را به سمت دسته کلید دراز می‌کند)

نشانم بده. نشانم بده.

دختر وزیر: این دسته کلید چه دارد که توجهت را جلب می‌کند.

نامزد دختر وزیر: شکلش. شکل کلیدها.

دختر وزیر: کلیدها معمولی است.

نامزد دختر وزیر: کلیدها شبیه همدیگر هستند. آیا تمامی اینها

کلیدهای کشورهای میز کار وزیر هستند؟

دختر وزیر: بله! هر کشویی برای خود کلیدی دارد.

نامزد دختر وزیر: چطور می‌توانی کلیدها را از یکدیگر تشخیص

دهی؟



الخطيبُ: أهو أمرٌ صعبٌ إلى هذه الدرّجة؟! ...

الخطيبُ: يبدو لي من الصعبِ استخراجِ مفتاحِ كُلِّ «دُرّج» بمجرّدِ

النّظرِ ...

الخطيبُ: هذا شيءٌ سهلٌ يكفي أن تنظرَ إلى سنِّ كُلِّ مفتاحٍ ... إنَّ

الأسنانَ فيما بينها تختلفُ ...

الخطيبُ: حقيقةً ... ولكن كيفَ تعرفينَ أن هذا الدرّجَ بالذاتِ له

مفتاحه هذه الأسنانِ بالذاتِ ...

الخطيبُ: مدهشٌ! ...

الخطيبُ: ما هو المدهشُ؟ ...

الخطيبُ: هذا الموضوعُ الذي نتحدّثُ فيه ... إنّه في غايةِ الشاعريّةِ ...

ألا تلاحظُ ... منذُ وُجدَ الزّواجُ وكُلُّ خطيبٍ وخطيبةٍ، إذا اجتمعَا في خلوةٍ

تحدّثا في القمَرِ وفي النسيمِ وفي الفراقِ وفي اللّقاءِ ... ولكن ... قلّمَا خَطَرَ

لواحدٍ منهم ان يتحدّثَ في الأدراجِ والمفاتيحِ ...

الخطيبُ: (يُفِيقُ) آه ... لا مؤاخذه! ...

الخطيبُ: لعلَّ هذا الموضوعَ له عندك أصلٌ أو مناسبةٌ ...

**دختر وزیر:** [فکر می‌کنی که] موضوع تا این حد دشوار است؟  
**نامزد دختر وزیر:** به نظر بنده خیلی سخت است که کلید هر کشویی را تنها با یک نگاه تشخیص بدهی.

**دختر وزیر:** کار ساده‌ای است. تنها کافیهست که به دندانۀ هر کدام از کلیدها توجه کنی. دندانۀ‌های آنها با یکدیگر فرق دارد.

**نامزد دختر وزیر:** درست است؛ ولی چطور می‌دانی که این کلید با این دندانۀ‌های مشخص تنها به آن کشوی مشخص می‌خورد.  
**دختر وزیر:** واقعا جای تعجب دارد.

**نامزد دختر وزیر:** چه چیزی جای تعجب دارد؟

**دختر وزیر:** موضوعی که درباره آن صحبت می‌کنیم. واقعا خیلی شاعرانه است. مگر نمی‌دانی؟ از زمانی که ازدواج شکل گرفته است هر مرد و زنی وقتی به با یکدیگر تنها می‌شوند و خلوت می‌کنند از ماه، نسیم، فراق و دیدار حرف می‌زنند؛ ولی کمتر اتفاق افتاده که درباره کلید و کشو صحبت کنند.

**نامزد دختر وزیر:** (به خودش می‌آید) آه. ببخشید.

**دختر وزیر:** شاید این موضوع برایت اهمیت دارد؟



الخطيب: لا... لا... أبداً... لا يوجد أصل ولا مناسبة... المسألة مجرد

...

الخطيب: مجرد ماذا؟...

الخطيب: مجرد إعجابٍ بِذَكَائِكَ ...

الخطيب: ذكائي؟! ...

الخطيب: نعم... لقد لفتَ نظري الآن منك أنك لم تستغري وقتاً طويلاً وأنتِ تَصْعينَ الخطاباتِ... أفصُدُ محتوياتِ جاكِتهِ الباشا... في دُرَجِ المكتبِ... فتحتُ الدُرَجَ وأغلقتُهُ بالمفتاحِ... مع أن المفتاحَ في السُّلْسِلَةِ مُتَشَابِهَةٌ... هَذَا طَبَعًا يَدُلُّ عَلَى الذِّكَاةِ...

الخطيب: مُتَشَكَّرَةٌ ...

الخطيب: العفو... أنا مثلاً لو كنتُ في مَوْضِعِكَ لكنتُ حِرتُ وِهتُ بَيْنَ الأدرَاجِ وَالمَفَاتِيحِ... وَإِذَا لم تُصَدِّقِي فلنَجْرِبُ... هَلُمِّي امْتَحِنِي دَرَجَةَ ذكائي ...

الخطيب: إني واثقة أنك ستنتجح ...

الخطيب: مَنْ يَدْرِي... عِنْدَ الامْتِحَانِ يُكْرَمُ المرءُ أَوْ يُهَانُ ...

نامزد دختر وزیر: نه. نه. اصلا این طور نیست. این موضوع هیچ اهمیتی ندارد. صرفا...

دختر وزیر: صرفا چی؟

نامزد دختر وزیر: صرفا از هوش شما خوشم آمد.

دختر وزیر: هوش بنده؟

نامزد دختر وزیر: بله. چیزی که باعث جلب توجه بنده شده، این است که تو وقت زیادی را برای قرار دادن نامه‌ها - منظورم محتویات ژاکت جناب وزیر است - درون کشوهای میز صرف نکردی. تو کشوهای میز را با کلید باز و بسته کردی و حال آنکه کلیدهای موجود در دسته کلید شبیه همدیگر هستند که این امر دلالت بر هوش دارد.

دختر وزیر: متشکرم.

نامزد دختر وزیر: خواهش می‌کنم. مثلا اگر من جای تو بودم، بین کشوها و کلیدها گیج می‌شدم. اگر باور نمی‌کنی بیا آزمایش کنیم. بیا میزان ذکاوت و هوش مرا امتحان کن.

دختر وزیر: مطمئنم که موفق میشوی.

نامزد دختر وزیر: کسی چه می‌داند. هنگام امتحان است که همه چیز مشخص می‌شود.

الخطيبُ: كيف تُريدُ مِنِّي أن أمتحنَكَ؟ ...

الخطيبُ: المسألةُ بسيطةٌ... أريني بِسرعةٍ مفتاحَ الدُّرُجِ الَّذِي وَضَعْتَ

فيه الخِطَابَاتِ... أفصِّدُ المحتوياتِ... وقولي لي: اذهبْ وافتحْهُ بِمُفْرَدِكَ ...

الخطيبُ: إِنَّكَ ستفتحهُ طبعًا ...

الخطيبُ: أبداً ...

الخطيبُ: فلنُجربْ ...

الخطيبُ: نعم فلنُجربْ ...

الخطيبُ: (بسرعةٍ) هذا هو المفتاحُ ...

الخطيبُ: ليس بهذه السرعةِ... إني لم أر شيئاً... مرةً أُخرى مِن فضلكِ

الخطيبُ: (ضاحكةً وهي تُشيرُ إلى مفتاحٍ مِن بَيْنَ مفاتيحِ السُّلْسِلَةِ)

التفتُ جيِّداً هذهِ المرَّةَ... هذا هو المفتاحُ ...

الخطيبُ: (يسرعُ ويقبضُ عليه) ها تبي ...

الخطيبُ: (تبرُّكهُ له) خذْ واذهبْ وافتحْ في طرفَةِ عَيْنٍ مثَلَمَا فعلتُ أنا!



دختر وزیر: می خواهی چطور امتحانت کنم؟

نامزد دختر وزیر: خیلی ساده است. سریع به من کلید کشویی که نامه ها را در آن گذاشتی - منظور همان محتویات [ژاکت] است - نشان بده و بعد هم به من بگو که برو تنهایی آن را باز کن.

دختر وزیر: حتما می توانی آن را باز کنی.

نامزد دختر وزیر: اصلا.

دختر وزیر: بیا آزمایش کنیم.

نامزد دختر وزیر: باشد. آزمایش می کنیم.

دختر وزیر: (خیلی سریع) این همان کلید است.

نامزد دختر وزیر: نه به این سرعت. من هیچ چیز ندیدم. لطفا دوباره

نشانم بده.

دختر وزیر: (می خندد و به یکی از کلیدهای دسته کلید اشاره می -

کند) این بار خوب توجه کن. این همان کلید است.

نامزد دختر وزیر: (سریع کلید را می گیرد) بده.

دختر وزیر: (کلید را به او می دهد) بگیر، برو و مثل من، در یک

چشم به هم زدن آن را باز کن.

الخطيبُ: (ينهُضُ بِالْمِفْتَاحِ مُسْرِعًا وَجَاءَهُ الْفَرَجُ) بَقِيَ أَنْ أَعْرِفَ

الدَّرَجَ! ...

الخطيبُ: سَاعَدْتُ مِنْ وَاحِدٍ إِلَى عَشْرَةٍ ...

الخطيبُ: إِلَى عِشْرِينَ مِنْ فَضْلِكَ ...

الخطيبُ: (فِي تَسَامُحٍ) إِلَى عِشْرِينَ ...

الخطيبُ: (وَهُوَ مُتَّجِهٌ بِالْمِفْتَاحِ إِلَى حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ) يَا بَرَكَةَ اللَّهِ! ...

الخطيبُ: وَعِنْدَ الْعِشْرِينَ أَهْرَأَ أَنَا إِلَى الْمَكْتَبِ لِأَرَى النَّيْجَةَ ... (تَعُدُّ

بِصَوْتٍ مُرْتَفِعٍ) وَاحِدٌ... إِثْنَيْنِ... ثَلَاثَ ...

الخطيبُ: (عَلَى عُتْبَةِ حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ) انْتَظِرِي... وَحَيَاةَ عَيْنَيْكَ ...

«غَشَّيْنِي» قَلِيلًا وَإِلَّا سَقَطْتُ سُقُوطًا شَنِيعًا... قُولِي لِي أَيْنَ الدَّرَجُ؟ ...

الخطيبُ: (صَاحِكَةً) وَمَاذَا بَقِيَ إِذَنْ مِنْ مَوَادِّ الْامْتِحَانِ ...

الخطيبُ: (مُتَوَسِّلًا) قُولِي لِي... اللَّهُ لَا يَفْضَحُكَ! ...



نامزد دختر وزیر: (با شادمانی، کلید را سریع بر می‌دارد) تنها چیزی که باقی می‌ماند آنست که کشو را تشخیص دهم.

دختر وزیر: از یک تا ده می‌شمارم.

نامزد دختر وزیر: لطفا تا بیست بشمار.

دختر وزیر: (از در تسامح وارد می‌شود) باشد تا بیست می‌شمارم.

نامزد دختر وزیر: (با کلید، سمت دفتر محل کار می‌رود) امید به

خدا.

دختر وزیر: وقتی به بیست رسیدم، بلافاصله به دفتر محل کار می‌آیم

تا نتیجه را ببینم. (با صدای بلند می‌شمارد) یک، دو، سه ...

نامزد دختر وزیر: (در آستانه درب ورودی اتاق محل کار وزیر)

صبر کن. فدایت شوم. یک مقدار به من تقلب برسان؛ در غیر این

صورت، مردود شدن حتمی است. بگو کشو کجاست؟

دختر وزیر: (می‌خندد) پس دیگر چه چیزی از مواد امتحانی باقی

می‌ماند؟

نامزد دختر وزیر: (با تضرع و خواهش) بگو. خدا رو سفیدت کند.

الْخَطِيبُ: (صَاحِكَةٌ مُتْسَاحِمَةٌ) الدُّرُجُ الَّذِي فِي الصَّدْرِ! ... سَأَسْتَأْنِفُ  
العَدَّ... أَرْبَعَةَ... خَمْسَةَ ...

الْخَطِيبُ: لَا... لَا... أَرْجُوكِ... عُدِّي مِنَ الْأَوَّلِ... (ثُمَّ يَحْتَفِي سَرِيعًا  
فِي حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ)

الْخَطِيبُ: أَمْرُكَ... وَاحِدٌ.. اثْنَيْنِ.. ثَلَاثَ.. أَرْبَعَ.. خَمْسَ.. سِتَّ.. سَبْعَ

الْخَطِيبُ: (صَائِحًا مِنَ الدَّاخِلِ) أَسْكُتِ يَا بُوبِي!... إِبْعَدِ يَا بُوبِي! ...

(يَسْمَعُ نُبَاحَ الْكَلْبِ مِنَ الدَّاخِلِ)

الْخَطِيبُ: (صَاحِكَةٌ وَمُسْتَمِرَّةٌ فِي الْعَدِّ) ثَمَانِيَةَ... تِسْعَةَ... عَشْرَةَ ...

الْخَطِيبُ: (صَائِحًا) حُوشِي بُوبِي... يَا لَلْكَارِثَةِ... الْكَلْبُ خَطَفَ

السَّلْسِلَةَ... خَطَفَ الْمَفَاتِيحَ ...

الْخَطِيبُ: (نَاهِضَةً بِسُرْعَةٍ) بُوبِي! ...

الْخَطِيبُ: (يُظْهِرُ مَهْرًا وَلَا) فَفَزَ بِالْمَفَاتِيحِ مِنَ النَّافِذَةِ إِلَى الْحَدِيقَةِ ...

الْخَطِيبُ: وَأَنْتِ... إِلَى أَيْنَ تَجْرِي؟ ...

الْخَطِيبُ: خَلْفَهُ... أَمْسِكْ بِهِ... أَحْضِرِ الْمَفَاتِيحَ... لَمْ أَفْتَحْ بَعْدُ... يَا

لِلْحَطِّ الْعَاثِرِ يَا لِلْيَوْمِ الشُّومِ!... (يُهْرَوُلُ مِنَ الْبَابِ الْمُؤَدِّي إِلَى الْحَدِيقَةِ)

**دختر وزیر:** (می خندد و از باب تسامح می گوید) کشوی بالایی. ادامه  
شمارش: چهار، پنج ...

**نامزد دختر وزیر:** نه. نه. خواهش می کنم. از یک بشمار. (سپس به  
سرعت در اتاق پنهان می شود)

**دختر وزیر:** هر چه شما بگویید. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش،  
هفت ...

**نامزد دختر وزیر:** (از داخل فریاد می زند) ساکت شو «پایی». از اینجا  
برو «پایی» (صدای سگ از داخل اتاق شنیده می شود).

**دختر وزیر:** (می خندد و شمردن را ادامه می دهد) هشت، نه، ده ...

**نامزد دختر وزیر:** (فریاد می زند) «پایی» از اینجا برو. عجب مصیبتی.  
سگ از من دسته کلید را دزدید. کلیدها را دزدید.

**دختر وزیر:** (سریع بلند می شود) پایی!

**نامزد دختر وزیر:** (دوان دوان ظاهر می شود) کلیدها را برداشت و از  
پنجره به باغ پرید.

**دختر وزیر:** کجا؟

**نامزد دختر وزیر:** دنبالش می روم. می گیرمش. کلیدها را می آورم.  
هنوز کشو را باز نکردم. عجب بد شانسی! عجب روز شومی! (از در  
متمهی به باغ می دود).



الْخَطِيئَةُ: (تَبِعَهُ بِأَنْظَارِهَا عِنْدَ الْبَابِ ضَاحِكَةً) لَنْ تَلْحَقَ بِهِ...  
إِرْجِعْ... خَيْرًا لَكَ...

الْخَطِيئَةُ: (فِي الْحَدِيقَةِ يُمَصِّصُ بِفَمِهِ لِلْكَلبِ بُوبِي)... تَعَالَ... تَعَالَ...  
يَا حَسِيبِي... أَرْجُوكَ... أَنَا فِي جَاهِكَ... كُنْ لَطِيفًا... أَرْجِعِ الْمَفَاتِيحَ!...  
(يَخْفُتُ صَوْتُهُ كَمَنْ ابْتَعَدَ خَلْفَ الْكَلْبِ...)

(الْخَطِيئَةُ بِالْبَابِ تَضْحَكُ... وَعِنْدَيْذٍ يَسْمَعُ فِي الْخَارِجِ قُرْبَ الْبَابِ  
جَلْبَةً وَهَمَهَمَةً أَصْوَاتٍ مُقْتَرِبَةٍ... ثُمَّ صَوْتُ مُدِيرِ الْمَكْتَبِ يَهْتَفُ)

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (فِي الْخَارِجِ) وَزِيرُنَا الْمَحْبُوبُ! ...

أَصْوَاتُ: (فِي الْخَارِجِ تُرَدُّ هَاتِفَةً) فَلِيحِي وَزِيرُنَا الْمَحْبُوبُ! ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (فِي الْخَارِجِ لَمَنْ مَعَهُ) لَا تَدْخُلُوا، لَا تُرْعِجُوا الْبَاشَا...

انْتَظِرُوا أَنْتُمْ حَتَّى يَخْرُجَ لَكُمْ... (يُظْهَرُ بِالْبَابِ وَتَحْتَ إِبْطِهِ مَظْرُوفٌ) مَعَالِي

الْوَزِيرِ فِي حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ؟ ...

الْخَطِيئَةُ: إِنَّهُ يَلْبَسُ... لِحْظَةً وَاحِدَةً!... (تَخْرُجُ مُسْرِعَةً مِنْ أَحَدِ

الْأَبْوَابِ الْجَانِبِيَّةِ...)

**دختر وزیر:** (خنده کنان، با نگاهش او را تا درب باغ دنبال می‌کند) نمی‌توانی او را بگیری. برگرد. بهتر است برگردی.

**نامزد دختر وزیر:** (در باغ، برای سگ موج موج می‌کند) پاپی. بیا. بیا عزیزم. خواهش می‌کنم. دستم به دامن. اذیت نکن. کلیدها را برگردان. (صدایش ضعیف می‌شود مثل اینکه دنبال سگ می‌رود و دور می‌شود)

(دختر وزیر در آستانه در می‌خندد. در این لحظه از بیرون [منزل] و در نزدیکی ورودی همه‌هایی شنیده می‌شود که نزدیک می‌شود. سپس صدای مدیر دفتر می‌آید که شعار می‌دهد.)

**مدیر دفتر:** (در بیرون منزل) وزیر محبوب ما!

صداها: (در بیرون منزل این شعار را تکرار می‌کنند) زنده باد وزیر محبوب ما!

**مدیر دفتر:** (در بیرون منزل و خطاب به کسانی که با او هستند، می‌گوید) وارد منزل نشوید و جناب وزیر را اذیت نکنید. منتظر بمانید تا پیش شما بیایند (مدیر دفتر در ورودی منزل ظاهر می‌شود و زیر بغلش بسته‌ای است) آقای وزیر در اتاق کارشان هستند؟

**دختر وزیر:** دارد لباس می‌پوشد. یک لحظه صبر کنید. (از یکی از درهای فرعی خارج می‌شود.)

(مُديرُ المَكْتَبِ يَتَقَدَّمُ فِي البَهْوِ... وَيَضَعُ مَظْرُوفَهُ عَلَى المِنْصَدَةِ وَيَسْمَعُ  
بِالجُلُوسِ... وَعِنْدَيْهِ يَظْهَرُ «الحَطِيبُ» دَاخِلًا مِنَ الحَدِيقَةِ يَمَسُحُ عَرَقَهُ  
بِمَنْدِيلِهِ...)

الحَطِيبُ: أوف!... اختفى الكلب!...

مديرُ المَكْتَبِ: (يَلْتَفِتُ نَحْوَهُ) الكلبُ؟ ...

الحَطِيبُ: (يَرى مُديرَ المَكْتَبِ) أنت؟... وَقَعْتِي «هَبَاب»... (يَهْمِسُ فِي  
أُذُنِهِ) كلامٌ فِي سِرِّكَ... الحِطَابُ المَلْعُونُ فِي هَذَا المَكْتَبِ... فِي دُرْجِ  
الصِّدْرِ... وَمَكَثْتُ سَاعَةً أَحَاوِلُ الحُصُولَ عَلَيْهِ بِكافَّةِ الوَسَائِلِ... وَأخِيرًا  
نَجَحْتُ فِي أَخْذِ المِفْتَاحِ وَمَا كِدْتُ أَدُنُو بِهِ مِنَ المَدْرَجِ حَتَّى خَطَفَهُ ذَلِكَ  
الكلبُ الأزْعَرُ... إِنِّي فِي أَحْرَجِ مَرَكِزٍ... إِنِّي مَنكُوبٌ... لَنْ أَعْرِفَ طَعْمَ  
الرَّاحَةِ مَا دَامَ الحِطَابُ هُنَاكَ... لَمْ أَحْصِلْ عَلَيْهَا قَبْلَ أَنْ يَقْرَأَهُ...

مُديرُ المَكْتَبِ: هَدَى بِالك... اعْتَمَدَ عَلَيَّ...

الحَطِيبُ: اعْتَمَدَ عَلَيْكَ أَنْتَ... الآنَ؟... أَنْتَ أَيضًا وَقَعْتِكَ ثَقِيلَةٌ...

سُبْحَانَ المُنْجِي! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: (يَلْتَفِتُ البَابَ الجَانِبِي) صَه... مَعَالِي الوَزِيرِ...

(مدیر دفتر وزیر در سالن انتظار پیش می‌رود و پاکتی که در دست دارد، روی میز می‌گذارد و قصد نشستن دارد که در این لحظه نامزد دختر وزیر از سمت باغ وارد می‌شود و عرق خود را با دستمالش پاک می‌کند)

**نامزد دختر وزیر:** اف. سگ پنهان شد.

**مدیر دفتر:** (به او نگاه می‌کند) سگ؟

**نامزد دختر وزیر:** (مدیر دفتر را می‌بیند) تویی؟ وضعیتم خراب است (در گوشش می‌گوید) بین خودمان بماند. آن نامه لعنتی در داخل دفتر و در کسوه‌های بالا است. یک ساعت است که از هر وسیله‌ای برای دستیابی به نامه استفاده می‌کنم و در نهایت موفق به گرفتن کلید شدم. به محض اینکه نزدیک کسوه شدم، آن سگ عوضی آن را از من دزدید. من در وضعیت بدی هستم. واقعا تحت فشارم. تا زمانی که نامه آنجا باشد، من راحت نمی‌شوم. یعنی تا قبل از اینکه وزیر آن را بخواند، باید دستم به آن برسد.

**مدیر دفتر:** آرام باش. به من اعتماد کن.

**نامزد دختر وزیر:** به تو اعتماد کنم. آن هم الان؟ تو هم در وضعیت بدی هستی. خدایا خودت کمک کن.

**مدیر دفتر:** (به در کناری توجه می‌کند) ساکت باش. جناب وزیر

آمدند.

الوزير: (يظهر ويقول بنبرة تهكم) أهلاً بمدير مكتبنا المخلص ...

مدير المكتب: دائماً يا معالي الوزير ...

الوزير: طبعاً... دائماً... وفي كل وقت... حتى بعد الاستقالة ...

مدير المكتب: هل عند معاليك شك في إخلاصي؟! ...

الوزير: (متهكماً) أبداً... حاشا لله!... وهل هناك إخلاص أشد من أن

تدخل بيتي بعد استقالتي... وتودعني ذلك الوداع المؤثر... دون أن

تتنصل وتخاف وتهرب؟! ...

مدير المكتب: أودع معاليك؟ لماذا؟! لا يا معالي الوزير... إنني لم أريد

أن أجيئك مودعاً... لأنني كنت عميق الإيمان بك وبعودتك في الوزارة

الجديدة... يودعك اليأس... أما أنا فلم أياس... كنت على يقين أن

كفاءتك العظيمة ومواهبك النادرة لا يمكن أن توضع على الرف ...

الوزير: أهذا حقاً كان تفكيرك؟! ...

**وزیر:** (ظاهر می‌شود و با لحن مسخره آمیزی می‌گوید) درود بر

مدیر دفتر مخلص ما!

**مدیر دفتر:** جناب وزیر! همیشه نسبت به شما مخلص بوده و هستم.

**وزیر:** حتما همین طور است. شما همیشه مخلص بوده و هستید

حتی بعد از استعفای من.

**مدیر دفتر:** آیا جناب وزیر تردیدی نسبت به اخلاص بنده دارند؟!

**وزیر:** (با لحنی مسخره‌آمیز) ابدًا. خدا نکند. آیا اخلاصی از این بالاتر

هست که بعد از استعفای بنده وارد منزل می‌شوید و با آن شکل تأثر

برانگیز با من خداحافظی می‌نمایید، بدون آنکه ترس یا هراسی داشته

باشید یا فرار کنید؟

**مدیر دفتر:** با شما خداحافظی کنم؟ چرا این کار را کنم؟ نه جناب

وزیر. من نخواستم برای وداع، خدمت شما بیایم؛ زیرا عمیقا به شما و

بازگشت دوباره‌تان به وزارتخانه ایمان داشتم. کسی با شما وداع می‌گوید

که [نسبت به این بازگشت] ناامید باشد؛ ولی من هرگز ناامید نبوده‌ام.

یقین داشتم که ممکن نیست شایستگی‌ها و استعدادهای بی‌ظیرتان مورد

بی‌مهری و بی‌توجهی واقع شود.

**وزیر:** واقعا این‌طور فکر می‌کردی؟



مُديرُ المَكْتَبِ: تَفَكَّرِي وَإِيَّانِي وَعَقِيدَتِي يَا مَعَالِيِ الوَازِرِ... وَإِنَّهُ مِنْ  
بَوَاعِثِ فَخْرِي أَنَّ إِيَّانِي بِكَ لَمْ يَتَزَعَّزَعْ فِي يَوْمٍ مِنَ الأَيَّامِ ...  
الوَازِرُ: وَعَهْدِي أَلَمْ يَكُنْ بَغِيضًا؟! ...

مُديرُ المَكْتَبِ: طَبَعًا... كَانَ بَغِيضًا... عِنْدَ خُصُومِكَ وَحُسَّادِكَ...  
وأولئك الجاحدين الذين لم يروا أعمالك ومشروعاتك وإصلاحاتك ...  
الوزير: كانوا هم إذن الذين يقولون ذلك!!! ...

مديرُ المَكْتَبِ: بِالتَّأَكِيدِ... كُلُّ الأَفْذَاذِ وَالْمُصْلِحِينَ يَسْمَعُونَ أَحْيَانًا مَا  
يَكْرَهُونَ وَيَبْلُغُهُمْ مِنْ تَقَوُّلَاتِ النَّاسِ مَا لَا يُحِبُّونَ... وَيَشْهَدُ اللهُ كَمْ كَانَ  
يُؤْذِي سَمْعِي أَنْ أَسْمَعَ فِيكَ بَعْضَ هَذَا الجُحُودِ... وَلَكِنِّي كُنْتُ أَعَزِّي  
نَفْسِي دَائِمًا بِقَوْلِي: مَعَالِيَهُ مِنَ العَبَاقِرَةِ العُظْمَاءِ... وَتِلْكَ صَرِيَّةَ العَبَقَرِيَّةِ  
والعظيمة...

الوزير: إِنِّي عَلَى كُلِّ حَالٍ لَمْ أَصْنَعْ لَكَ إِلَّا كُلَّ خَيْرٍ ...  
مُديرُ المَكْتَبِ: وَهَلْ مِنَ المَعْقُولِ أَنْ أَنْسَى... كُلُّ تَرْقِيَةٍ لِي كَانَتْ عَلَى  
يَدِي مَعَالِيكَ!... إِنَّ أَقْلَ الوَاجِبِ وَأَضْعَفَ الإِيَّانِ

**مدیر دفتر:** جناب وزیر من این طور فکر می‌کردم و به این امر باور داشتم. باعث افتخار بنده است که ایمان و اعتقادم به شما حتی برای یک روز هم تغییر نکرد.

**وزیر:** یعنی دوره حضورم تنفرزا نبوده است؟

**مدیر دفتر:** همین طور است. دوره شما برای رقیبان، تنگ نظران و آن نمک شناس‌هایی که کارها، طرح‌ها و اصلاحات شما را نادیده می‌گرفتند، تنفرزا بوده است.

**وزیر:** پس آنها درباره من این طور می‌گفتند.

**مدیر دفتر:** حتما. تمامی انسان‌های مصلح و پرتلاش گهگاه چیزهایی به گوششان می‌رسد و حرف‌هایی از زبان مردم می‌شنود که از آن بدشان می‌آید. خدا شاهد است که چقدر شنیدن این نمک شناسی‌ها که در حق شما صورت می‌گرفت، گوش مرا آزار می‌داد؛ ولی همیشه خودم را با این حرف دلداری می‌دادم که جناب وزیر از نوابغ بزرگ هستند و این موضوع بهای نبوغ و عظمت ایشان است.

**وزیر:** به هر حال، بنده جز خیر برای شما کاری نکردم.

**مدیر دفتر:** آیا ممکن است که این امر را فراموش کنم. تمامی ترفیع-

هایی که گرفتم به دست جنابعالی بوده است. کمترین وظیفه‌ای که



أَنْ أَكُونَ عَلَى الْأَقْلِّ مِنْ أَشَدِّ الْمُتَحَمِّسِينَ لَكَ وَأَخْلَصَ الْمُتَّصِلِينَ بِكَ!

...

الوزير: يَجِبُ أَنْ يَكُونَ الْأَمْرُ كَذَلِكَ ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: أَقْسِمُ لِمَعَالِيكَ أَنْ هَذَا هُوَ الْوَاقِعُ وَإِنْ كَرِهَ الْوَأَشُونَ  
وَالْحُسَّادُ وَالنَّمَّامُونَ... إِنَّ إِخْلَاصِي لِمَعَالِيكَ شَيْءٌ فِي دَمِي... وَآيْمَانِي  
بِشَخْصِيَّتِكَ الْمُتَمَّازَةِ وَعَقْلِيَّتِكَ الْجَبَّارَةِ دِينَ رَاسِخٌ فِي قَلْبِي ...  
الوزير: أَرْجُو أَنْ تَكُونَ دَائِمًا مُدِيرَ مَكْتَبِي الَّذِي أَصْعُ فِيهِ كَامِلَ ثِقَّتِي!

...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: ثِقَّةُ مَعَالِيكَ الْغَالِيَةِ كُلُّ زَادِي... وَكُلُّ ثَرَوِي... وَاللَّهُ  
يَشْهَدُ فِي سَمَائِهِ أَنِّي بِهَذِهِ الثَّقَّةِ جَدِيرٌ ...

الوزير: عِنْدِي مَجْلِسٌ وَزَرَءٌ بَعْدَ نِصْفِ سَاعَةٍ ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (بِتَنَاوُلِ الْمَظْرُوفِ) جَهَّزْتُ لِمَعَالِيكَ كُلَّ الْأَوْرَاقِ اللَّازِمَةِ

...

الخطيبُ: (تَدْخُلُ حَامِلَةً بُوبِي وَالْمِفَاتِيحَ) هَا هُوَ بُوبِي جَاءَنِي بِنَفْسِهِ يَحْمِلُ

سِلْسِلَةَ الْمِفَاتِيحِ ...

الخطيبُ: (بِدُونِ وَعِي) هَاتِي... أَرْجُوكَ ...

[در قبال این لطف دارم] این است که حداقل یکی از شدیدترین هواداران شما و مخلص ترین نزدیکانتان باشم.

**وزیر:** باید همین طور باشد.

**مدیر دفتر:** جناب وزیر! برایتان قسم می خورم که این عین واقعیت است. هر چند که سخن چینان، تنگ نظران و بدخواهان از این موضوع ناراحتند. اخلاص بنده نسبت به جنابعالی چیزی است که در خونم جریان دارد. ایمان بنده به شخصیت ممتاز شما و ژرف اندیشی تان همچون باوری است که در قلبم ریشه دارد.

**وزیر:** امیدوارم همیشه مدیر دفترم باقی بمانی، مدیر دفتری که بتوانم کاملاً به او اعتماد کنم.

**مدیر دفتر:** اعتماد جناب تان تمام ثروت و دارایی من است. خداوند متعال در عرش خود شاهد است که بنده لیاقت این اعتماد را دارم.

**وزیر:** نیم ساعت دیگر باید هیات وزیران باشم.

**مدیر دفتر:** (پاکت ها را در دست می گیرد) تمامی برگه ها و اوراق لازم را برایتان تهیه کرده ام.

**دختر وزیر:** (در حالیکه پایی و کلیدها را دست دارد، وارد می شود) این هم پایی. خودش زنجیر کلیدها را آورده است.

**نامزد دختر وزیر:** (ناخودآگاه) آن را به من بده. خواهش می کنم.

الوزير: (لإبنته) أعطني المفاتيح لمدیر مكنتي ليعرض علي ما فيه من البرید وأوراق... كالعادة...

مدیر المكنت: (وهو يتسلم المفاتيح) شكرًا... تسمح معاليك لحظة...  
الوزير: ماذا؟...

مدیر المكنت: (يقترُب من الباب ويهتف) فليحي وزيرنا المحبب!...  
الأصوات: (في الخارج) فليحي وزيرنا المحبب!...  
الوزير: ماذا؟...

مدیر المكنت: موظفو مكنتي جاءوا معي يظهرن ابتهاجهم بعودة معاليك للوزارة...

الوزير: (باسمًا) أنت الذي نظمت هذه المظاهرة!!!...  
(يتجه الوزير نحو الباب وخلفه ابنته...)

مدیر المكنت: هذا شعورٌ طبيعي قد تفجّر... ومن ذا الذي ينسى إحسان معاليك لموظفي مكنتك؟...

الوزير: لا تنس أن تُذكرني بقرار ترقيتك الاستثنائية!...



وزیر: (خطاب به دخترش) کلیدها را به مدیر دفترم تحویل بده تا مثل همیشه نامه‌ها و بسته‌های پستی را بررسی کند.

مدیر دفتر: (کلیدها را تحویل می‌گیرد) متشکرم. جناب وزیر یک لحظه اجازه می‌دهید؟

وزیر: چی؟

مدیر دفتر: (نزدیک در می‌رود و شعار می‌دهد) زنده باد وزیر محبوب ما!

صداها: (از بیرون) زنده باد وزیر محبوب ما!

وزیر: چی؟

مدیر دفتر: کارمندان دفتر به همراه من آمده‌اند تا خوشحالی خود را به خاطر بازگشت جناب‌تان به وزارتخانه اعلام کنند.

وزیر: (لبخند می‌زند) تو این راهپیمایی را برگزار کردی.

(وزیر به سمت در می‌رود و پشت سر او دخترش است.)

مدیر دفتر: این احساسی طبیعی است که امروز شعله‌ور شده است.

کیست که لطف جنابعالی در حق کارمندان دفتر را فراموش کند.

وزیر: فراموش نکن که تصمیم مربوط به ترفیع استثنائی ات را به

یادم بیندازی.



(يَخْرُجُ إِلَى عَتَبَةِ الْبَابِ وَيُحْيِي الْهَاتِفِينَ بِيَدَيْهِ.. وَخَلْفَهُ ابْنَتُهُ تُشَاهِدُ هِيَ  
وَكَلْبُهَا بُوبِي... بَيْنَمَا يُمَسِّكُ الْخَطِيبُ بِذِرَاعِ مُدِيرِ الْمَكْتَبِ وَيُجَاوِلُ جَذْبَهُ إِلَى  
نَاحِيَةِ حُجْرَةِ الْمَكْتَبِ...)

الخطيبُ: (هَامِسًا لِمُدِيرِ الْمَكْتَبِ) الْمِفْتَاحُ فِي يَدِكَ... أَنَا فِي جَاهِكَ...  
أُنقِذْنِي!...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: (هَامِسًا) هَدَيْتُ بِأَلَاكَ!... قُلْتُ لَكَ اعْتَمِدْ عَلَيَّ...  
وَلَكِنَّكَ لَمْ تُصَدِّقْ ...

الخطيبُ: صَدَّقْتُ... وَأَمَنْتُ... كُنْتُ مُعَفِّلاً وَلَمْ أَفْهَمُ ...

مُدِيرُ الْمَكْتَبِ: نَفْهَمُ مَاذَا؟ ...

الخطيبُ: أَنَّ صَاحِبَ السُّلْطَةِ بِسُهُولَةٍ يُصَدِّقُ الْمَلَقَ... وَبِسُرْعَةٍ يَنْسَى  
النَّفَاقَ! ...

(السُّتَارُ)

(وزیر به آستانه در می‌رود و با تکان دادن دست، به شعار دهندگان درود می‌گوید. پشت سر وزیر نیز دخترش قرار دارد. دختر وزیر به همراه سگش «پاپی»، صحنه را تماشا می‌کند. در عین حال، نامزد دختر وزیر دست مدیر دفتر را می‌گیرد و او را به گوشهٔ دفتر محل کار وزیر می‌کشاند)

**نامزد دختر وزیر:** (در گوش مدیر دفتر وزیر می‌گوید) کلید در دست تو است. دستم به دامن‌ت. نجاتم بده.

**مدیر دفتر:** (در گوشش می‌گوید) خیالت راحت باشد. گفتم که به من اعتماد کن؛ ولی تو باور نکردی.

**نامزد دختر وزیر:** راست گفتمی. من [به تو] ایمان آوردم. جاهل بودم و نفهمیدم.

**مدیر دفتر:** چه چیزی را فهمیدی؟

**نامزد دختر وزیر:** صاحب قدرت خیلی راحت تملق را باور می‌کند و خیلی سریع نفاق را به فراموشی می‌سپارد.

(پرده‌ها فرو می‌افتد)

أُرِيدُ أَنْ أَقْتُلَ



می خواهم بکشم



(هُوَ اسْتِقْبَالِ صَغِيرٍ فِي شُقَّةٍ يَقْطُنُهَا زَوْجَانِ وَحِيدَانِ... كُلُّ شَيْءٍ فِيهَا  
يُنْتَمِ عَنْ الْبِسَاطَةِ وَالْهَدُوءِ وَالْاطْمِئْنَانِ... وَفِي وَسْطِ الْبَهْوِ مِنْصَدَةٌ عَلَيْهَا  
حَقِيبَةٌ صَغِيرَةٌ مَفْتُوحَةٌ لِمَنْدُوبِ شَرِكَةِ التَّأْمِينِ عَلَى الْحَيَاةِ وَهُوَ يُقَدِّمُ إِلَى  
الزَّوْجِ عَقْدًا... وَيَتَنَاوَلُهُ قَلَمًا مِنَ الْأَبْنُوسِ)  
مَنْدُوبُ التَّأْمِينِ: وَقَعَ بِإِمْضَائِكَ هُنَا... بِقَلَمِي الْأَبْنُوسِ... فَهُوَ يُجْلِبُ  
السَّعْدَ ...

الزَّوْجُ: (وَهُوَ يُلْقِي عَلَى الْعَقْدِ نَظْرَةً أُخِيرَةً) إِذَا مِتُّ فَإِنَّ زَوْجَتِي  
تَقْبِضُ مِنَ الشَّرِكَةِ الْفِي جُنَيْهِ؟ ...  
الْمَنْدُوبُ: فِي الْحَالِ بِمَجَرَّدِ الْوَفَاةِ ...  
الزَّوْجُ: (وَهُوَ يَتَنَاوَلُ مِنْهُ الْقَلَمَ) إِلَيْكَ إِمْضَائِي ...  
(يُوقِعُ عَلَى الْعَقْدِ ثُمَّ يَضَعُ الْقَلَمَ فَوْقَ الْمِنْصَدَةِ وَيُسَلِّمُ الْعَقْدَ لِلْمَنْدُوبِ  
...)

الْمَنْدُوبُ: (وَهُوَ يَتَنَاوَلُ الْعَقْدَ) مَبْرُوكٌ ...  
الزَّوْجُ: عَلَى وَفَاتِي ...

(سالن پذیرایی کوچک در آپارتمان محل زندگی یک زن و شوهر تنها. همه چیز از سادگی، آرامش و اطمینان خبر می‌دهد. در وسط سالن، میزی قرار دارد که روی آن یک کیف کوچک می‌باشد که متعلق به نماینده شرکت بیمه عمر است. در کیف باز است. نماینده شرکت قرارداد را تقدیم مرد می‌کند و قلمی از جنس آبنوس به او می‌دهد.)

**نماینده شرکت بیمه:** اینجا را با قلم آبنوس بنده امضا کنید، چون این قلم شانس می‌آورد.

**مرد:** (نگاه نهایی را به قرارداد می‌اندازد) [پس] اگر بمیرم، همسرم دو هزار جتیه از شرکت دریافت می‌کند؟

**نماینده شرکت:** بلافاصله پس از مرگ.

**مرد:** (قلم را از او می‌گیرد) این هم امضای بنده.

(قرارداد را امضا می‌کند و سپس قلم را روی میز می‌گذارد و قرارداد را تقدیم نماینده شرکت بیمه می‌کند)

**نماینده شرکت بیمه:** (قرارداد را بر می‌دارد) مبارک باشد.

**مرد:** مردنم؟

الْمَنْدُوبُ: عَلَى إِتْمَامِ الْبُؤْلِيسَةِ ...

الزَّوْجُ: أَهْمُ شَيْءٍ عِنْدِي هُوَ أَنَّ زَوْجَتِي لَا تَعْلَمُ بِخَبَرِ هَذَا التَّأْمِينِ وَأَنَا عَلَى قَيْدِ الْحَيَاةِ... إِنَّهَا رَقِيقَةُ الشُّعُورِ شَدِيدَةُ الْإِحْلَاصِ إِلَى حَدِّ يُؤَثِّرُ فِي صِحَّتِهَا. مَا مِنْ أَمْرٍ يُزِعْجُهَا فِي النَّهَارِ وَيُؤَرِّقُهَا فِي اللَّيْلِ إِلَّا فِكْرَةُ مَوْتِي قَبْلَهَا... فَهِيَ لَا تُطِيقُ أَنْ تَتَصَوَّرَ هَذَا يَوْمًا... وَإِذَا مَرَّ شَبَحَ بِخَاطِرِهَا صَاحَتِ: «اللَّهُمَّ اجْعَلْ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِهِ» وَلَكِنِّي أَنَا أَشَدُّ مِنْهَا انزِعَاجًا، وَلَا أَسْأَلُ اللَّهَ شَيْئًا إِلَّا أَنْ يَجْعَلَ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِهَا ...

الْمَنْدُوبُ: مَا شَاءَ اللَّهُ... إِخْلَاصٌ مُتَبَادَلٌ ...

الزَّوْجُ: لِذَلِكَ أَحْسَى أَنْ يَبْلُغَهَا خَبَرُ هَذَا التَّأْمِينِ عَلَى حَيَاتِي مِنْ أَجْلِهَا فَتَسْتَأْذِنُ، وَيَتَمَلَّكُهَا الْفَرْعُ ...

الْمَنْدُوبُ: إِطْمَئِنَّ!... لَنْ يَبْلُغَهَا شَيْءٌ مِنْ جِهَتِنَا... الْمُحَافَظَةُ عَلَى

الْأَسْرَارِ مِنْ أَهْمٍ وَاجِبَاتِنَا وَاخْتِصَاصَاتِنَا ...

**نماینده شرکت بیمه:** انعقاد قرارداد را عرض می‌کنم.

**مرد:** مهم‌ترین چیز برای بنده آنست که همسرم — تا زمانی که در قید حیات هستم — از این بیمه باخبر نشود. همسرم خیلی احساساتی و نسبت به من وفادار است تا جایی که [خبر شنیدن این ماجرا] احیانا سلامتی‌اش را تحت تاثیر می‌گذارد. تنها چیزی که در روز او را اذیت می‌کند و هنگام شب، خواب را از چشمانش می‌رباید، آنست که من قبل از او بمیرم تا جایی که حتی طاقت تصور وقوع چنین چیزی را ندارد. حتی اگر هم چنین چیزی به ذهنش خطور کند، فریاد می‌زند: «خدایا روز مرگ مرا پیش از روز مرگ او قرار بده.» ولی من بیشتر از این موضوع ناراحت می‌شوم و تنها چیزی که از خدا می‌خواهم آن است که مرگم پیش از مرگ او باشد.

**نماینده شرکت بیمه:** ما شاء الله. این وفاداری [در وجود شما]

متقابل است.

**مرد:** به همین دلیل می‌ترسم خبر این بیمه عمری که به خاطر همسرم انجام دادم، به اطلاعش برسد و نگران شود و ترس و هراس به او دست دهد.

**نماینده شرکت بیمه:** مطمئن باش. از طرف ما که هیچ کس چیزی

به او نخواهد گفت. حفظ اسرار از مهمترین وظایف و از تخصصات ما است.

الزَّوْجُ: من حُسْنِ الحِظِّ أَتَهَا الآنَ فَوْقَ... عِنْدَ الحِيرانِ... تَعُودُ فَتَاءً  
مَرِيضَةً وَلَكِنْ... إِذَا شَاءَتِ المِصَادِفَةُ السَّيِّئَةُ أَنْ تَلْقَاكَ هُنَا أَوْ تُفَاجِئَكَ...  
فَحَذَارِ أَنْ تُخْبِرَهَا أَنَّكَ مَندُوبٌ شَرِكَةُ التَّأْمِينِ عَلَى الحَيَاةِ! ...  
المَندُوبُ: لَا تَخَفْ! ... اعْتَمِدْ عَلَى لِبَاقَتِي ...

الزَّوْجُ: إِنِّي مُعْتَمِدٌ عَلَى اللَّهِ وَعَلَيْكَ وَعَلَى الشَّرِكَةِ أَنْ تَعِيشَ أَرْمَلَتِي فِي  
سَعَةٍ وَبُحْبُوحَةٍ وَعِزَّةٍ وَرَاحَةٍ ...

المَندُوبُ: لَكِنَّ فِي العَقْدِ شَرَطًا: إِذَا تُوفِّيتِ أَرْمَلَتِكَ قَبْلَكَ، أَقْضُدُ  
زَوْجَتَكَ... فَإِنَّ كُلَّ مَا دَفَعْتَهُ أَنْتَ مِنْ أَقْسَاطٍ، وَإِنْ بَلَغَ المِائَاتِ، يَضِيعُ  
عَلَيْكَ.

الزَّوْجُ: (فَرَعًا) صَه! ... صَه! ... تَتَوَفَّى قَبْلِي... تَمُوتُ قَبْلِي... وَمَا فَائِدَةُ  
حَيَاتِي بَعْدَهَا... وَمَا قِيمَةُ مَالِي... وَمَاذَا أَطَالِبُكُمْ بِشَيْءٍ... وَأُفَكِّرُ فِي شَيْءٍ.  
أَجِنْتِ أَيُّهَا المَجْنُونُ... أَيُّهَا المَندُوبُ ...

المَندُوبُ: عَفْوًا... مَعْدِرَةً... إِنِّي مَا قَصَدْتُ... إِلَّا مُجَرَّدَ الإِشَارَةِ إِلَى  
نَصِّ مِنْ نُصُوصٍ ...

الزَّوْجُ: كَفَى... لَا أُرِيدُ أَنْ تَفْعَلَ عَيْنِي عَلَى مِثْلِ هَذَا النِّصِّ المَوْلِمِ ..

**مرد:** خوش شانس هستم که همسرم الان بالا - پیش همسایه‌ها - است. برای عیادت دختر مریضش رفته است؛ ولی اگر بر حسب تصادف شما را اینجا دیدند و غافلگیرتان کردند، مبادا به ایشان بگویید که نماینده شرکت بیمه عمر هستید.

**نماینده شرکت بیمه:** نگران نباش. به مهارت بنده اعتماد داشته باش.

**مرد:** اعتماد من به خدا، شما و شرکت بیمه است و امیدوارم که زن بیوه بنده [بعد از مرگم] در آسایش، عزت و رفاه زندگی کند.

**نماینده شرکت بیمه:** ولی این قرارداد شرطی دارد. اگر زن بیوه شما - البته منظورم همسرتان است - قبل از شما بمیرد، تمامی اقساطی که به ما پرداخت کردید حتی اگر به صدها جتیه برسد، از دستتان می‌رود.

**مرد:** (با ترس و هراس) ساکت باش. ساکت باش. پیش از من فوت کند. پیش از من بمیرد. زندگی بعد از او چه فایده‌ای دارد. دارایی بعد از او چه ارزشی دارد. چرا چیزی از شما طلب کنم و به چیزی فکر کنم که .... دیوانه شده‌ای دیوانه! جناب نماینده شرکت بیمه!

**نماینده شرکت بیمه:** ببخشید. معذرت می‌خواهم. قصدی نداشتم. فقط می‌خواستم به بخشی از متن [قرارداد] اشاره کنم.

**مرد:** بس است. نمی‌خواهم چشمم به این متن دردناک بیفتد.

الْمَدْنُوبُ: خَانَتْنِي اللَّبَاقَةُ... سَاحِنِي... سَاحَتَا طُ مُنْذُ الْآنَ... كُلُّ مَا

أَرْجُوهُ أَنْ تَرْضَى... وَأَنْ يُطِيلَ اللَّهُ بَقَاءَ السَّتِّ ...

الزَّوْجُ: وَأَنْ يَتَوَفَّأَنِي قَبْلَهَا ...

الْمَدْنُوبُ: وَأَنْ يَتَوَفَّاكَ قَبْلَهَا... وَتَقْبِضَ هِيَ مَبْلَغَ التَّأْمِينِ، فِي خَيْرِ

وَسُرُورٍ ...

(يَحْمِلُ الْحَقِيبَةَ الصَّغِيرَةَ وَيَتَأَهَّبُ لِلانْصِرَافِ...)

الزَّوْجُ: تَنْصَرِفُ... وَلَمْ أَقْدِمُ إِلَيْكَ الْقَهْوَةَ... لَا تُؤَاخِذْنَا... خَادِمُنَا

الْيَوْمَ فِي إِجَازَةٍ... وَأَنَا وَالسَّتُّ وَحَدُنَا فِي الشُّقَّةِ... وَهِيَ كَمَا قُلْتُ الْآنَ لَكَ

فَوْقَ عِنْدَ الْحِيرَانِ ...

الْمَدْنُوبُ: لَا دَاعِي لِلْكَفَمَةِ... إِنِّي سَعِيدٌ أَنْ أَكُونَ دَائِمًا فِي خِدْمَتِكَ ...

الزَّوْجُ: تَذَكَّرْ دَائِمًا... زَوْجَتِي لَا يَجِبُ أَنْ تَعْلَمَ ...

الْمَدْنُوبُ: لَنْ تَعْلَمَ... إِلَى اللَّقَاءِ ...

نماینده شرکت بیمه: مشکل از مهارت من بود. مرا ببخشید. از همین حالا جوانب احتیاط را می‌سنجم. تمام چیزی که دنبالش هستم، رضایت شما است و اینکه خداوند طول عمر به همسران اعطا کند.

مرد: و مرا قبل از او ببرد.

نماینده شرکت بیمه: و شما را قبل از ایشان ببرد و همسران مبلغ بیمه را به خیر و خوشی دریافت کنند.

(کیف کوچکش را بر می‌دارد و آماده رفتن می‌شود.)

مرد: بر می‌گردید. من هنوز قهوه به شما نداده‌ام. ما را ببخشید.

خدمتکار، امروز مرخصی است و من و همسر در آپارتمان تنها هستیم و همان‌طور که گفتم همسر الان بالا پیش همسایه‌ها است.

نماینده شرکت بیمه: خودتان را زحمت نیاندازید. من خوشحالم از

اینکه همیشه در خدمتان باشم.

مرد: همیشه به یاد داشته باش که همسر نباید چیزی از این موضوع

بداند.

نماینده شرکت بیمه: هرگز نخواهد فهمید. به امید دیدار.



(فِي هَذِهِ اللَّحْظَةِ يُدْفَعُ بَابُ الشُّقَّةِ الْمَفْتُوحِ وَتَظْهَرُ الزَّوْجَةُ نَازِلَةً مِنْ عِنْدِ الْحِيرَانِ... فَتَرَى الْمُنْدُوبَ مُتَّجِهَاً إِلَى الْبَابِ وَفِي يَدِهِ الْحَقِيبَةَ الصَّغِيرَةَ...)  
 الزَّوْجَةُ: (لِلْمُنْدُوبِ بِلَهْجَةٍ سَرِيعَةٍ) الدُّكْتُورُ... حَضَرَ تَكِ الدُّكْتُورُ؟

...

الْمُنْدُوبُ: (مُفَاجَأً) أَنَا؟ ...

الزَّوْجُ: (لِلْمُنْدُوبِ بِسُرْعَةٍ) زَوْجَتِي... زَوْجَتِي ...

الْمُنْدُوبُ: السَّتُّ؟ ... آه... تَشْرَفْنَا يَا هَانِم ...

الزَّوْجَةُ: وَحَضَرَ تَكِ طَبْعًا ...

الزَّوْجُ: (بَارْتِبَاكٍ) نَعَمْ... حَضَرْتُهُ طَبْعًا ...

الزَّوْجَةُ: الدُّكْتُورُ ...

الْمُنْدُوبُ: (يَنْظُرُ إِلَى الْحَقِيبَةِ الصَّغِيرَةِ فِي يَدِهِ) دُكْتُورُ؟ ...

الزَّوْجُ: (يَعْمِزُ بَعَيْنِهِ لِلْمُنْدُوبِ) نَعَمْ... دُكْتُورُ... وَلَكِنْ اطمَئِنِّي ...

اطمَئِنِّي... إِنِّي فِي أَمِّ صِحَّةٍ ...

(در این لحظه، دربِ بازِ آپارتمان به جلو فشار داده می‌شود. زن در حالیکه از خانه همسایه‌ها پایین می‌آید، نماینده شرکت بیمه را می‌بیند که به سمت در می‌رود و کیف کوچکی در دستش دارد.)

زن: (به سرعت، نماینده شرکت بیمه را خطاب می‌کند) آقای دکتر! شما آقای دکتر هستید؟

نماینده شرکت بیمه: (غافلگیر می‌شود) من؟

مرد: (به سرعت، رو به نماینده شرکت بیمه می‌کند) همسرم. همسرم.

نماینده شرکت بیمه: خانمتان هستند؟ آه. واقعا مفتخر شدیم.

زن: حتما جنابعالی ...

مرد: (با دستپاچگی) بله. ایشان ...

زن: دکتر هستند؟

نماینده شرکت بیمه: (به کیف کوچکی که در دستش قرار دارد، نگاه می‌کند) دکتر؟

مرد: (به نماینده شرکت بیمه چشمک می‌زند) بله. دکتر [هستند]؛

ولی مطمئن باش مطمئن باش که حالم کاملا خوب است.

الزَّوْجَةُ: الدَّكْتُورُ طَبْعًا غَلَطَ فِي الطَّابِقِ... الْمَرِيضَةُ فَوْقَ عِنْدِ الْحِيرَانِ...  
 لَقَدْ طَلَبْتُكَ بِالتَّلْفُونِ مُنْذُ نِصْفِ سَاعَةٍ...  
 الزَّوْجُ: إِصْعَدِ يَا دَكْتُورُ... إِصْعَدِ...  
 الْمَدُوبُ: سَأَصْعَدُ... حَالًا...

(يَتَّجِهْ بِسُرْعَةٍ إِلَى الْبَابِ كَمَا يُرِيدُ أَنْ يَنْجُو بِنَفْسِهِ مِنَ الْمَوْقِفِ...)  
 الزَّوْجَةُ: اِنْتَظِرِي يَا دَكْتُورُ... حَذَارِ أَنْ تَقُولِ لِلْمَرِيضَةِ إِنَّكَ طَيِّبٌ جَاءَ  
 لِإِعْلَاجِهَا... فَهِيَ لَا تَعْتَقِدُ أَنَّهَا مُصَابَةٌ بِمَرَضٍ... وَهِيَ تَتَكَلَّمُ بِكُلِّ هُدُوءٍ، وَ  
 كُلِّ مَنْطِقٍ... وَقَد تَرَفُّضُ مُقَابَلَتِكَ إِذَا عَلِمْتَ أَنَّكَ طَيِّبٌ... فَيَحْسُنُ أَنْ  
 تَقُولَ لَهَا... إِنَّكَ... أَي شَيْئًا آخَرَ... قُلْ لَهَا مَثَلًا إِنَّكَ...

الْمَدُوبُ: إِنِّي مَدُوبٌ شَرِكَةٌ تَأْمِينٍ... جَاءَ يُؤْمِنُ عَلَى حَيَاتِهَا...

الزَّوْجُ: (لِلْمَدُوبِ) أَلَمْ تَجِدِ شَيْئًا آخَرَ غَيْرَ هَذَا...

الزَّوْجَةُ: لَا بَأْسَ... لَا بَأْسَ... فَلَيْسَتْ حَلَّ أَيِّ صِفَةٍ يَرَاهَا... الْمُهْمُ أَنْ

يَخْفَى عَنْهَا أَنَّهُ دَكْتُورٌ...

زن: حتما دکتر طبقه را اشتباه گرفته‌اند. مریض در بالا، خانه همسایه است. نیم ساعتی هست که تلفنی شما را خواستند.

مرد: آقای دکتر! بروید بالا. بروید بالا.

نماینده شرکت بیمه: همین حالا بالا می‌روم.

(به سرعت به سمت در می‌رود مثل کسی که می‌خواهد خود را از

این موقعیت نجات دهد)

زن: دکتر! صبر کن. مبدا به بیمار بگویی که تو پزشک هستی و برای

درمانش آمده‌ای. او معتقد است که مریض نیست و با آرامش و منطق

تمام صحبت می‌کند. شاید اگر بداند که شما پزشک هستید، از رو برو

شدن با شما امتناع ورزد. بهتر است که به او بگویی که تو چیز دیگری

هستی. مثلا به او بگو که ...

نماینده شرکت بیمه: نماینده شرکت بیمه هستیم که برای بیمه عمر

پیش شما آمده‌ام.

مرد: (خطاب به نماینده شرکت بیمه) چیز دیگری غیر از این پیدا

نکردی؟

زن: عیبی ندارد. عیبی ندارد. هر اسمی که مناسب می‌بیند، جعل کند.

مهم، پنهان ماندن این نکته است که ایشان دکتر هستند.



الْمَدُوبُ: (بِسْرَعَةٍ وَهُوَ مُنْصَرِفٌ) لَنْ تَعْلَمَ... لَنْ تَعْلَمَ ...

الزَّوْجَةُ: اَنْتَظِرْ يَا دُكْتُورُ... اَنْتَظِرْ... اِنَّكَ سَتَجِدُهَا الْاَنَ مُنْفَرِدَةً فِي حُجْرَتِهَا مُسْتَعْرِفَةً فِي تَأْمَلَاتِهَا... فَهِيَ كَثِيرَةُ الْعُزْلَةِ... تَعِيشُ وَحْدَهَا مَعَ اُمِّهَا... لَا تَخْرُجُ كَثِيرًا، وَتَقْرَأُ طَوِيلًا... وَقَلَّمَا اَرَاهَا عِنْدَمَا اَصْعَدُ زَائِرَةً... وَلَكِنِّي اَرَى اُمِّهَا الْمُسْكِينَةَ الَّتِي تُحَدِّثُنِي عَنِ اَمْرِهَا الْعَجِيبِ وَدُمُوعِهَا تَسِيلُ وَمَا مِنْ خَادِمَةٍ اَوْ خَادِمٍ يُطِيلُ الْمَقَامَ عِنْدَهَا خَوْفًا عَلٰى حَيَاتِهِ ...

الْمَدُوبُ: خَوْفًا عَلٰى حَيَاتِهِ!؟

الزَّوْجَةُ: نَعَمْ يَا دُكْتُورُ... لَقَدْ اَصْبَحَتْ هَذِهِ الْفَتَاةُ خَطِرَةً... وَاِنْ كَانَ ظَاهِرُهَا لَا يَدُلُّ عَلٰى ذَلِكَ... بِالْعَكْسِ... اِنَّكَ سَتَرَاهَا حَسَنًا وَدِيعَةً دَمِثَةً مُؤَدَّبَةً مُثَقَّفَةً، وَلَكِنَّهَا مَا تَكَادُ تَنْفَرُدُ بِخَادِمٍ فِي الْمَطْبَخِ وَفِي يَدِهَا سِكِّينٌ... حَتَّى تَلْمَعُ عَيْنَاهَا بِبَرِيْقٍ غَرِيبٍ... وَتَهْتَمُّ بِطَعْنِهِ... لَوْلَا صِيَاحُهُ وَفِرَارُهُ وَظُهُورُ الْاُمِّ ...

الْمَدُوبُ: (فِي خَوْفٍ) يَا مُغِيثُ! ...

الزَّوْجَةُ: مَاذَا تُسَمِّي هَذِهِ الْحَالَةَ يَا دُكْتُورُ عِنْدَكُمْ فِي الطَّبِّ؟

**نماینده شرکت بیمه:** (با سرعت و در حالی که بر می‌گردد) هرگز نخواهد فهمید. هرگز نخواهد فهمید.

**زن:** دکتر! صبر کن. صبر کن. [وقتی آنجا بروی] می‌بینی که دخترک تنها در اتاقش نشسته و غرق تفکراتش است. او بسیار گوشه‌گیر است. تنها با مادرش زندگی می‌کند. زیاد از خانه خارج نمی‌شود. زیاد مطالعه می‌کند. وقتی برای دیدنش به بالا می‌روم، کمتر پیش می‌آید که او را ببینم؛ ولی مادر بدبختش را می‌بینم که اشک می‌ریزد و در مورد وضعیت عجیب دخترش صحبت می‌کند. به خاطر ترس از جان، هیچ خدمتکار زن یا مردی زیاد پیش او نمی‌ماند.

**نماینده شرکت بیمه:** به خاطر ترس از جانش؟

**زن:** بله. آقای دکتر. این دختر جوان به موجودی خطرناک بدل شده است. اگر چه ظاهرش خلاف این را نشان می‌دهد. [در ظاهر] دختری را می‌بینی که زیبا، بی‌آزار، خوش اخلاق، مؤدب و فرهیخته است؛ ولی وقتی با خدمتکاری در آشپزخانه تنها شود و در دستش چاقو باشد، برق عجیبی در چشمانش می‌درخشد و قصد جانش را می‌کند؛ البته اگر داد و فریاد و فرار خدمتکار و حضور مادر نباشد.

**نماینده شرکت بیمه:** (هراسان) خدا رحم کند.

**زن:** دکتر! به این وضعیت در پزشکی چه می‌گویند؟



الْمَدْبُوبُ: (مُرْتَبِكًا) هَذِهِ الْحَالَةُ... تُسَمَّى... تُسَمَّى...

الزَّوْجُ: (بِسُرْعَةٍ) تُسَمَّى مِنْ غَيْرِ شَكٍّ اخْتِلاَفًا عَصَبِيًّا أَوْ عَلَى الْأَقْلَلِ

اعْتِبَالًا نَفْسَانِيًّا ...

الزَّوْجَةُ: (لِزَوْجِهَا) دَعِ الدُّكْتُورَ يَتَكَلَّمُ... إِنَّهُ أَدْرَى بِمِهْنَتِهِ. مَا رَأَيْتُكَ يَا

دَكْتُورُ؟ ...

الْمَدْبُوبُ: رَأَيْتُ أَنَّ هَذَا شَيْءٌ مُخِيفٌ جِدًّا ...

الزَّوْجَةُ: بِمَاذَا تُشَخِّصُهُ؟... بِمَاذَا تُعَلِّلُهُ؟... بِمَاذَا تُعَاجِزُهُ؟...

الْمَدْبُوبُ: (بَارْتِيَالِكٍ) مِنْ رَأْيِي... أَنَّ الْمُسْتَحْضَرَاتِ الطَّبِيبَةَ تُعَالِجُ الْآنَ

كُلَّ شَيْءٍ... وَمَخَازِنُ الْأَدْوِيَةِ مَمْلُوءَةٌ بِالْعَقَاقِيرِ... وَكُلَّ يَوْمٍ يَظْهَرُ اخْتِرَاعٌ

جَدِيدٌ... وَالْأَمْرَاضُ فِي انْقِرَاضٍ... وَالْأَعْمَارُ تُضَاعَفُ طَوْلَهَا فِي

الْمَتَوَسِّطِ... حَتَّى أَصْبَحَتْ سَرَكَاتُ التَّأْمِينِ ...

الزَّوْجُ: (هَمِسًا) مَا لَنَا وَمَا لِلتَّأْمِينِ؟! ...

الزَّوْجَةُ: (لِلْمَدْبُوبِ) قَصْدُ الدُّكْتُورِ أَنَّهُ يُوجَدُ مُسْتَحْضَرٌ طَبِيبِي لِعِلاجِ

هَذِهِ الْحَالَةِ؟! ...

نماینده شرکت بیمه: (با دست‌پاچگی) به این بیماری می‌گویند ....  
می‌گویند ....

مرد: (با سرعت) بی‌شک به آن اختلال عصبی یا حداقل مشکل  
روانی می‌گویند.

زن: (خطاب به شوهرش) بگذار آقای دکتر صحبت کند. او کار خود  
را خوب می‌داند. نظر شما چیست آقای دکتر؟

نماینده شرکت بیمه: به نظرم این، یک مورد خطرناک است.

زن: تشخیص شما چیست؟ بیماری‌اش چیست؟ چه درمانی برای او  
دارید؟

نماینده شرکت بیمه: (با دست‌پاچگی) به نظرم، وسایل و تجهیزات  
پزشکی در حال حاضر هر چیزی را درمان می‌کنند. داروخانه‌ها پر از  
دارو است. هر روز اختراع جدیدی صورت می‌گیرد. بیماری‌ها در حال  
انقراض هستند. میانگین طول عمر افراد افزایش یافته است تا جایی که  
شرکت‌های بیمه ....

مرد: (در گوشش می‌گوید) ما را چه به بیمه!؟

زن: (رو به نماینده شرکت بیمه) منظور دکتر این است که وسایل و  
تجهیزات پزشکی برای درمان این موارد وجود دارد.



الزَّوْجُ: (لزوجته) أَتَطْلُبِينَ مِنَ الدَّكْتُورِ أَنْ يَتَكَلَّمَ عَن حَالَةِ لَمْ يَفْحَصَهَا  
بَعْدُ ...

الْمَنْدُوبُ: هَذَا صَحِيحٌ... لَا أَسْتَطِيعُ الْكَلَامَ عَن حَالَةِ لَمْ أَفْحَصَهَا بَعْدُ  
...

الزَّوْجَةُ: عَفْوًا يَا دُكْتُورُ... اعْذِرْنِي... إِنَّ الْفُضُولَ دَفَعَنِي إِلَى كُلِّ هَذِهِ  
الْأَسْئَلَةِ بَلْ شَيْئًا آخَرَ أَكْثَرَ مِنْ مُجَرَّدِ الْفُضُولِ... هُوَ شَفَقَتِي عَلَى الْأُمِّ  
الْمِسْكِينَةِ... لَا يَنْبَغِي أَنْ أَحْجِزَكَ هُنَا أَكْثَرَ مِنْ ذَلِكَ... إِنَّهُمْ فَوْقَ فِي  
انْتِظَارِكَ... وَأَرْجُو أَنْ يَتِمَّ لِهَذِهِ الْفَتَاةِ الشِّفَاءُ عَلَى يَدَيْكَ.

الْمَنْدُوبُ: شُكْرًا... لَيْلَتُكُمْ سَعِيدَةٌ!... (يَتَحَرَّكُ لِلْإِنْصِرَافِ)  
الزَّوْجَةُ: انْتَظِرِي يَا دُكْتُورُ... خُذِ حِذْرَكَ مِنَ الْفَتَاةِ... لَقَدْ أَخْبَرْتَنِي أُمُّهَا  
مُنْذُ لِحْظَةٍ أَنَّهَا لَمَحَتْ فِي حُجْرَتِهَا الْيَوْمَ شَيْئًا يُشْبِهُ الْمُسَدَّسَ ...  
الْمَنْدُوبُ: مُسَدَّسٌ؟! ...

الزَّوْجَةُ: نَعَمْ... لَقَدْ خَرَجَتِ الْفَتَاةُ فِي الصَّبَاحِ كَمَا قَالَتْ لِي أُمُّهَا... وَلَمْ  
تَعُدْ إِلَّا فِي الظُّهْرِ... وَلَا تَدْرِي الْأُمُّ مِنْ أَيْنَ جَاءَتْ ابْتِهَا بِهَذَا الْمُسَدَّسِ ...  
وَلِمَاذَا جَاءَتْ بِهِ؟ ...

الْمَنْدُوبُ: (مُسْرَعًا لِلْإِنْصِرَافِ) سَلَامٌ عَلَيْكُمْ! ...

مرد: (به زنش) آیا می‌خواهی دکتر دربارهٔ موردی صحبت کند که هنوز معاینه‌اش نکرده است.

**نمایندهٔ شرکت بیمه:** درست است. نمی‌توانم در خصوص موردی صحبت کنم که هنوز آن را معاینه نکرده‌ام.

زن: آقای دکتر ببخشید. معذرت می‌خواهم. کنجکاوی مرا واداشت که این پرسش‌ها را مطرح کنم؛ البته چیزی بیشتر از یک کنجکاوی [ساده]. دلم برای مادر بدبختش می‌سوزد. نباید بیشتر از این، وقتتان را در اینجا بگیریم. آنها در [طبقه] بالا منتظر شما هستند. امیدوارم که این دختر جوان به دست شما درمان شود.

**نمایندهٔ شرکت بیمه:** متشکرم. شب خوبی داشته باشید. (برای رفتن حرکت می‌کند)

زن: دکتر! صبر کن. مراقب خودت باش. مادرش چند لحظه پیش به من خبر داد که امروز در اتاقش چیزی شبیه یک کلت دیده است.

**نمایندهٔ شرکت بیمه:** کلت؟

زن: بله! آن طور که مادرش به من گفت دختر جوان امروز صبح از خانه خارج شد و ظهر به خانه برگشت. مادرش نمی‌داند که چرا و از کجا این کلت را آورده است؟

**نمایندهٔ شرکت بیمه:** (برای رفتن عجله می‌کند) خداحافظ.

الزَّوْجَةُ: انتظر لحظةً يا دكتور... هل تعرف أين هي شقَّة هؤلاء

الجيران؟ ...

الْمَدْبُوبُ: (باندفاع) لا ...

الزَّوْجَةُ: تعال معي... أنا أريك الشقَّة... وأصعدك إلى هناك ...

الْمَدْبُوبُ: (يفزع) لا... لا... أرجوك... أنا أعرفها... أعرفها...

سأسأل عنها... لا داعي لتعبِ حضرتك ...

الزَّوْجُ: (يبادر إلى إنقاذه فيمسك بزوجته) نعم... لا داعي لتعبك

أنت يا عزيزتي... دعني الدكتور يذهب بمفرده... إبقى معي هنا... أريدُ

أن أحدثك بشيء ...

الزَّوْجَةُ: (للمدوب) الشقَّة يا دكتور فوقنا مباشرة... على اليمين ...

الْمَدْبُوبُ: (وهو يخرج مهرولاً) سأنزل حالاً... أفضد... سأصعد...

أشكركم! ...

(يخرج بسرعة)

الزَّوْجَةُ: (تتجه إلى زوجها) والآن... حدثني ...

زن: دکتر یک لحظه صبر کن. آیا می‌دانید که آپارتمان همسایه‌مان کجاست؟

نماینده شرکت بیمه: (بی‌اختیار) نه.

زن: همراه بیایید. من آپارتمان [شان] را به شما نشان می‌دهم. شما را بالا می‌برم.

نماینده شرکت بیمه: (با ترس و هراس) نه. نه. خواهش می‌کنم. خودم می‌دانم. می‌دانم. از خودش سوال می‌کنم. نیازی نیست که خودتان را خسته کنید.

مرد: (برای نجات نماینده شرکت بیمه دست به کار می‌شود و دست همسرش را می‌گیرد) بله. نیازی به این نیست خودت را خسته کنی. بگذار دکتر به تنهایی برود. تو اینجا با من بمان. می‌خواهم در مورد موضوعی با تو صحبت کنم.

زن: (به نماینده شرکت بیمه) آپارتمان [آنها] دقیقا بالای آپارتمان ما است. سمت راست.

نماینده شرکت بیمه: (دوان دوان خارج می‌شود) همین حالا پایین می‌روم. منظورم این است که بالا می‌روم. متشکرم.

(سریع خارج می‌شود)

زن: (سمت شوهرش می‌رود) خوب حالا، صحبت کن.

الزَّوْجُ: بِمَاذَا؟ ...

الزَّوْجَةُ: أَلَمْ تَقُلْ إِنَّكَ تُرِيدُ أَنْ تُحَدِّثَنِي بِشَيْءٍ؟ ...

الزَّوْجُ: آه... نَسِيتُ... نَسِيتُ مَا كُنْتُ أُرِيدُ أَنْ أَقُولَ لَكَ ...

الزَّوْجَةُ: أَهْوَيْتُ شَيْئًا مَهْمًا؟ ...

الزَّوْجُ: لَا أَذْكُرُ ...

الزَّوْجَةُ: أَهْوَيْتُ شَيْئًا يَتَعَلَّقُ بِكَ؟ ...

الزَّوْجُ: لَا ...

الزَّوْجَةُ: يَتَعَلَّقُ بِي؟ ...

الزَّوْجُ: لَا ...

الزَّوْجَةُ: إِذَنْ لَا تُفَكِّرْ وَلَا تَهْتَمَّ... كُلُّ مَا خَرَجَ عَنَّا، نَحْنُ الْإِثْنَانُ لَا

قِيَمَةٌ لَهُ.

الزَّوْجُ: صَدَقْتَ يَا عَزِيزَتِي... نَحْنُ الْإِثْنَانُ... كُلُّ الدُّنْيَا... وَكُلُّ

الكَوْنِ... رُوحٌ فِي جَسَدَيْنِ وَحَيَاةٌ فِي شَخْصَيْنِ... وَهَذَا سِرُّ عَذَابِي ...

الزَّوْجَةُ: أَنْتِ أَيْضًا يَا عَزِيزِي فَوَادُ؟ ...

مرد: در مورد چی؟

زن: مگر نگفتی که می‌خواهی در مورد چیزی با من صحبت کنی؟

مرد: آه. فراموش کردم. یادم رفت که می‌خواستم به تو چه بگویم.

زن: آیا چیز مهمی است؟

مرد: یادم نیست.

زن: آیا چیزی است که مربوط به شما می‌شود؟

مرد: نه.

زن: مربوط به من می‌شود؟

مرد: نه.

زن: پس فکرش را نکن و اهمیت نده؛ زیرا هر چیزی که مربوط به

ما دو نفر نباشد، هیچ ارزشی ندارد.

مرد: راست گفתי عزیزم. ما دو نفر همه دنیا و همه هستی [یکدیگر]

هستیم. ما یک روحیم در دو پیکر و یک حیات هستیم در دو جسم و

همین (وابستگی مان به یکدیگر) دلیل ناراحتی‌ام است.

زن: فواد! عزیزم! تو هم [مثل من هستی]؟

الزَّوْجُ: نعم إِنِّي أَعِيشُ فِي خَوْفٍ دَائِمٍ مِنْ أَنْ يُصِيبَنِي سُوءٌ...  
فَتَفْجَعِي... وَمِنْ أَنْ يُصِيبَكَ سُوءٌ... فَأَمُوتَ ...

الزَّوْجَةُ: إِذَا كَانَ لَا بُدَّ لِلسُّوءِ مِنْ أَنْ يُصِيبَ أَحَدَنَا... فَإِنِّي أَفْضَلُ دَائِمًا  
أَنْ أَكُونَ لَكَ الْفِدَاءَ ...

الزَّوْجُ: إِنَّكَ لَنْ تُنْقِذَنِي بِذَلِكَ فَأَنْتَ تَعْرِفِينَ النَّتِيجَةَ! ...  
الزَّوْجَةُ: حَقًّا... هِيَ رُوحٌ وَاحِدَةٌ... لَنَا مَعًا... لَا يُمَكِّنُ لِأَحَدِنَا أَنْ  
يَسْتَقْبَلَ بِهَا ...

الزَّوْجُ: لَوْ كَانَ لَنَا أَطْفَالٌ يَا لَطِيفَةَ لَكَانَتْ لَكَ فِيهِمْ أَرْوَاحٌ أُخْرَى  
وَحَيَاتٌ عِدَّةٌ ...

الزَّوْجَةُ: إِنِّي لَسْتُ أَسِئَةً ...

الزَّوْجُ: وَلَا أَنَا بِأَسِيفٍ ...

الزَّوْجَةُ: نَكْفِينَا هَذِهِ الرُّوحُ الْوَاحِدَةَ يَا فُؤَادُ، نَتَقَاسَمُهَا مَعًا... وَلَا  
يَسْتَأْثِرُ بِهَا وَاحِدٌ مِنَّا... وَإِذَا انْطَفَأَتْ عِنْدَ أَحَدِنَا ...

الزَّوْجُ: انْطَفَأَتْ فِي الْحَالِ عِنْدَ الْآخِرِ ...

**مرد:** بله. من همیشه نگران این هستم که اتفاقی برآیم بیفتد و تو داغدار شوی. ضمناً اگر اتفاقی برای تو بیفتد، من [از درد دوری تو] می-میرم.

**زن:** اگر قرار باشد که برای یکی از ما اتفاق بد بیفتد، همیشه ترجیح می‌دهم که من فدای تو شوم.

**مرد:** تو با این کار نمی‌توانی مرا نجات دهی؛ چرا که خودت نتیجه [دوری] را می‌دانی.

**زن:** واقعا. ما یک روح هستیم. هیچ کدام نمی‌توانیم مستقل از دیگری زندگی کنیم.

**مرد:** لطیفه! اگر ما بچه داشتیم بخشی از روح تو و حیات تو در وجود آنها بود.

**زن:** ولی من [از این بابت] متأسف نیستم.

**مرد:** من هم همین طور.

**زن:** فواد! همین روح واحدی که در وجودمان هست، کافی است. ما این روح را با هم تقسیم می‌کنیم و این روح تنها متعلق به یک نفر نیست. اگر شعله این روح در وجود یکی از ما خاموش شد ...

**مرد:** فوراً در وجود دیگری نیز خاموش می‌شود.



الزَّوْجَةُ: كَفَى يَا فُؤَادُ... أَرْجُوكَ... أَتْرُكُ هَذَا الْمَوْضُوعَ. إِنِّي أَحْسُ  
الدَّوَارَ وَأَشْعُرُ بِالدُّنْيَا تَسْوَدُّ فِي عَيْنَيَّ... اللَّهُمَّ اجْعَلْ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِكَ! ...

الزَّوْجُ: لَا تَسْمَعْ مِنْهَا يَا رَبِّ! ...

الزَّوْجَةُ: لَا تَقُلْ ذَلِكَ... لَا تَقُلْ ذَلِكَ! ...

الزَّوْجُ: اللَّهُمَّ اجْعَلْ يَوْمِي أَنَا قَبْلَ يَوْمِهَا! ...

الزَّوْجَةُ: لَا تَسْمَعْ مِنْهُ يَا رَبِّ! ...

(تَظْهَرُ فَتَاةٌ فِي الثَّامِنَةِ عَشْرَةَ... رَشِيقَةً أُنَيْقَةً... آتِيَةً مُتَسَلِّلَةً مِنْ جِهَةِ

بَابِ الشَّقَّةِ ...)

الْفَتَاةُ: إِنَّهُ لَنْ يَسْمَعَ مِنْ أَحَدِكُمَا دُونَ الْآخَرِ ...

الزَّوْجَةُ: (مَأْخُودَةً) سَهَام! ...

الزَّوْجُ: مَنْ هَذِهِ؟ ...

الزَّوْجَةُ: (بِخَوْفٍ) فَتَاةُ الْجِيرَانِ ...

الزَّوْجُ: (هَمْسًا فِي رَعْدَةٍ الْمَجْنُونَةُ! ...)

زن: فواد! خواهش می‌کنم. دیگر بس است. این بحث را فراموش کن. من احساس سرگیجه دارم. احساس می‌کنم که تمام دنیا در چشم تیره و تار می‌شود. خداوندا روز مرگ مرا قبل از روز مرگ تو قرار بده.

مرد: خدایا حرف او را گوش نده.

زن: این حرف را نزن. این حرف را نزن.

مرد: خدایا! روز مرگ مرا قبل از روز مرگ او قرار بده.

زن: خدایا! حرفش را گوش نده.

(یک دختر جوان هجده ساله ظاهر می‌شود. بلند قد و زیبا است.

دزدکی و آرام از در آپارتمان وارد می‌شود)

دختر جوان: خداوند هرگز حرف یک نفر شما را گوش نمی‌دهد.

زن: (با تعجب) سهام!

مرد: این زن کیست؟

زن: (با ترس و هراس) دختر همسایه.

مرد: (در حالی که می‌لرزد در گوش همسرش می‌گوید) آن دختر

دیوانه! \_\_\_\_\_ه!

الفتاة: (تُبرِزُ مُسَدَّسًا مِنْ جِيهَيَا) أَرْجُو مِنْكُمْ أَنْ تَجْلِسَا هَاهُنَا أَمَامِي ...  
 أَحَدُكُمْ بِجَوَارِ الْآخَرِ ... وَأَنْ تُصَغِيَا مَلِيًّا إِلَى مَا أَقُولُ ...  
 (تُشِيرُ لَهُمَا بِطَرْفِ الْمُسَدَّسِ إِلَى الْأَرِيكَةِ ... فَيَجْلِسَانِ مُتَلَاصِقَيْنِ وَقَدْ  
 عَقَدَ الْحَوْفَ لِسَانَيْهِمَا ...)

الفتاة: اسْمَحَا لِي أَوْلَا أَنْ أَجْلِسَ عَلَى هَذَا الْكُرْسِيِّ أَمَامَكُمَا ...  
 (تَجْلِسُ عَلَى الْكُرْسِيِّ الْمُجَاوِرِ لِلْمِنْضَدَةِ ... بِحَيْثُ تَكُونُ الْمِنْضَدَةُ  
 فَاصِلًا بَيْنَهَا وَبَيْنَ الزَّوْجَيْنِ ...)

الفتاة: وَأَذْنَا لِي فِي أَنْ أَشْكُرَ الظُّرُوفَ الَّتِي شَاءَتْ أَنْ يَكُونَ بَابُكُمْ  
 مَفْتُوحًا فَتَهَيَّأْ لِي هَذِهِ الْفُرْصَةَ السَّعِيدَةَ! ...  
 (الزَّوْجَانِ فِي صَمْتٍ وَذُهُولٍ ...)

الفتاة: لَقَدْ وَصَلَ إِلَى عَلَمِي أَنْكُمَا وَحَدَكُمَا الْيَوْمَ فِي هَذِهِ الشُّقَّةِ ... وَهَذَا  
 أَيْضًا مِنْ حُسْنِ حَظِّي! ... تَعْرِفَانِ طَبْعًا الْغَرَضَ مِنْ زِيَارَتِي الْمَفَاجِئَةِ ...

**دختر جوان:** (یک کلت از جیب خود بیرون می‌آورد) از شما دو نفر می‌خواهم که همین جا در مقابل من و کنار همدیگر بنشینید و خوب به حرف‌هایم گوش بدهید.

(با دهانه کلت به سمت میل اشاره می‌کند. آنها نیز چسبیده به یکدیگر می‌نشینند. ترس، زبانشان را بسته است.)

**دختر جوان:** اول اجازه بدهید تا روی این صندلی و در مقابل شما بنشینم.

(دختر جوان روی صندلی کنار میز می‌نشیند به طوریکه میز حد فاصل میان او و زن و مرد باشد)

**دختر جوان:** اجازه بدهید تا از شرایطی که به وجود آمده و باعث شده تا در خانه‌تان باز باشد، کمال تشکر را بکنم؛ زیرا فرصت خوبی را برایم به وجود آورده است.

(زن و مرد در سکوت و سر درگمی به سر می‌برند)

**دختر جوان:** فهمیدم که شما دو نفر امروز در آپارتمان تنها هستید که البته این هم از خوش شانسی من است. حتما می‌دانید که هدف بنده از این دیدار غافلگیرانه چیست.



(زن و مرد لب‌های خود را تکان می‌دهند، بدون آنکه جوابی از دهان‌شان بیرون بیاید)

**دختر جوان:** (با آرامش تمام) مسئله خیلی ساده است. من آمده‌ام تا بکشم؛ یعنی یکی از شما را بکشم.

**زن:** (با صدای لرزان) سهام! سهام!

**دختر جوان:** (با رعایت ادب) متأسفم. خیلی خیلی متأسفم؛ ولی باید این کار را بکنم.

**زن:** (متضرعانه) سهام!

**دختر جوان:** مجبورم. یک میل سرکش و نیروی عجیب هست که مرا به سمت کشتن یک انسان سوق می‌دهد.

**زن:** (با صدای لرزان) سهام! ما همسایه‌ات هستیم. من دوست مادرت هستم. تو مثل خواهر کوچک من هستی. چطور دلت می‌آید که آسیبی به ما برسانی؟

**دختر جوان:** من نمی‌خواهم به شما آسیبی برسانم و هرگز به آسیبی که به شما می‌رسد، فکر نمی‌کنم. من تنها به خاموش کردن فریاد بلندی فکر می‌کنم که در وجودم به من می‌گوید: بکش بکش بکش.

الزَّوْجَةُ: (بِرَجَاءٍ) إِعْقِلِي يَا سَهَامُ... أَرْجُوكُ... أَرْجُوكُ...

الْفَتَاةُ: إِنِّي أَعْقِلُ مَا أَفْعَلُ... إِنِّي فِي أَتَمِّ فَوَايِ الْعَقْلِيَّةِ...

الزَّوْجَةُ: لَوْ كُنْتُ تَعْقِلِينَ مَا كُنْتُ تُقَدِّمِينَ عَلَيَّ هَذَا الْفِعْلَ الشَّنِيعَ...

الزَّوْجُ: (بِعِزْزِ زَوْجَتِهِ وَهَيْمَسٍ) لَا تُثِيرِي غَضَبَهَا...

الْفَتَاةُ: إِنِّي أَعْلَمُ أَنَّهُ فِعْلٌ شَنِيعٌ... وَلَكِنْ مَا حِيلَتِي؟ لَيْسَ فِي اسْتِطَاعَتِي

أَنْ أَمْتَنَعَ عَنْ فِعْلِهِ، لَقَدْ حَاوَلْتُ كَثِيرًا أَنْ أَصُدَّ نَفْسِي عَنْهُ... لَطَالَمَا اسْتَعَنْتُ

بِإِرَادَتِي... وَبِحِكْمَتِي وَقَاوَمْتُ وَحَارَبْتُ وَقَامْتُ فِي نَفْسِي مَعَارِكُ طَوِيلَةً...

وَلَكِنِّي هَزَمْتُ... مَا مِنْ شَيْءٍ تَغْلِبُ عَلَيَّ هَذِهِ الرَّغْبَةُ الْجَارِفَةُ عِنْدِي: أَنْ

أَقْتُلُ... أَقْتُلُ...

الزَّوْجُ: (بِصَوْتِ مَهْزُوزٍ) يَا أَنْسَةَ... كَلِمَةٌ...

الْفَتَاةُ: تَفَضَّلْ...

زن: (خواهش کنان) سهام! عاقل باش. خواهش می‌کنم. خواهش

می‌کنم.

دختر جوان: می‌فهمم که دارم چکار می‌کنم. در سلامت کامل عقلی

هستم.

زن: اگر عاقل بودی، دست به این کار زشت نمی‌زدی.

مرد: (به زنش چشمک می‌زند و در گوشش می‌گوید) عصبانی‌اش

نکن.

دختر جوان: می‌دانم که این یک کار زشت است؛ ولی چه کنم.

نمی‌توانم از انجام آن امتناع ورزم. خیلی تلاش کردم تا خود را باز دارم

و چقدر از اراده و عقلم کمک گرفتم و در برابر [این موضوع] مقاومت

کردم و جنگیدم. درگیری طولانی در وجودم به پا شد؛ ولی در نهایت

شکست خوردم. هیچ چیزی نیست که بتواند این میل سرکش در وجودم

[که می‌گوید: بکش. بکش] را شکست دهد.

مرد: (با صدای لرزان) خانم! یک کلمه [با شما حرف دارم]

دختر جوان: بفرمایید.



الزَّوْجُ: إِنَّكَ آنَسَهُ مُهَدَّبَةً وَكَثِيرًا مَا كُنْتُ أَقَابُكَ فِي السَّلَامِ فَأَحْيَيْكَ

وَأُحْيَيْتَنِي بِكُلِّ احْتِرَامٍ، أَلَا تَذَكَّرِينَ؟ ...

الْفَتَاةُ: وَإِنِّي لَمْ أَزَلْ أَجْهَلُ لَكَ كُلَّ الاحْتِرَامِ ...

الزَّوْجُ: أَيُرِضِيكَ إِذْنُ أَنْ تَرْفَعِي يَدَكَ نَحْوَنَا بِسُوءٍ؟! ...

الْفَتَاةُ: لَا يُرْضِينِي ذَلِكَ بِالطَّبَعِ وَلَكِنِّي مَدْفُوعَةٌ إِلَى ذَلِكَ عَلَى الرَّغْمِ

مَنِّي ... لَا بُدَّ أَنْ أَقْتُلَ اللَّيْلَةَ شَخْصًا ... وَإِلَّا جُنِنْتُ. عِلَاجِي الْوَحِيدُ لِمَا أَنَا

فِيهِ مِنْ ضَيْقٍ هُوَ أَنْ أَقْتُلَ ...

الزَّوْجُ: تُرِيدِينَ قَتْلَ أَيِّ شَخْصٍ؟ ...

الْفَتَاةُ: نَعَمْ ...

الزَّوْجُ: لِمَاذَا إِذْنُ لَا تَهْبِطِينَ الشَّارِعَ وَتَقْتُلِينَ أَيِّ شَخْصٍ يُصَادِفُكَ؟ ...

الْفَتَاةُ: فَكَّرْتُ فِي ذَلِكَ بِالْفِعْلِ ... وَكُنْتُ فِي طَرِيقِي إِلَى تَنْفِيذِهِ ...

وَلَكِنِّي وَجَدْتُ بَابَكُمْ مَفْتُوحًا وَتَذَكَّرْتُ أَنَّكُمْ وَحَدِّكُمْ ...

الزَّوْجَةُ: يَا لِسُوءِ بَخْتِنَا! ...

مرد: بانوی مؤدبی هستید. بارها در راه پله با شما رو به رو شدم. به شما سلام کردم. شما هم در کمال احترام به بنده سلام می‌کردید. یادتان نیست؟

دختر جوان: هنوز هم برای شما احترام فراوان قائل هستم.

مرد: آیا دلت می‌آید که دست به آزار ما ببری؟

دختر جوان: مطمئناً دلم نمی‌آید. بر خلاف میل خود، مجبور به این کار هستم. باید امشب یکی را بکشم و گرنه دیوانه می‌شوم. تنها درمان من از این تنگنایی که در آن هستم، اینست که بکشم.

مرد: می‌خواهی یک فرد را بکشی؟

دختر جوان: بله!

مرد: پس چرا به خیابان نمی‌روی و هر فردی که با او روبرو شدی،

نمی‌کشی؟

دختر جوان: به این موضوع هم فکر کردم. داشتم به سمت اجرای

این ایده می‌رفتم که دیدم در خانه شما باز است و یادم آمد که شما دو نفر تنها هستید.

زن: عجب بدشانسی‌ای.

الْفَتَاةُ: بَلْ هَذَا مِنْ حُسْنِ بَخْتِي أَنَا... لِأَنَّ الشَّخْصَ الَّذِي أَقْتُلُهُ فِي الشَّارِعِ سَيُحَدِّثُ ضَجِيجًا يَجْمَعُ حَوْلَهُ النَّاسَ، فَلَا أَسْتَطِيعُ أَنْ أَجْنِي بِهِدْوِئِ ثَمَرَةَ هَذَا الْفِعْلِ ...

الزَّوْجُ: أَهْنَاكَ ثَمَرَةٌ تَجْنِيهَا مِنْ مِثْلِ هَذَا الْفِعْلِ؟ ...

الْفَتَاةُ: بِالتَّأَكِيدِ... لَقَدْ أَحْفَتِ عَلَيَّ نَفْسِي فِي السُّؤَالِ: لِمَاذَا تَضَطَّرُّمُ فِيهَا شَهْوَةُ الْقَتْلِ هَذَا الْاضْطِرَامُ؟ فَكَانَ جَوَابُهَا: إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ شُعُورَ الْإِنْسَانِ وَهُوَ يَمُوتُ... وَشُعُورَ الْقَاتِلِ وَهُوَ يُحَدِّثُ الْمَوْتَ! وَإِذَا كَانَتْ هُنَاكَ صِلَةٌ مَعْرُوفَةٌ بَيْنَ الْقَاتِلِ وَالْمَقْتُولِ فَإِنَّ هَذَا الشُّعُورَ يَتَّضِحُ وَيَبْرُزُ وَيَأْتِي بِنتِيْجَةٍ... لِذَلِكَ أَرَى فِيكُمَا خَيْرَ مِثَالٍ لِمَطْلَبِي... هَآنَذَا قَدْ شَرَحْتُ لَكُمَا حَالَتِي بِاخْتِصَارٍ... كِي تَعْذِرَانِي وَتُسَاعِدَانِي. إِنَّ شِفَائِي فِي يَدِ أَحَدِكُمَا... إِنِّي سَأَكُونُ شَاكِرَةً طَوَّلَ حَيَاتِي... مُعْتَرِفَةً بِالْجَمِيلِ لِمَنْ سَأَقْتُلُهُ مِنْكُمْ... وَالآنَ اسْتَعِدَّا ...

(تَرَفَعُ مُسَدِّسَهَا... فَيَلْتَصِقُ الزَّوْجَانِ رُعْبًا وَيَدْرَأُ أَنْ يَبْدِيَهُمَا ...)

الزَّوْجَةُ: (صَائِحَةً) سَهَامُ! ...

الزَّوْجُ: (مُتَوَسِّلًا) يَا آنِسَةُ! ...

**دختر جوان:** این از خوش‌شانسی من است؛ زیرا اگر یک نفر را در خیابان بکشم، باعث برپا شدن سر و صدا و جمع شدن مردم می‌شود [که در این صورت] نمی‌توانم با آرامش، ثمره کار خودم را بچشم.

**مرد:** آیا چنین کاری ثمره و بهره‌ای دارد که آن را بچشی؟

**دختر جوان:** مطمئناً همین‌طور است. از نفس خود این سؤال را پرسیده‌ام که چرا میل به قتل و آدم‌کشی، این‌چنین در وجودش شعله می‌کشد؟ جوابش این بود که من می‌خواهم احساس انسان در حال مرگ و احساس قاتل در هنگام کشتن را بشناسم. اگر یک رابطه آشنایی میان قاتل و مقتول وجود داشته باشد، این احساس بیشتر آشکار می‌شود و نتیجه خود را می‌دهد. به همین خاطر، معتقدم که شما بهترین نمونه‌ای هستید که دنبالش هستم. خوب! برای اینکه عذرم را بپذیرید و مرا کمک کنید، به اختصار وضعیت خودم را برایتان شرح دادم. شفای بنده به دست یکی از شما است. تا آخر عمر متشکر و ممنونتان خواهم بود و لطف هر کدام از شما که به دست بنده کشته شود، را فراموش نخواهم کرد. الان هم آماده شوید.

(کلت را بالا می‌برد. زن و مرد از ترس به یکدیگر می‌چسبند و

دست‌هایشان را بالا می‌برند.)

**زن:** (فریاد زنان) سهام!

**مرد:** (با تضرع و التماس) خانم!

الْفَتَاةُ: إني لا أريدُ أن أقتلكمَ معاً... لأنَّ هذا لا يلزمني... بل قد  
يُفوتُ غرضي... ويُسْتَتُّ ذهني. أريدُ أن أقتلَ واحداً منكمَا فقط... أمَّا  
الحَيُّ منكمَا فسيَنفَعُنِي أَجْزَلُ النِّفْعِ... لأنِّي سَأَقْرَأُ عَلَى وَجْهِهِ مِنْ مُخْتَلِفِ  
الشُّعُورِ، مَا لَا يَقِلُّ فِي الْقِيَمَةِ عَمَّا أَطَالَعُهُ فِي وَجْهِ الْمَقْتُولِ ...

الزَّوْجَةُ: (بِصَوْتِ بَاكِ) يَا سَهَامُ... يَا حَسِيَّتِي سَهَامُ... إِنِّي لَمْ أَصْنَعْ لَكَ  
شَيْئاً. نحنُ لكمُ خَيْرُ الْأَصْدِقَاءِ وَخَيْرُ الْجِيرَانِ... وَأَنْتِ عِنْدِي أَعَزُّ مَنْ  
كَثِيرَاتٍ مِنْ قَرِيبَاتِي... لَكُمْ تَمَنِّيْتُ أَنْ تَكُونِ لِي بِنْتٌ مِثْلِكَ... لَطَالَمَا قُلْتُ  
ذَلِكَ لِيَوَالِدَاتِكَ... وَامْتَدَحْتُ أَدَبَكَ وَسُلُوكَكَ وَرِفْقَتَكَ... أَتَفْعَلِينَ ذَلِكَ بِنَا؟

...

الْفَتَاةُ: بِالرُّغْمِ مِنِّي ...

الزَّوْجُ: نحنُ يَا أَنْسَةَ أَبْرِيَاءُ... تَذَكَّرِي أَنَّكَ تُرِيدِينَ سَفْكَ دِمَائِ بَرِيئَةٍ...  
نحنُ لَا نَحْمِلُ لَكَ غَيْرَ الْوُدِّ... أَتَعْتَدِينَ عَلَى أَنَّاسٍ وَادِيعِينَ طَيِّبِينَ أَبْرِيَاءَ؟!!

...

الْفَتَاةُ: نعم... أنتم أبرياء... وهذا عينٌ مطلبي... لأنَّ رَغْبَتِي فِي الْقَتْلِ  
ليسَ بِأَعْنُهَا الْإِنْتِقَامُ... وَأَنْتُمْ فِي غَايَةِ الطَّيِّبَةِ وَالْوِدَاعَةِ ...

**دختر جوان:** نمی‌خواهم هر دوی شما را بکشم؛ چون نیازی به این امر نمی‌بینم و شاید هم با این کار [کشتن هر دوی شما] هدفم محقق نشود و افکارم پریشان گردد. من تنها می‌خواهم یکی از شما دو نفر را بکشم. ضمناً آن یک نفری که از شما زنده می‌ماند، خیلی به درد من می‌خورد؛ زیرا می‌توانم در صورتش احساسات گوناگونی را بخوانم که البته ارزش آن دست کمی از آن احساساتی که می‌توانم در چهره مقتول ببینم، ندارد.

**زن:** (با صدای همراه گریه) سهام! عزیزم سهام! من هیچ بدی در حق نکردم. ما بهترین دوست و بهترین همسایه برایتان بودیم. تو از بسیاری از نزدیکانم برایم عزیزتری. چقدر دوست داشتم که دختری مثل تو داشتم. چقدر به مادرت همین حرف را گفتم و از ادب، رفتار و مهربانی تو گفتم. آیا باز هم می‌خواهی این بلا را بر سر ما بیاوری؟

**دختر جوان:** بر خلاف میل و خواست خودم، باید این کار را بکنم.

**مرد:** خانم! گناهی مرتکب نشده‌ایم. یادت باشد که می‌خواهی خون انسان‌هایی بی‌گناه را بریزی. ما جز عشق و محبت، احساس دیگری نسبت به تو نداریم. آیا می‌خواهی به جان انسان‌هایی بی‌آزار، خوش قلب و بی‌گناه تعدی کنی.

**دختر جوان:** بله! شما هیچ گناهی ندارید و این همان چیزی است که من می‌خواهم؛ زیرا تمایلم برای کشتن، انگیزه انتقام جویانه ندارد. شما در نهایت خوش قلبی و بی‌آزاری هستید؛

لِأَنَّكُمْ لَوْ كُنْتُمْ أَشْرَارًا وَأَهْلَ سُوءٍ، لَحُمِلَ بَاعِثِي عَلَى أَنَّهُ عِقَابٌ...  
 لَا... لَا... إِنْ فَعَلِي لَا بَاعِثَ لَهُ عَلَى الإِطْلَاقِ... وَلَا يَنْبَغِي أَنْ يَكُونَ لَهُ  
 بَاعِثٌ... إِنَّهُ شَهْوَةٌ القَتْلِ لِذَاتِهَا... مُجَرَّدَةٌ عَنْ أَيِّ بَاعِثٍ ...

الزَّوْجَةُ: أَنْتِ قَاسِيَةُ القَلْبِ بِهَذَا المِقْدَارِ! ...

الْفَتَاةُ: إِنَّكَ تَعْرِفِينَ أَنِّي لَا أَطِيقُ سِمَاعَ مُوَاءِ قِطَّةٍ جَائِعَةٍ! ...

الزَّوْجَةُ: حَقًّا يَا سَهَامُ... سَمِعْتُ ذَلِكَ مِنَ والدَتِكَ... ورَأَيْتُكَ بِعَيْنِي  
 تَصُومِينَ وَتُصَلِّينَ، وَيَتَمَزَّقُ قَلْبُكَ رَحْمَةً بِالطِّفْلِ البَائِسِ ابْنِ الكَنَاسِ،  
 فَتَصْنَعِينَ لَهُ بِيدِكَ ثوبًا يَكْسُو عُرْيَهُ ...

الزَّوْجُ: يَا أَنَسَةُ... لِكِ مِثْلِ هَذَا القَلْبِ، وَلَا تَرَحِّمِينَ زَوْجِينَ مُتَحَابِّينَ

وَحِيدِينَ مِثْلَنَا؟! ...

الزَّوْجَةُ: أَلَمْ تُحَدِّثْكَ والدَتُكَ عَنَّا يَا سَهَامُ؟... أَلَمْ تُقَلِّ لِكَ إِنَّنَا أَخْلَصُ

زَوْجِينَ؟! ...

الْفَتَاةُ: أَعْلَمُ ذَلِكَ ...

زیرا اگر شما انسان‌هایی پست و شرور بودید، انگیزه‌ام برای کشتن مجازات بود. نه! نه! این کار من هرگز انگیزه‌ای [از این دست] ندارد و هرگز نیز نباید انگیزه‌ای در این میان مطرح باشد؛ زیرا این کار به خاطر عشق به کشتن است و هیچ انگیزه دیگری در کار نیست.

زن: آیا تو - تا این مقدار - قسی القلب هستی؟

دختر جوان: خودت می‌دانی که من طاقت شنیدن «میو میو» گربه‌ای گرسنه را ندارم.

زن: واقعا همین طور است سهام! من از مادرت شنیده‌ام و با چشمان خود دیده‌ام که روزه می‌گیری و نماز می‌خوانی و قلبت برای کودک درمانده و بیچاره یک رفتگر می‌سوزد و با دستان خود برای او لباس می‌دوزی تا بدن برهنه‌اش را با آن بپوشاند.

مرد: خانم! شما قلب به این رئوفی دارید؛ ولی به زن و مردی که به همدیگر عشق می‌ورزند و به جز یکدیگر، کسی را ندارند رحم نمی‌کنی؟!

زن: سهام! مگر مادرت در مورد ما با تو صحبت نکرده و به تو نگفته است که ما وفادارترین زن و شوهر هستیم؟! دختر جوان: این موضوع را می‌دانم.





الزَّوْجُ: وتريدين بَعْدَ ذَلِكَ أن تُهدّمي هذه الأَسْرَةَ الصَّغِيرَةَ؟! ...

الْفَتَاةُ: إنَّكما لم تفهَما بَعْدُ مَوقِفي... ولم تُدركِ ما أنا فيه... إعلِّمًا جَيِّدًا أنَّ

في أعماقِ نَفْسي الآنَ صَوْتًا يَطغى على رَحْمَتي وِحِكمَتي وعلى أصواتِ

تَوَسُّلاتِكُم وَحُجَجِكُم... ليس يَهْمُنِي الآنَ هذا العالَمُ بِناسِه وَجيرانِه

ورحمتِه ومَنطِقِه وبراهينِه وثوابِه وعقابه وخيرِه وشَرِّه... لا... لا...

لا يَهْمُنِي كُلُّ ذلكِ السَّاعَةِ... كُلُّ ما يَهْمُنِي في هَذِهِ اللَّحظَةِ هو أن أختنقَ

هَذَا الصَّوتَ الخَفِيَّ، الَّذِي لا أدري مِن أينَ هو صاعِدًا!... صَوْتًا يَقولُ لي:

أقْتِلي... يَجِبُ أن تَقْتِلي!... هذا الصَّوتُ لا مَقَرِّي مِن أن أُطِيعَه ...

الزَّوْجُ: هَذَا الصَّوتُ... لم يَقُلْ لِكَ لِمَاذَا يَأْمُرُكَ بِذلكِ؟ ...

الْفَتَاةُ: لا... إِنَّه لا يُفسَّرُ ولا يُعلَّلُ... إِنَّه يَأْمُرُ... ما مِن شَكٍّ أنَّهُ هُنَاكَ

أنا سَأُغَيِّرُ سَمِيعَها في حياتِهِم أصواتًا تَأْمُرُهُم بِفِعْلي أَشياءَ، فلم يَجِدوا بُدًّا

مِن فِعْلِها... وَلَعَلَّ مِن بَيْنِ تلكِ الأَشياءِ ما كانَ لَهُ مَعْنى... أو ما كانَ لَهُ

عَرَضٌ عَظِيمٌ... فَغَيَّرُوا بِذلكِ مَصيرَ البَشَرِ ...

مرد: و بعد از این همه، می‌خواهی این خانواده کوچک را از بین ببری.

**دختر جوان:** شما هنوز وضعیت مرا درک نکرده‌اید و نمی‌دانید که من در چه موقعیتی هستم. این را خوب بدانید که در حال حاضر در اعماق وجودم صدایی است که بر رأفت و اندیشه من و حتی صدای دلیل و برهان شما و تضرع و زاریتان غلبه می‌کند. در حال حاضر، این جهان با تمامی مردمان و همسایه‌هایش، رحمت و منطق و برهانش، ثواب و عقاب و خیر و شرش، هیچ اهمیتی برایم ندارد. نه! نه! در حال حاضر هیچ کدام از آنها برایم اهمیت ندارد. در این لحظه تنها چیزی که برایم مهم می‌باشد، آنست که این صدای پنهان در درونم - که البته نمی‌دانم از کجا بر می‌خیزد - را خاموش کنم؛ همان صدایی که به من می‌گوید: «بکش. تو باید بکشی.» هیچ چاره‌ای جز اطاعت از این صدا ندارم.

مرد: این صدایی که می‌فرمایید، نگفت که چرا چنین دستوری را به شما می‌دهد؟

**دختر جوان:** نه. این صدا نه دلیل می‌آورد و نه برهان؛ بلکه دستور می‌دهد. تردیدی نیست که در این دنیا افرادی غیر از من بوده‌اند که [در وجود خود] صداهایی را شنیده‌اند که آنها را به انجام کاری دستور می‌داده و خود را در انجام آن کار ناگزیر می‌دیده‌اند. شاید در میان این کارها، چیزهایی باشد که معنا یا هدف بزرگی در ورای آن وجود داشته باشد و به این ترتیب، [انجام دهندگان آن] سرنوشت بشر را از این طریق تغییر داده‌اند.

كما أن من بين تلك الأشياء ما ليس له معنى على الإطلاق... فَحَارَ النَّاسُ  
 فِي تَأْوِيلِهِ... صَوَّرِي هُوَ مِنْ هَذَا النَّوعِ الْأَخِيرِ إِنَّهُ يَأْمُرُنِي بِشَيْءٍ، حَرْتُ فِي  
 مَعْنَاهُ وَمَغْرَاهُ: شَيْءٌ لَا خَيْرَ فِيهِ... وَلَكِنْ لَا قَبْلَ لِي بِالامْتِنَاعِ عَنْهُ... لَا بُدَّ  
 أَنْ أَحَقِّقَهُ وَأُؤَدِّيَهُ، لِاسْتِرْيَاحٍ... هَلْ فَهَمْتُمَا؟ وَأَدْرَكْتُمَا حَقِيقَةَ مَوْقِفِي؟  
 الْآنَ إِسْمَحَا لِي أَنْ أَطْلِقَ النَّارَ...

(تَرَفَعُ الْمُسَدَّسَ... فَيَتَرَاوَعُ الزَّوْجَانِ رُعْبًا... وَيَرْفَعَانِ الْأَذْرَعَ تَوْسَلًا  
 (...)

الزَّوْجَةُ: (بَاكِئَةً) سَتَفْعَلِينَ... سَتَفْعَلِينَ...

الْفَتَاةُ: الْوَقْتُ أَرْفَ... يَجِبُ أَنْ أَكْفَّ عَنِ الْكَلَامِ... وَأَنْ أَعْمَلَ...  
 وَأَسْرَعَ فِي الْعَمَلِ...

الزَّوْجُ: (مُرْتَجِفًا مَتَوَسِّلًا) لِحِظَةً يَا أَنْسَةَ... لِحِظَةً... لِحِظَةً...

الْفَتَاةُ: ثِقَا أَنَّهُ لَا فَائِدَةَ مِنَ الْمُنَاقَشَةِ وَمِنَ التَّوَسُّلِ وَمِنَ الْبُكَاءِ... سَأَطْلُقُ  
 الرَّصَاصَ عَلَى أَحَدِكُمَا... هَذَا أَمْرٌ مَفْرُوعٌ مِنْهُ... أَيُّكُمَا؟... أَيُّكُمَا؟...  
 الزَّوْجَةُ: (بِرُعبٍ) أَيَّنَا؟؟...؟

شاید هم در میان این کارها، چیزهایی باشد که هیچ معنایی با خود به دنبال ندارد و به این ترتیب مردم در تاویل آن متحیر می‌مانند. این صدایی که در وجودم هست، از نوع دوم می‌باشد و مرا به چیزی دعوت می‌کند که در درک معنا و محتوای آن درمانده‌ام و هیچ خیری با خود به دنبال ندارد؛ البته در عین حال، این صدا نمی‌پذیرد که از اطاعت امرش امتناع ورزم. باید امرش را اطاعت کرده و به انجام برسانم تا راحت شوم. فهمیدید؟ وضعیت مرا درک کردید؟ حالا اجازه دهید که تیراندازی کنم. (کلت را بالا می‌برد. زن و شوهر از ترس عقب عقب می‌روند و دست‌های خود را به نشانه تضرع بالا می‌برند.)

زن: (گریان) تو این کار را می‌کنی؟... تو این کار را می‌کنی؟

دختر جوان: وقت تنگ است. باید از حرف زدن دست بردارم، دست به کار شوم و سریع کارم را انجام دهم.

مرد: (می‌لرزد و متضرعانه می‌گوید) یک لحظه اجازه دهید خانم! یک لحظه. یک لحظه.

دختر جوان: مطمئن باشید که بحث کردن، تضرع و زاری نمودن و اشک ریختن هیچ فایده‌ای ندارد. باید به سمت یکی از شما تیراندازی کنم. این تصمیم نهایی است. کدام یک از شما؟ کدام یک از شما؟

زن: (با ترس و لرز) کدام یک از ما؟

الْفَتَاةُ: نعم... أَيُّكُمَا... عَلَى أَيُّكُمَا أَطْلِقُ... بِسُرْعَةٍ... يَجِبُ أَنْ يَقَعَ

الِاخْتِيَارُ عَلَى أَحَدِكُمَا ...

الزَّوْجُ: (فِي رَعْدَةٍ) أَسْتَخْتَارِينَ؟ ...

الْفَتَاةُ: (وَهِيَ تَتَأَمَّلُ كُلَّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا) نَعَمْ... يَجِبُ أَنْ أَخْتَارَ وَاحِدًا

مِنْكُمَا وَهَذَا لَيْسَ بِالْأَمْرِ السَّهْلِ... كَيْفَ أَرْجِحُ بِلَا مُرَجِّحٍ... وَأَنْتُمَا هَكَذَا

جَامِدَانِ مُتَلَاصِقَانِ... مَا مِنْ وَاحِدٍ حَاوَلَ الْهَرَبَ أَوْ هَمَّ بِحَرِكَةٍ، حَتَّى

الْأَحَقَّهُ بِرِصَاصِي وَأَطْرَحَ عَنِ نَفْسِي مَشَقَّةَ التَّخْيِيرِ إِنَّكُمَا تَضَعَانِ عَلَيَّ كَاهِلِي

عَبَثًا ثَقِيلًا... مَنْ أَخْتَارُ مِنْكُمَا؟ الزَّوْجَةُ؟ أَوِ الزَّوْجُ؟ ...

الزَّوْجَةُ: (تَشْهَقُ) أَسْنَمُوتُ الْآنَ... حَقًّا... سَنَمُوتُ... اللَّهُمَّ

الرَّحْمَةَ... الرَّحْمَةَ الرَّحْمَةَ ...

الزَّوْجُ: أَمَمُوتُ هَكَذَا يَا رَبِّ بِهَذِهِ السَّرْعَةِ؟! أَهُوَ إِذْنُ الْمَوْتِ؟ إِرْحَمِينَا

أَيَّتَهَا الْآنِسَةُ... الرَّحْمَةَ؟

الْفَتَاةُ: (كَالْمُخَاطِبَةِ نَفْسَهَا) كُلَّمَا ذَكَرْتُمَا الْمَوْتَ، تَأَجَّجْتَ شَهْوَتِي

لِإِحْدَائِهِ... أَرْفَ الْوَقْتُ (صَائِحَةً) أَسْمَعُ الصَّوْتَ ...

**دختر جوان:** بله! کدام یک از شما. به سمت کدام یک از شما تیراندازی کنم. سریعتر. باید یکی از شما انتخاب شود.

**مرد:** (با ترس) آیا شما انتخاب می‌کنید؟

**دختر جوان:** (در حالیکه در چهره هر دو تأمل می‌کند) بله! باید یکی از شما دو نفر را انتخاب کنم. این کار آسانی نیست. چطور می‌توانم [کشتن] یکی را بر دیگری ترجیح دهم، بدون آنکه هیچ عاملی برای ترجیح وجود ندارد. شما این طور بدون حرکت به هم چسبیده‌اید و هیچ کدام تلاشی برای فرار یا حرکت از سر جایش نمی‌کند تا اینکه او را با گلوله هدف قرار دهم و خودم را از سختی انتخابات رها کنم. شما بار سنگینی را بر دوش بنده می‌گذارید. کدام یک از شما را انتخاب کنم؟ زن یا مرد؟

**زن:** (با صدای بلند گریه می‌کند) آیا الان می‌میریم. جدی جدی ما می‌میریم. خدایا به ما رحم کن. خدایا رحم کن.

**مرد:** خدایا! آیا با این سرعت می‌میریم؟ آیا این همان لحظه مرگ است؟ خانم! به ما رحم کن.

**دختر جوان:** (مثل کسی که با خودش صحبت می‌کند) هر وقت اسم مرگ را می‌آورید، تمایلم برای تحقق آن بیشتر میشود. وقت تنگ است. (فریاد می‌زند) آن صدا را می‌شنوم که می‌گوید باید بکشم.

يَجِبُ أَنْ أَقْتَلَ ... أَيُّكُمَا ... أَيُّكُمَا ...؟ يَجِبُ أَنْ أُفْرِرَ الْآنَ ... يَجِبُ أَنْ  
أَخْتَارَ مَنْ؟ مَنْ؟ ...

(تُرْسِلُ نَظْرَاتٍ حَائِرَةً بَيْنَ الزَّوْجِ وَالزَّوْجَةِ ... بَيْنَمَا يَتَبَعَانِ هُمَا نَظْرَاتِهِمَا  
وَاجْفَيْنِ وَالشَّفَاهُ مِنْهُمَا تَهْتَزُّ فَرَقًا ...)

الْفَتَاةُ: (صَائِحَةٌ فِي تَصْمِيمِ) أَنْتِ أَيُّهَا الزَّوْجَةُ ... تَقَدَّمِي! ...

الزَّوْجَةُ: (فَزَعَةٌ مِنْهَا) أَنَا!!! لا ... لا ... لا ... لا ... لا ... لا ...

الْفَتَاةُ: لَا تُرِيدِينَ أَنْ تَمُوتِي؟ ...

الزَّوْجَةُ: لَا ... لَا أُرِيدُ ... أَنْ أَمُوتَ ...

الْفَتَاةُ: إِذَنْ فَلْيَتَقَدَّمِ زَوْجُكَ بَدَلًا مِنْكَ ... أَيُّهَا الزَّوْجُ ... تَقَدَّمِ! ...

الزَّوْجُ: (فَزَعًا) أَنَا؟ ... لَا ... لَا يَا آنَسَةُ ... لَا ... أَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ دَعِينِي

أَعِشْ

الْفَتَاةُ: لَا تُرِيدُ أَنْ تَمُوتَ؟ ...

الزَّوْجُ: لَا ... لَا أُرِيدُ ... أَرْجُوكِ ...

الْفَتَاةُ: هَذَا مُسْتَحِيلٌ ... هَذَا الْوَضْعُ مُسْتَحِيلٌ ... لَا بُدَّ لِأَحَدِكُمَا أَنْ

يَمُوتَ ... لَا بُدَّ أَنْ أُطَلِقَ الرَّصَاصَ عَلَى أَحَدٍ ... عَلَى مَنْ؟ ... عَلَى

مَنْ؟ ... لَا تُوقِعَانِي فِي الْحَيْرَةِ ...

ولی کدام یک از شما را، کدامتان را؟ باید همین حالا تصمیم بگیریم.  
چه کسی را باید انتخاب کنم؟ چه کسی را؟

(نگاهی آمیخته با سر در گمی به زن و مرد کرده و آن دو نیز با ترس  
و لرز حرکت چشمانش را پی میگیرند و لبان شان نیز میلرزد)

دختر جوان: (مصمم و قاطع فریاد میزند) شما خانم! جلو بیا.

زن: (با هراس) من. نه. نه. نه.

دختر جوان: نمی خواهی بمیری؟

زن: نه. نمی خواهم بمیرم.

دختر جوان: پس به جای تو، همسرت جلو بیاید. بیا جلو آقا!

مرد: (با ترس) من؟ نه. نه خانم! نه. خواهش میکنم که بگذارید زنده

بمانم.

دختر جوان: نمی خواهی بمیری؟

مرد: نه. نمی خواهم [بمیرم]. خواهش می کنم.

دختر جوان: غیر ممکن است. تحمل این وضع غیر ممکن است.

باید یکی از شما دو نفر بمیرد. باید به سمت یکی از شما دو نفر

تیراندازی کنم. ولی به سمت چه کسی؟ به سمت چه کسی؟ من را

سرگردان نکنید.



سَاعِدَانِي... عَاوِنَانِي... سَأَطْلِقُ الْمُسَدَّسَ عَلَى أَحَدِكُمَا فِي الْحَالِ...  
 كَيْفَمَا أَتَّفِقُ (تَرْفَعُ الْمُسَدَّسَ فِي يَدِهَا) فَلْيَكُنْ عَلَيْكَ أَنْتِ أَيُّهَا الزَّوْجَةُ! ...  
 الزَّوْجَةُ: (صَائِحَةً بَرُوعٍ) لَا لَا يَا سَهَام... لَا تُطْلِقِي عَلَيَّ أَنَا... يَجِبُ  
 أَنْ أَعِيشَ... يَجِبُ أَنْ أَعِيشَ لِأَنِّي... لِأَنِّي... حَامِلٌ ...

الْفَتَاةُ: حَامِلٌ؟ لِمَاذَا لَمْ تَقُولِي ذَلِكَ مِنْ قَبْلِ، حَمْدًا لِلَّهِ الَّذِي نَجَّاهُ فِي  
 الْوَقْتِ الْمُنَاسِبِ... حَقًّا يَجِبُ أَنْ تَعِيشِي أَنْتِ... لِطِفْلِكَ... أَيُّ جُرْمٍ كُنْتُ  
 ارْتَكَبْتُهُ لَوْ أَنِّي قَتَلْتُكَ وَفِي بَطْنِكَ جَنِينٌ! سَتَعِيشِينَ... وَلَيَتَقَدَّمَ زَوْجُكَ! ...  
 الزَّوْجُ: (مُرْتَجِفًا مِنَ الْهَلَعِ) يَا أَنْسَةَ... لَا تَقْتُلِينِي أَنَا... لَا تَقْتُلِينِي! ...  
 الْفَتَاةُ: (وَهِيَ تُصَوِّبُ الْمُسَدَّسَ نَحْوَهُ) لَا مَفَرَّ مِنْ قَتْلِكَ أَنْتِ... لَمْ يَبْقَ  
 غَيْرُكَ... وَقَدْ رَجَحَتْ كِفَّةٌ وَلَيْسَ مِنَ الْمَعْقُولِ وَلَا مِنَ الْمَقْبُولِ أَنْ تَبْقَى أَنْتِ  
 حَيًّا... وَتَمُوتَ زَوْجَتُكَ وَهِيَ حَامِلٌ! ...

الزَّوْجُ: إِهْمَا لَيْسَتْ حَامِلًا... إِهْمَا تَكْذِبُ أَقْسِمُ لَكَ أَهْمَا تَكْذِبُ ...  
 الْفَتَاةُ: تَكْذِبُ؟ أَأَنْتِ وَائِثُ مِنْ ذَلِكَ؟ ...

به من کمک کنید. کمک کنید. همین حالا به سمت یکی از شما تیراندازی می‌کنم. هر اتفاقی که افتاد، مهم نیست. (کلت را در دستش بالا میبرد) خانم! به سمت شما شلیک می‌کنم.

زن: (از ترس فریاد میزند) نه. نه. سهام! به سمت من تیراندازی نکن. باید زنده بمانم. من باید زنده بمانم؛ چون باردار هستم.

دختر جوان: بارداری؟ چرا از قبل این نگفتی. شکر خدا که در موقع مناسبی نجات داد. تو باید زنده بمانی. به خاطر بچه‌ات. اگر تو را در این وضعیت که جنین در شکم داری میکشیم، چه گناه بزرگی را مرتکب شده بودم. پس تو زنده می‌مانی و شوهرت جلو بیاید.

مرد: (از ترس به خود می‌لرزد) خانم! من را نکش. من را نکش.

دختر جوان: (کلت را به سمتش نشانه می‌گیرد) هیچ چاره‌ای ندارم و باید تو را بکشم. کسی غیر از تو نمانده. کفه مرگ به سمت تو سنگینی می‌کند. عاقلانه و قابل پذیرش نیست که تو زنده بمانی و همسر بارداریت بمیرد.

مرد: او باردار نیست. دروغ می‌گوید. قسم می‌خورم که دروغ می‌

گوید.

دختر جوان: دروغ می‌گوید؟ آیا تو نسبت به این موضوع مطمئنی؟

الزَّوْجُ: أَحْلِفُ بِأَعْلَظِ الْأَيْمَانِ، لَقَدْ أَكَّدَ لَهَا كُلَّ الْأَطْيَاءِ أَنَّهُ لَا يُمَكِّنُ أَنْ

تَأْتِي بِأَطْفَالٍ ...

الزَّوْجَةُ: (لِزَوْجِهَا) يَا لَكَ مِنْ وَعْدٍ؟ ...

الْفَتَاةُ: (لِلزَّوْجَةِ) تَكْذِيبِنِ هَكَذَا لِتُنْفِذِي حَيَاتِكَ؟! ...

الزَّوْجَةُ: (تُشِيرُ إِلَى زَوْجِهَا) بَلْ هُوَ الَّذِي يَحْتَالُ لِتُنْقِذَ حَيَاتَهُ! ...

الْفَتَاةُ: يُحْيِلُ إِلَيَّ أَنِّي سَمِعْتُ مِنْ أُمِّي أَنَّكَ عَاقِرٌ... مَهْمَا يَكُنْ مِنْ أَمْرِ فَقَدْ

أَوْفَعْتُمَانِي فِي الْحَيْرَةِ مِنْ جَدِيدٍ... هَا أَنَا ذِي لَمْ أَخْطُ بَعْدُ خَطْوَةً... وَمَا مِنْ

وَاحِدٍ مِنْكُمْا يُرِيدُ أَنْ يَمُوتَ... أَوْ يَقْبَلَ أَنْ يَتَقَدَّمَ بَدَلًا مِنَ الْآخِرِ... مَاذَا

أَصْنَعُ الْآنَ؟ لَا بُدَّ مِنَ الْعَمَلِ السَّرِيعِ... هَلْ أَطْلَقَ الرَّصَاصَ فِي اتِّجَاهِكُمَا

وَلْتُصِبِ النَّارُ مِنْكُمْا مَنْ تُصِيبُ؟ ...

(تَرْفَعُ الْمُسَدَّسَ وَتُصَوِّبُهُ نَحْوَهُمَا فَيَدْرَأَنَّ بِأَيْدِيهَا صَائِحِينَ...)

الزَّوْجَةُ: لَا... لَا... لَا تَطْلِقِي ...

الزَّوْجُ: لَا تَطْلِقِي... لَا تَطْلِقِي ...

مرد: به همه چیزم قسم می‌خورم. تمام پزشکان تاکید کردند که او نمی‌تواند فرزندی به دنیا بیاورد.

زن: (خطاب به شوهرش) عجب کثافتی هستی؟

دختر جوان: (رو به زن) این طور دروغ می‌گویی تا جانت را نجات

دهی؟

زن: (به شوهرش اشاره می‌کند) این شوهرم هست که کلک می‌زند

تا زندگی‌اش را نجات دهد.

دختر جوان: فکر کنم از مادرم شنیدم که شما نازا هستید. موضوع

هر چه که باشد، شما دوباره مرا سر دو راهی قرار دادید. من هنوز

نتوانسته‌ام یک قدم [در راه رسیدن به هدف] بردارم. هیچ یک از شما

قصد مردن ندارد و نمی‌خواهد به جای دیگری پا پیش بگذارد. الان

چه باید بکنم؟ باید سریعاً کاری بکنم. آیا به سمت شما دو نفر گلوله

شلیک کنم و بعد هم تیر به هر که خورد، خورده است؟

(کلتش را بلند می‌کند و به سمت زن و شوهر نشانه می‌گیرد. دست-

شان را جلوی صورتشان می‌گیرند و فریاد می‌زنند)

زن: نه. نه. شلیک نکن.

مرد: شلیک نکن. شلیک نکن.

الفتاة: لَا بُدَّ أَنْ أُطَلِّقَ هَكَذَا عَلَيْكُمَا مَعًا... إِذَنْ... اتَّفَقَا فِيمَا بَيْنَكُمَا عَلَى وَضْعِ... مَنْ مِنْكُمَا يَتَطَوَّعُ بِتَلْقِي الرِّصَاصَةِ عَوَضًا عَنْ صَاحِبِهِ؟...  
(الزَّوْجَانِ يَصْمَتَانِ ...)

الفتاة: (بَعْدَ لِحْظَةٍ) أُحْبِبُ الْمَوْتَ إِلَى هَذَا الْحَدِّ؟... أَحْلُوَّةُ الْحَيَاةِ إِلَى هَذَا الْحَدِّ؟ تَكَلِّمًا... لَا تُرِيدَانِ الْإِتْفَاقَ... إِسْمَعَا إِذَنْ... مَا رَأَيْتُمَا فِي أَنْ أُجْرِيَ الْقُرْعَةَ بَيْنَكُمَا؟ وَلِيَحْكُمِ الْحُظُّ وَحْدَهُ فَيَكْمَا بِمَا يَرَى... أَخْرَجَ مِنْ جَيْبِكَ عُمْلَةً صَغِيرَةً أَيُّهَا الزَّوْجُ... وَلِيَخْتَرْ أَحَدُكُمَا وَجْهًا مِنْ وَجْهَيْهَا... وَتَلْتَقِ الْعُمْلَةُ عَلَى هَذِهِ الْمِنْصَدَةِ فَمَنْ كَانَتْ لَهُ الصُّورَةُ أَنْقَدَ، وَمَنْ كَانَتْ لَهُ الرَّقْمُ قُتِلَ...

(الزَّوْجُ يُخْرِجُ مِنْ جَيْبِهِ عُمْلَةً صَغِيرَةً...)

الزَّوْجُ: أَنَا اخْتَرْتُ الصُّورَةَ... (يَهْمُّ بِالْقَاءِ الْعُمْلَةَ عَلَى الْمِنْصَدَةِ...)  
الزَّوْجَةُ: (تُمْسِكُ بِيَدِهِ) لَا... لَا تَلِقُ أَنْتِ... إِيَّيَّيَّ الْآنَ لَا أَتَّقِي بِكَ...

**دختر جوان:** باید به این شکل به سمت هر دوی شما تیراندازی کنم.  
 [اگر به این امر راضی نیستید] پس بین خودتان به توافق برسید. کدام  
 یک از شما حاضر است - به جای دیگری - برای گلوله خوردن داوطلب  
 شود.

(زن و شوهر سکوت می‌کنند)

**دختر جوان:** (پس از چند لحظه) آیا مرگ تا این حد وحشتناک  
 است؟ آیا شیرینی زندگی تا این حد زیاد است؟ حرف بزنید. نمی-  
 خواهید به توافق برسید. پس گوش کنید. نظرتان چیست که بین شما  
 قرعه بیندازم و شانس، یکی از شما را انتخاب کند. آقا! یک سکه کوچک  
 از جیب در بیاور. هر کدام از شما باید یک طرف سکه را انتخاب نماید.  
 سکه را باید روی میز بیندازی. هر کس که «شیر» آورد، نجات می‌یابد و  
 هر کس که خط آورد، کشته می‌شود.

(مرد یک سکه کوچک از جیبش بیرون می‌آورد)

**مرد:** من شیر را انتخاب کردم. (قصد پرتاب سکه را دارد)

**زن:** (دستش را می‌گیرد) نه. تو سکه را نینداز. من الان به تو اعتماد

ندارم.

(يَظْهَرُ عِنْدَيْهِ مَدَدُ التَّامِينِ مُطْلًا بِرَأْسِهِ، آتِيًا مِنْ جِهَةِ بَابِ الشُّقَّةِ...  
وَيَنْقُرُ بِأَصَابِعِهِ عَلَى بَابِ الْقَاعَةِ مِنْهَا...)

الْمَدَدُ: لَا مَوْأخَذَةَ! نَسِيتُ هُنَا قَلَمِي الْأَبْنُوسَ... وَهُوَ تَذْكَارٌ ثَمِينٌ

...

الزَّوْجَةُ: (تَرَى الْمَدَدَ فَتَصِيحُ بِهِ) الدُّكْتُورُ... أَنْقِذْنَا يَا دُكْتُورُ...

الْمَدَدُ: الْمَرِيضَةُ... فَوْقَ... بِخَيْرٍ!...! إِطْمَئِنِّي! ...

الزَّوْجَةُ: (تَغْمِزُهُ مُشِيرَةً إِلَى الْفَتَاةِ هَامِسَةً) هَا هِيَ ...

الْفَتَاةُ: (مُلَوِّحَةً بِالْمَسَدَسِ) حَضَرْتُهُ دُكْتُورٌ؟... يَا دُكْتُورُ إِجْلِسْ بِكُلِّ

هُدُوءٍ إِلَى جَانِبِ الْبِكِّ وَالسَّتِّ... دُونَ أَنْ تُجَادِلَ أَوْ تُنَاقِشَ ...

الْمَدَدُ: (بِخَوْفٍ) لَا... لَا دَاعِيٍ لِلْمُنَاقَشَةِ... (يَجْلِسُ حَيْثُ أَشَارَتْ

لِهَا الْفَتَاةُ بِالْجُلُوسِ)

الْفَتَاةُ: أَنْتُمْ الْآنَ ثَلَاثَةٌ... لَا اثْنَانِ... وَهَذَا قَدْ يَجْعَلُ الْمَسْأَلَةَ بِالنِّسْبَةِ إِلَيَّ

أَشَدَّ تَعْقِيدًا أَوْ أَكْثَرَ بَسَاطَةً... عَلَى كُلِّ حَالٍ سَأَنْفُضُ يَدِي... وَسَأَتْرُكُ

لَكُمْ أَنْتُمْ اتِّخَاذَ الْقَرَارِ النَّهَائِيِّ ...

(در این لحظه، نماینده شرکت بیمه سر را داخل می‌آورد و از سمت در ورودی آپارتمان وارد می‌شود و با انگشت به درب سالن می‌کوبد تا خبر ورودش را اعلام کند)

**نماینده شرکت بیمه:** ببخشید. قلم آبنوسم را اینجا فراموش کردم. این قلم یادگاری باارزشی برای من است.

**زن:** (نماینده شرکت بیمه را می‌بیند و فریاد می‌زند) دکتر! دکتر! ما را نجات بده.

**نماینده شرکت بیمه:** بیمار بالا است و حالش خوب است. مطمئن باش.

**زن:** (به او چشمک می‌زند و به دختر جوان اشاره کرده و آهسته می‌گوید) بیمار جلوی شما است.

**دختر جوان:** (با کلت اشاره می‌کند) ایشان دکتر هستند؟ جناب دکتر خیلی آرام کنار آقا و خانم بنشینید. بدون آنکه با من بحث کنید.

**نماینده شرکت بیمه:** (با ترس و هراس) نه. هیچ جای بحث نیست. (همان جایی که دختر جوان نشان داده است، می‌نشیند.)

**دختر جوان:** شما الان سه نفر هستید، نه دو نفر؛ این امر، موضوع را برایم سخت‌تر یا راحت‌تر می‌کند. به هر حال، من دخالت نمی‌کنم. اتخاذ تصمیم نهایی را به خودتان می‌سپارم.



الْمَدُوبُ: أَيَّ قَرَارٍ نَهَائِي؟! ...

الْفَتَاةُ: وَاحِدٌ مِنْكُمْ أَنْتُمْ الثَّلَاثَةُ يَجِبُ الْآنَ أَنْ يَمُوتَ ...

الْمَدُوبُ: (مَدْعُورًا) يَا حَفِيظُ! ... (يَلْتَفِتُ حَوْلَهُ ...)

الْفَتَاةُ: (تُلَوِّحُ بِالْمَسَدَسِ) أَيُّ حَرَكَةٍ فِي ذَاتِهَا قَرَارٌ... وَقَدْ تُرِيحُنِي

وَتُعْفِينِي مِنْ حَيْرَةِ الْإِخْتِيَارِ ...

الْمَدُوبُ: (يَثْبُتُ فِي كُرْسِيِّهِ) إِنِّي تَمَثَّلُ مِنْ حَجَرٍ ...

الْفَتَاةُ: لَا تَحَاوِلُوا أَنْ تُضِيعُوا وَقْتًا. هَا أَنَا ذِي أَحَدِ دُرُكُمُ... فَقَدْ تَأْتِي

لِحِظَةٍ لَا أَمْتَكِّنُ فِيهَا مِنَ التَّحَكُّمِ فِي الْمَوْقِفِ... فَأَطْلِقُ النَّارَ عَلَى غَيْرِ هُدَى

...

الزَّوْجَةُ: (هَامِسَةً بِلَا حِرَاكٍ) يَا دُكْتُورُ... أَمَا مِنْ عِلَاجٍ؟ ...

الْمَدُوبُ: (هَامِسًا) عِلَاجٌ لِي أَنَا؟ أَيْنَ هُوَ؟ ... دَمِي هَرَبَ ...

الزَّوْجَةُ: (هَمْسًا بِدُونِ أَنْ تَتَحَرَّكَ) أَوْ تَتْرُكُهَا تَقْتُلُنَا هَكَذَا يَا دُكْتُورُ؟! ...

...

نماینده شرکت بیمه: کدام تصمیم نهایی؟

دختر جوان: یکی از شما سه نفر همین حالا باید کشته شود.

نماینده شرکت بیمه: (با ترس و هراس) خدا رحم کند. (به اطراف

نگاه می‌کند)

دختر جوان: (با کلت اشاره می‌کند) هر حرکتی در نوع خود به

معنای تصمیم‌گیری [برای مردن] است و شاید بنده را از این سردرگمی در انتخاب راحت کند.

نماینده شرکت بیمه: (بر صندلی خود میخ می‌شود) بنده یک

مجسمه سنگی هستم.

دختر جوان: برای اتلاف وقت تلاش نکنید. به شما هشدار می‌دهم.

ممکن است لحظه‌ای بیاید که دیگر نتوانم خود را کنترل کنم و بدون

اینکه متوجه باشم، تیراندازی کنم.

زن: (بدون آنکه حرکتی کند درگوشی می‌گوید) آقای دکتر! دارویی،

درمانی ندارد؟

نماینده شرکت بیمه: (درگوشی می‌گوید) من درمان کنم؟ درمان

کجا بود؟ کارم تمام است.

زن: (بدون هیچ حرکتی آرام و بیچ‌پچ کنان می‌گوید) دکتر! اجازه

می‌دهی که به این شکل جان ما را بگیرد؟!

الزَّوْجُ: (بِصَوْتِ عَالٍ) إِنَّهُ لَيْسَ بِدُكْتُورٍ... إِنَّهُ مَندُوبٌ شَرَكَةِ تَأْمِينِ  
عَلَى الْحَيَاةِ ...

الزَّوْجَةُ: لَيْسَ بِدُكْتُورٍ؟ ... حَضَرْتُهُ؟ ...

الْمَندُوبُ: (لِلزَّوْجِ هَمْسًا) تَذَكَّرُ أَنَّ السَّتَّ زَوْجَتَكَ لَا يَجِبُ أَنْ تَعْلَمَ ...

الزَّوْجُ: (بِصَوْتِ مُرْتَفِعٍ) فَلْتَعْلَمُ... فَلْتَعْلَمُ... لَمْ يَبْقَ هُنَاكَ مَحَلٌّ لِأَنْ

تُخْفِي عَنْهَا... فِكْرَةَ مَوْتِي لَنْ تُفْزَعَهَا أَوْ تُفْجِعَهَا أَوْ تُصِيبَهَا بِمَكْرُوهِ ...

الزَّوْجَةُ: (لِلزَّوْجِ) وَفِكْرَةَ مَوْتِي... هَلْ هَزَّتْ مِنْكَ الْآنَ شَعْرَةً؟! ...

الْفَتَاةُ: (صَائِحَةً فِيهِمْ) وَأَخِيرًا... وَأَخِيرًا... إِنَّكُمْ تَلْعَبُونَ بِالنَّارِ...

إِنَّكُمْ لَا تُقَدِّرُونَ أَنِّي قَدْ أَخْرَجْتُ عَنْ طُورِي وَأَرْتَكِبُ عَمَلًا طَائِشًا... فِيهِ

فَنَاؤُكُمْ جَمِيعًا... قُلْتُ لَكُمْ أَرِيدُ وَاحِدًا مِنْكُمْ فَقَطَّ... وَعَلَيْكُمْ أَنْ تُعِينُوهُ...

أَنْتُمْ الْآنَ ثَلَاثَةٌ... حَكَمُوا فِيكُمْ الْأَغْلِيَّةَ... كَمَا يَحْدُثُ فِي الْمَحَاكِمِ... يَكْفِي

أَنْ يَتَّفِقَ اثْنَانِ مِنْكُمْ عَلَى قَرَارٍ لِيُصْبِحَ هُوَ النَّافِذَ... أَسَمِعْتُمْ... لَنْ أَقْفَ

مِنْكُمْ غَيْرَ مَوْقِفِ الْمُنْفِذِ... إِثْنَانِ مِنْكُمْ يَسْتَطِيعَانِ أَنْ يُصَدِّرَا حُكْمَ الْإِعْدَامِ

فِي الثَّلَاثِ... هَلُمُّوا... تَدَاوَلُوا... وَأَنْطَقُوا بِالْحُكْمِ... سَرِيعًا... سَرِيعًا...

**مرد:** (با صدای بلند) او پزشک نیست. نماینده شرکت بیمه عمر است.

**زن:** ایشان پزشک نیستند؟

**نماینده شرکت بیمه:** (در گوشی به مرد می‌گوید) یادتان باشد که همسران نباید چیزی بدانند.

**مرد:** (با صدای بلند) باید بدانند. باید بدانند. دیگر جای آن نیست که موضوع را از او پنهان کنیم. موضوع مرگ من هرگز باعث ترس و هراس و اندوه او نمی‌شود و هیچ بلایی سرش نمی‌آید.

**زن:** (به شوهرش) موضوع مرگ من چی، آیا ذره‌ای باعث ناراحتی تو شد؟

**دختر جوان:** (سرشان فریاد می‌کشد) تمامش کنید. تمامش کنید. شما دارید با دم شیر بازی می‌کنید. شما نمی‌دانید که من ممکن است از کوره در روم و اقدامی احمقانه انجام دهم که به نابودی همه شما بینجامد. گفتم که من فقط یک نفر شما را می‌خواهم و شما خودتان باید آن یک نفر را تعیین کنید. شما الان سه نفر هستید. انتخاب با اکثریت است؛ عین همان اتفاقی که در دادگاه‌ها می‌افتد. کافی است که دو نفر شما در مورد یک نفر اتفاق نظر داشته باشید تا آن تصمیم اجرایی شود. شنیدید. من در میان شما، تنها مجری حکم هستم. دو نفر شما می‌توانند حکم اعدام در مورد نفر سوم صادر کنند. دست به کار شوید. شور کنید و سریع حکمتان را اعلام کنید.

(الزَّوْجُ وَالزَّوْجَةُ يَتَبَادَلَانِ النَّظْرَاتِ ...)

الزَّوْجُ: هَذَا مَعْقُولٌ ...

الزَّوْجَةُ: هَذَا عَدْلٌ ...

الزَّوْجُ: (يُشِيرُ إِلَى نَفْسِهِ وَإِلَى زَوْجَتِهِ) نَحْنُ الْإِثْنَانِ مُتَّفِقَانِ ...

الزَّوْجَةُ: نَعَمْ ... أَنَا وَزَوْجِي مِنْ رَأْيٍ وَاحِدٍ ...

الْفَتَاةُ: حَكَمْتُنَا طَبَعًا عَلَى ... (تُشِيرُ إِلَى الْمَدْنُوبِ)

الزَّوْجُ: (وَمَعَهُ زَوْجَتُهُ فِي صَوْتٍ وَاحِدٍ) نَعَمْ ...

الْمَدْنُوبُ: (صَائِحًا) حَكَمَا عَلَيَّ أَنَا ... بِمَاذَا ...

الْفَتَاةُ: (وَهِيَ تَرْفَعُ مُسَدِّسَهَا) بِالْمَوْتِ ...

الْمَدْنُوبُ: (يَرْفَعُ يَدَيْهِ صَائِحًا مُتَوَسِّلًا) يَا سِتِّ ... يَا آنِسَةَ ... لَا

تُطَلِّقِي ... لَا تُطَلِّقِي ... كَلِمَةً وَاحِدَةً ... كَلِمَةً لَا غَيْرُ ...

الْفَتَاةُ: (تَتَمَهَّلُ) مَاذَا تُرِيدُ أَنْ تَقُولَ؟ ...



(زن و مرد به همدیگر نگاه می‌کنند.)

مرد: این عاقلانه است.

زن: این عادلانه است.

مرد: (به خودش و زنش اشاره می‌کند) ما دو نفر هم‌نظر هستیم.

زن: بله! من و زنم هم‌نظر هستیم.

دختر جوان: حتما حکمتان علیه... (به نماینده شرکت بیمه اشاره

می‌کند)

مرد: (به همراه زنش یک صدا می‌گوید) بله.

نماینده شرکت بیمه: (فریاد می‌زند) علیه من حکم دادند. چه

حکمی دادند؟

دختر جوان: (کلتش را بالا می‌برد) حکم به مرگ داده‌اند.

نماینده شرکت بیمه: (دستش را بالا می‌برد و فریاد زنان، التماس

می‌کند) خانم! دوشیزه خانم! تیراندازی نکن. تیراندازی نکن. اجازه

بدهید یک کلمه حرف بزنم. فقط یک کلمه.

دختر جوان: (با صبر) چه می‌خواهی بگویی؟

الْمَدُوبُ: (وهو يَتَنَفَّسُ) فَهَمُّونِي... مِنْ فَضْلِكُمْ... مَا هَذَا الْحُكْمُ...  
وما هذه المَحْكَمَةُ... وَمَا جِنَايَتِي؟... أَنَا رَجُلٌ مِسْكِينٌ... مَدُوبٌ تَأْمِينُ...  
جِئْتُ هُنَا أَوْمِنُ عَلَى الْحَيَاةِ... فَأَجِدُ أَمَامِي الْمَوْتَ؟! ...  
الْفَتَاةُ: لَمْ يَبَقْ وَقْتُ لِأَقْصِصْ عَلَيْكَ أَنْتَ أَيُّضًا الْقِصَّةَ مِنْ جَدِيدٍ...  
نعم... أَنْتَ رَجُلٌ مِسْكِينٌ وَمَدُوبٌ تَأْمِينُ...  
الْمَدُوبُ: وَزَوْجٌ أَمِينٌ...  
الْفَتَاةُ: وَزَوْجٌ أَمِينٌ...  
الْمَدُوبُ: وَوَالِدٌ أَطْفَالٍ صِغَارٍ...  
الْفَتَاةُ: وَوَالِدٌ أَطْفَالٍ صِغَارٍ تُعَوِّهُمُ وَتُرِييُهُمْ... وَلَا جَرِيْمَةَ لَكَ وَلَا  
ذَنْبَ... وَمَا مِنْ سَبَبٍ يَدْعُو إِلَى قَتْلِكَ... وَلَمْ تُسِئْ إِلَيَّ... وَلَمْ أَحْمِلْ لَكَ أَنَا  
ضِغْنًا... كُلُّ هَذَا أَعْلَمُهُ عِلْمَ الْيَقِينِ... وَمَعَ ذَلِكَ لَا بُدَّ لِي مِنْ أَنْ أَقْتُلَكَ...  
الْمَدُوبُ: يَا مُغِيثُ يَا رَبُّ! ...  
الْفَتَاةُ: (وهي تَرْفَعُ الْمُسَدَّسَ) هَلْ عِنْدَكَ كَلَامٌ آخَرَ بَعْدَ ذَلِكَ؟ ...

**نماینده شرکت بیمه:** (در حالی که نفس می‌کشد) لطفا مرا درک کنید. این چه حکمی است. این چه دادگاهی است. جرم من چیست؟ من یک انسان بدبختم. نماینده شرکت بیمه هستم. اینجا آدم تا بیمه عمر کنم، ولی با مرگ روبرو شدم.

**دختر جوان:** وقت ندارم که دوباره برای تو ماجرا را تعریف کنم. بله شما انسانی بدبخت و نماینده شرکت بیمه هستید.

**نماینده شرکت بیمه:** و همسری وفادار.

**دختر جوان:** و همسری فداکار.

**نماینده شرکت بیمه:** و پدر بچه‌هایی خردسال.

**دختر جوان:** و پدر بچه‌هایی خردسال که هزینه‌هایشان را تامین می‌کنی و به تربیت آنها می‌پردازی. تو هیچ گناه و جرمی نداری و هیچ دلیلی برای کشتن تو وجود ندارد. تو به من بدی هم نکردی و من نسبت به تو کینه‌ای ندارم. من به خوبی تمامی این مسائل را درک می‌کنم؛ ولی با این وجود، باید تو را بکشم.

**نماینده شرکت بیمه:** خدایا رحم کن!

**دختر جوان:** (کلت را بالا می‌برد) بعد از اینها، باز هم حرف دیگری

داری؟



الْمَدْنُوبُ: (يَرْفَعُ يَدَيْهِ) اِنْتَظِرِي يَا اِنْسَةَ... اِنْتَظِرِي... لِحِطَّةً... لِحِطَّةً...  
اُخْرَى...

الْفَتَاةُ: تَفَضَّلْ... اِنِّي كَمَا تَرَى هَادِئَةٌ اَلْاَعْصَابِ اِلَى حَدِّ اَحْسَدُ عَلَيْهِ...  
تَكَلَّمْ...

الْمَدْنُوبُ: اِفْرَضِي يَا اِنْسَتِي اَنِّي لَمْ اَحْضُرِ الْاَنَ... وَلَمْ يُرْجِعْنِي اِلَى هُنَا  
قَلْبِي الْاَبْنَوْسُ النَّحْسُ... مَاذَا كُنْتَ سَتَّصَنَعِينَ؟...

الْفَتَاةُ: كُنْتُ سَأَقْتُلُ اَحَدَ هَذَيْنِ الزَّوْجَيْنِ...

الْمَدْنُوبُ: اِجْعَلِي اِذْنًا اَنِّي غَيْرُ مَوْجُودٍ... وَاْمِضِي فِي اِجْرَاءَاتِكَ السَّابِقَةِ

...

الْفَتَاةُ: هَذَا غَيْرُ مُمْكِنٍ... لِاَنَّكَ مَوْجُودٌ بِالْفِعْلِ وَصُدِرَ عَلَيْكَ حُكْمٌ

الْاَغْلِبِيَّةُ...

الْمَدْنُوبُ: الْاَغْلِبِيَّةُ؟!... اِنَّ هَذِهِ الزَّوْجَةَ لَا تَدْرِي مَا يَنْفَعُهَا... لَوْ اَنَّهَا

عَرَفَتْ مَصْلَحَتَهَا لِحَكَمْتُ مَعِيَ ضِدَّ هَذَا الزَّوْجِ... فَاِنَّهَا بِمَجْرَدِ مَوْتِهِ

تَقْبِضُ اَلْفَيْنِ مِنَ الْجَنِيَهَاتِ...

نماینده شرکت بیمه: (دستش را بالا می‌برد) دوشیزه خانم! صبر کن. یک لحظه. یک لحظه دیگر صبر کن.

دختر جوان: بفرماید. همان‌طور که می‌بینید اعصاب بنده به شکل عجیبی آرام است. حرف بزن.

نماینده شرکت بیمه: خانم! فرض کنید که من الان اینجا نمی‌آمدم و این قلم آبنوس نحس مرا به اینجا نمی‌کشاند. در این صورت، شما چه می‌کردید؟

دختر جوان: یکی از این دو نفر را می‌کشتم.

نماینده شرکت بیمه: فرض کن که الان هم من نیستم. شما برنامه قبلیات را ادامه بده.

دختر جوان: غیر ممکن است؛ زیرا شما عملاً حضور دارید و حکم اکثریت، علیه شما است.

نماینده شرکت بیمه: اکثریت؟ این خانم نمی‌داند که چه چیز به نفعش است. اگر می‌دانست که منفعتش در گرو چیست، حتماً همراه بنده علیه همسرش رأی می‌داد. این زن - به محض مرگ همسرش - دو هزار جنیبه دریافت خواهد کرد.

الزَّوْجُ: أَيُّهَا الْمُنْدُوبُ... لَا تَلْجَأْ إِلَى هَذَا الْإِغْرَاءِ الْوَضِيعِ! إِنَّكَ فِي  
قَرَارَةٍ نَفْسِكَ تَتَمَنَّى مَوْتَ الزَّوْجَةِ... لِأَنَّ شَرِّكَتَكَ تَكْسِبُ بِذَلِكَ كُلَّ مَا  
دَفَعْتُ أَنَا مِنْ قِسْطٍ... وَلَا بُدَّ أَنْ يَكُونَ لَكَ مِنْ وَرَاءِ ذَلِكَ عُمُولَةٌ...

الْفَتَاةُ: (صَائِحَةً) كَفَى... كَفَى... لَقَدْ ضِغْتُ بِهَذَا الْجَدَلِ... أُرِيدُ  
التَّنْفِيزَ... أُرِيدُ الْعَمَلَ... أُرِيدُ أَنْ أَقْتُلَ... تَقَدَّمَ أَيُّهَا الْمُنْدُوبُ!...

الْمُنْدُوبُ: يَا أَنْسَتِي... رَحْمَاكِ... أَقْبِلُ قَدَمَيْكِ... لَا تَقْتُلِينِي بِهَذِهِ  
السُّرْعَةَ... أَبْقِي عَلَيَّ دَقِيقَةً... أَلَا تَعْرِفِينَ الرَّحْمَةَ؟...

الْفَتَاةُ: أَعْرِفُ الرَّحْمَةَ... وَلَطَالَمَا غَمَرَتْ قَلْبِي...  
الْمُنْدُوبُ: أَلَا تَعْرِفِينَ اللَّهَ؟...

الْفَتَاةُ: أَعْرِفُ اللَّهَ... وَلَطَالَمَا صُمْتُ لَهُ وَصَلَّيْتُ...

الْمُنْدُوبُ: أَلَا تَعْرِفِينَ الْحُبَّ؟...

الْفَتَاةُ: الْحُبُّ؟!... مَاذَا تَعْنِي؟...

**مرد:** آقای نماینده! دست از این فریب زشت بردار. تو در دلت آرزو می کنی که همسرم بمیرد؛ زیرا شرکت شما - در این شرایط - تمامی اقساطی که پرداخت کردم، را از آن خود خواهد کرد و حتما شما به این خاطر پورسانت خواهی گرفت.

**دختر جوان:** (فریاد می زند) بس کنید. بس کنید. از این بحث ها خسته شدم. دختر جوان: خدا را می خواهم دست به کار شوم. می خواهم کاری کنم. می خواهم بکشم. جناب نماینده جلو بیا.

**نماینده شرکت بیمه:** خانم! به من رحم کنید. پایتان را می بوسم. مرا با این سرعت نکشید. یک دقیقه به من مهلت بدهید. مگر معنای ترحم را نمی دانید؟

**دختر جوان:** ترحم را می شناسم و چه بسیار که رحم و شفقت تمام وجودم را فرا می گیرد.

**نماینده شرکت بیمه:** مگر خدا را نمی شناسی؟ می شناسم و چه بسیار که به خاطر رضایتش روزه گرفتم و نماز خواندم.

**نماینده شرکت بیمه:** آیا معنای عشق را میدانی؟

**دختر جوان:** عشق؟! به چه معناست؟

الْمَدُوبُ: الْحُبُّ... أَعْنِي الْحُبَّ... الَّذِي يَجْعَلُكَ تَعِيشِينَ وَتُدْرِكِينَ  
لِلْحَيَاةِ مَعْنَى نَابِضًا رَاقِصًا... ذَلِكَ الْحُبُّ شَرَعْتُ بِهِ عِنْدَمَا رَأَيْتُ زَوْجَتِي  
أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهِيَ فَتَاةٌ... خُيِّلَ إِلَيَّ يَوْمَئِذٍ أَنِّي أَحْيَا لِأَوَّلِ مَرَّةٍ... وَأَنَّ كُلَّ شَيْءٍ  
أَلْمَسُهُ يَحْيَا تَحْتَ لَمْسَاتِي... وَكُلُّ مَنْظَرٍ أَرَاهُ يَحْيَا تَحْتَ نَظْرَاتِي... الْحُبُّ ذَلِكَ  
الشُّعُورُ الَّذِي يُجِيبِي الْأَشْيَاءَ وَالْأَشْخَاصَ ...

الْفَتَاةُ: مَا هَذَا الْكَلَامُ؟... إِنِّي مَا سَمَحْتُ لِنَفْسِي قَطُّ، وَمَا سَمَحْتُ لِي  
أُمِّي أَنْ أَجْعَلَ لِثَلْثِ هَذِهِ الْعَوَاطِفِ مَكَانًا فِي قَلْبِي... إِنِّي لَمْ أَزَلْ فِي الثَّامِنَةِ  
عَشْرَةَ مِنْ عُمْرِي... وَمُنْذُ الصَّغَرِ وَأُمِّي تُحَذِّرُنِي مِنْ هَذَا الشُّعُورِ الْأَثِيمِ  
الَّذِي تَحْرَوُ أَنْتَ فَتَطْرِبُهُ هَذَا الْإِطْرَاءَ ...

الْمَدُوبُ: آه... لَقَدْ قَتَلْتُ فِيكَ حُبَّ الْحَيَاةِ... فَحَلَّ فِيكَ حُبُّ الْمَوْتِ

...

الْفَتَاةُ: إِحْتَفِظِي بِهَذِهِ الْأَفْكَارِ لِنَفْسِكَ... لَسْتَ أَنْتَ عَلَيَّ كُلِّ حَالٍ مَنْ  
يُقَدِّرُ أَنْ يَرَى مَا تَنْطَوِي عَلَيْهِ نَفْسِي... مَنْ ذَا الَّذِي يَسْتَطِيعُ أَنْ يَعْرِفَ  
حَقِيقَةَ مَا يُحِبُّ وَمَدَى مَا يُحِبُّ... إِلَيْكَ زَوْجَيْنِ هُمَا مِثَالُ الْإِخْلَاصِ  
وَالْوَفَاءِ... طَالَمَا لَمَحْتُ ذَلِكَ مِنْهَا بِعَيْنِي وَسَمِعْتُ مِنْ أُمِّي ...

**نماینده شرکت بیمه:** عشق. منظورم عشقی است که باعث می‌شود تو زندگی کنی و معنای پویایی برای زندگی پیدا نمایی. همان عشقی که برای اولین بار هنگامی که همسرم را دیدم، احساس نمودم. در آن روز احساس کردم که برای اولین بار حیات یافته‌ام و هر چیزی را که دست می‌زنم، با لمس کردنم زنده می‌شود و هر چیزی را که می‌بینم، با دیدن من زنده می‌شود. عشق همان احساسی است که اشیا و اشخاص را حیات می‌بخشد.

**دختر جوان:** این چه حرفی است؟ نه بنده به خودم این اجازه را داده‌ام و نه مادرم به من این اجازه را داده است که جایی برای چنین احساساتی در قلب خودم باز کنم. من هنوز در سن هجده سالگی هستم و از زمان کودکی مادرم مرا از این احساس گناهکارانه که تو به خود جرأت می‌دهی و با این آب و تاب توصیفش می‌کنی، بر حذر داشته است.

**نماینده شرکت بیمه:** آه! تو عشق به حیات را در وجود خود کشته- ای و به جای آن عشق به مرگ را در آن جای داده‌ای.

**دختر جوان:** این افکار را برای خودت نگاه دار. به هر حال، تو کسی نیستی که بتواند آنچه در وجودم هست، را بفهمد. چه کسی می‌تواند حقیقت آنچه را که دوست دارد و میزان محبتش نسبت به آنچه که دوستش دارد، بشناسد. این زن و مرد را ببین. اینها نمونه اخلاص و وفاداری هستند که بارها با چشم خود این وفاداری را دیدم و بارها از مادرم شنیدم.

الزَّوْجَةُ: أو كان يدورُ بخاطري أن زوجي يَخْدَعُنِي هذا الخِذَاعُ؟! ...

الزَّوْجُ: أنا الَّذِي خَدَعَكَ أم أنتِ التي خَدَعْتَنِي؟! ...

الْفَتَاةُ: مَا مِنْ وَاحِدٍ مِنْكُمَا خَدَعَ صَاحِبَهُ... إِنَّمَا كَانَ كُلُّ وَاحِدٍ مِنْكُمَا

يَخْدَعُ نَفْسَهُ... أو نَفْسُهُ هِيَ الَّتِي تَخْدَعُهُ... لِأَنَّهُ مَا مِنْ إِنْسَانٍ هَبَطَ إِلَى قَاطِعِ

نَفْسِهِ لِيَرَى مَا فِيهَا... هَذَا الْبَحْرُ ذُو الْوَجْهِ الصَّافِي الَّذِي تَحْتَلِطُ فِي جَوْفِهِ

الرَّمَالُ بِالْأَعْشَابِ وَالصُّخُورُ بِالْأَسْمَاكِ وَاللَّالِي بِالْعَقَارِبِ... هَكَذَا قَالَ لِي

الطَّبِيبُ الَّذِي ذَهَبْتُ إِلَيْهِ هَذَا الصَّبَاحَ ...

الزَّوْجَةُ: أَذَهَبْتُ إِلَى طَبِيبٍ هَذَا الصَّبَاحِ؟ ...

الْفَتَاةُ: نَعَمْ... طَبِيبٌ مِنْ أِبْرَعِ الْأَطِبَّاءِ فِي الْحَالَاتِ النَّفْسِيَّةِ... لَمْ أَرُبُدًّا

مِنْ أَنْ أُسْتَشِيرَهُ الْيَوْمَ... دُونَ أَنْ أَخْبِرَ أَحَدًا، حَتَّى وَلَا أَمِّي... لَقَدْ

اسْتَشَرْتُهُ فِي أَمْرِ هَذَا الصَّوْتِ الدَّاخِلِيِّ الَّذِي يَأْمُرُنِي بِالْقَتْلِ ...

الزَّوْجَةُ: وَبِمَاذَا أَشَارَ عَلَيْكَ؟ ...

الْفَتَاةُ: أَشَارَ عَلَيَّ بِأَنْ أَطِيعَ الصَّوْتِ... وَلَا أَخَالَفَهُ وَلَا أَكْتِبَهُ... وَأَنْ

أَقْتُلُ ...

زن: اصلاً به فکرم خطور نمی‌کرد که همسرم به این شکل مرا فریب دهد؟

مرد: من تو را فریب دادم یا تو مرا؟

**دختر جوان:** هیچ کدام از شما دیگری را فریب نداده؛ بلکه هر کدام از شما خودش را فریب داده یا اینکه نفسش او را فریب داده است؛ زیرا هیچ انسانی به ژرفای نفس خود فرو نرفته است تا ببیند که در آن چه می‌گذرد. نفس انسان، دریایی با سطح صاف و آرام است که در درون آن شن به همراه علف، صخره به همراه ماهی و مروارید به همراه گزندگان در هم آمیخته است. پزشکی که امروز صبح پیش او رفتم، این‌طور به من گفت.

زن: صبح امروز پیش پزشک رفتی؟

**دختر جوان:** بله. یکی از ماهرترین پزشکان در زمینه بیماری‌های روانی بود. هیچ چاره‌ای ندیدم، جز اینکه امروز با او مشورت کنم؛ البته بدون آنکه احدی - حتی مادرم - را از این امر با خبر نمایم. با او در زمینه صدایی که در درونم مرا به کشتن امر می‌کند، مشورت نمودم.

زن: چه راهنمایی به تو کرد؟

**دختر جوان:** به من گفت که از این صدای درون اطاعت کنم و در صدد مخالفت یا مهار آن بر نیایم و دست به قتل بزنم.



الْمَدُوبُ: (صَائِحًا) قَالَ لِكَ اِقْتُبِي؟! ...

الْفَتَاةُ: قَالَ إِذَا قَتَلْتِ فَإِنَّكَ تَشْعُرِينَ فِي الْحَالِ بِأَنَّكَ اسْتَرَحْتِ ...  
وَأَعْطَانِي هَذَا الْمُسَدَّسَ ...

الْمَدُوبُ: أَعْطَاكَ الْمُسَدَّسَ وَقَالَ لِكَ اِقْتُبِي؟! ... هَكَذَا بِكُلِّ  
بِسَاطَةٍ؟! ... كَمَا لَوْ أَعْطَاكَ بِرَشَامِهِ «أَسْبِرِينَ» وَقَالَ لِكَ اشْرَبِي؟! ...

الْفَتَاةُ: لَقَدْ أَكَّدَ لِي أَنَّ هَذَا هُوَ الدَّوَاءُ ... وَلَا يَجُوزُ لِي أَنْ أَهْمَلَ تَعْلِيمَاتِ  
الطَّيِّبِ ... وَيَحْسُنُ بِكَ أَنْ تُسَاعِدَنِي عَلَى الشِّفَاءِ ... لِأَقْدَرَ لَكَ هَذِهِ الْخِدْمَةَ  
فِيمَا بَعْدُ ... تَقَدَّمَ! ... (تُصَوِّبُ مُسَدَّسَهَا نَحْوَهُ ...)

الْمَدُوبُ: (فِي ذُهُولٍ) فِيمَا بَعْدُ؟! ...! أَيْنَ؟ ... وَمَتَى؟ ... وَأَنْتِ تَخْطَفِينَ  
الآنَ رُوحِي! ... (يُفِيقُ وَيَصِيحُ) لَا تُصَوِّبِي نَحْوِي ... انْتَظِرِي ... انْتَظِرِي ...

...

الْفَتَاةُ: انْتَظَرْتُ أَكْثَرَ مِمَّا يَجِبُ ... أَرِيدُ أَنْ أُسْتَرِيحَ ... أَرِيدُ أَنْ أُسْتَرِيحَ ...  
أَنْ أَتَعَاطَى الدَّوَاءَ ...

الْمَدُوبُ: تَتَعَاطِينَ الدَّوَاءَ ...

الْفَتَاةُ: نَعَمْ ... وَبِسُرْعَةٍ ... وَأَرْجُو أَنْ تَتَلَطَّفَ مَعِي وَتَتَرَفَّقَ بِي ... وَلَا  
تُؤَخِّرَنِي عَنْ مُبَاشَرَةِ الْعِلَاجِ ...

نماینده شرکت بیمه: (فریاد زنان) به تو گفت که بکشی؟!  
 دختر جوان: به من گفت که اگر بکشی، فوراً احساس می‌کنی که  
 راحت شدی. بعد این کلت را به من داد.

نماینده شرکت بیمه: این کلت را به تو داد و گفت که آدم بکش؟!  
 به همین سادگی؟! مثل اینکه یک بسته اسپرین به تو داده و گفته است  
 که آن را بخوری؟!!

دختر جوان: به من تاکید کرد که این داروی درمان من است. نباید  
 در انجام دستورات پزشک اهمال کنم و بهتر است که تو برای درمان، به  
 من کمک کنی که بعدها قدردان و شاکر این خدمت شما باشم. بیا جلو.  
 (کلت را به سمتش می‌گیرد)

نماینده شرکت بیمه: (با تعجب) بعدها؟ کجا؟ کی؟ تو الان جان مرا  
 می‌گیری. (به خود می‌آید و فریاد می‌زند) کلت را به سمت من نگیر.  
 صبر کن. صبر کن.

دختر جوان: بیش از آنکه باید، صبر کردم. می‌خواهم راحت شوم.  
 می‌خواهم راحت شوم. می‌خواهم دارویم را مصرف کنم.

نماینده شرکت بیمه: این دارو (تیراندازی) را مصرف می‌کنی؟

دختر جوان: بله و خیلی سریع. امیدوارم که به من لطف کنید و با  
 بنده کنار بیایید و باعث تاخیر بنده در استفاده از این درمان نشوید.

الْمَدْنُوبُ: إِرْحُمُونِي يَا نَاسُ! ... سَأَجْنُ قَبْلَ أَنْ أَمُوتَ! ... تُرِيدُ مِنِّي أَنْ  
أَتَرَفَّقَ بِهَا، لِتُطَلِّقَ رِصَاصَهَا فِي صَدْرِي ...  
الْفَتَاةُ: نَعَمْ ... تَرَفَّقْ بِي وَأَرِحْنِي ... أَرِحْنِي ... عَالَجْنِي ... إِمْنَحْنِي  
الرَّاحَةَ وَالشِّفَاءَ ...

الْمَدْنُوبُ: (صَائِحًا) بِمَوْتِي ... بِدَمِي ...  
الْفَتَاةُ: وَأَيُّ غِرَابَةٍ فِي ذَلِكَ؟! ... إِنَّ دِمَاءَ الْبَعْضِ عِلَاجٌ لِلْبَعْضِ ...  
وَلَيْسَ هَذَا بِالشَّيْءِ الْجَدِيدِ تَحْتَ الشَّمْسِ ... أَرَجُوكَ أَنْ تَتَقَدَّمَ خُطْوَةً حَتَّى  
لَا تُصِيبَ الرِّصَاصَةَ غَيْرَكَ ... إِنِّي سَأَطْلُقُ ... (تُصَوِّبُ الْمُسَدَّسَ)

الْمَدْنُوبُ: (صَائِحًا بِفَزَعٍ) يَا أَنَسَةُ ... إِرْحِمِينِي ... إِرْحَمِي الْأَيْتَامَ! ...  
(يُسْرِعُ إِلَى الزَّوْجَيْنِ فَيَلْتَصِقُ بِهِمَا)  
الزَّوْجُ: (يُدْفَعُهُ عَنْهُ) إِبْعَدْ عَنَّا ... إِبْعَدْ ...

الْمَدْنُوبُ: (يَتَشَبَّثُ بِهِ) أَبْعَدُ عَنْكَ الْآنَ ... وَأَنْتَ سَبَبُ الْمُصِيبَةِ يَا زُبُون  
الشُّؤْمِ! ...

الزَّوْجُ: (يُجَاوِلُ التَّخْلُصَ) أَتُرَكِّنِي ... أَتُرَكِّنِي ...

نماینده شرکت بیمه: مردم به من رحم کنید. من قبل از مرگ دیوانه می‌شوم. این خانم از من می‌خواهد که به او لطف کنم تا گلوله را سمت سینه‌ام شلیک کند.

دختر جوان: بله. به من لطف کن و مرا راحت ساز. راحت کن. مرا درمان کن. به من آسودگی و درمان را هدیه کن.

نماینده شرکت بیمه: (فریاد می‌زند) با مرگم، با خونم.

دختر جوان: این موضوع تعجب دارد؟ ریخته شدن خون برخی افراد باعث درمان برخی دیگر می‌شود. این چیز جدیدی در این جهان نیست. امیدوارم که یک قدم به جلو بیایی، تا گلوله به فرد دیگری اصابت نکند. من الان شلیک می‌کنم. (کلت را به سمتش می‌گیرد)

نماینده شرکت بیمه: (هراسان فریاد می‌زند) خانم! رحم کنید. به یتیم‌هایم رحم کنید.

(سریعا به سمت زن و مرد می‌رود و خود را به آنها می‌چسباند)

مرد: (او را از خود دور می‌کند) از ما دور شو. دور شو.

نماینده شرکت بیمه: (به او می‌چسبد) الآن از تو دور شوم، ای مشتری شوم! تو باعث مصیبت شدی.

مرد: (برای رها شدن از دست او تلاش می‌کند) رهایم کن. رهایم

کن.

الْمَدْبُوبُ: (يَسْتَمِيتُ فِي التَّشْبِيهِ بِهِ) لَنْ أُتْرَكَ أَبَدًا... فَلَنْمُتَ مَعًا...  
 لَنْ أَمُوتَ وَحْدِي... مَا ذَنْبِي أَدْخَلَ بَيْتَكَ لِأَوْمَنْ عَلَيْكَ... فإِذَا أَنْتَ  
 الزَّبُونُ تَعِيشُ... وَإِذَا أَنَا الْمَدْبُوبُ غَيْرُ الْمُؤْمِنِ عَلَيْهِ أَمُوتُ؟!  
 الزَّوْجُ: (لِزَوْجَتِهِ) خَلِّصِنِي... خَلِّصِنِي مِنْهُ! ...  
 الزَّوْجَةُ: كَيْفَ أَخَلِّصُكَ... وَذِرَاعَاهُ قَدْ مَاتَا عَلَيْكَ ...  
 الزَّوْجُ: حَاوِلِي... ابْذِلِي مَجْهُودًا!... لَا تَقْفِي هَكَذَا تَشَاهِدِينَ!...  
 (يَتِمَّاسَكُونُ جَمِيعًا)

الْفَتَاةُ: (وَهِيَ تُرَاقِبُهُمْ) أِه... الْمَسْأَلَةُ قَدْ تَعَقَّدَتْ فِيهَا أَرَى... وَقَتِي ضَيِّقٌ  
 وَأَنْفَاسِي تَكَادُ تَقْفُ... أَشْعُرُ أَنِّي أَخْتَنِقُ... لَا... لَا بُدَّ مِنَ الْعَمَلِ حَالًا...  
 لِأَسْتَعِيدَ نَفْسِي... لَنْ أَمُوتَ مِنْ أَجْلِكُمْ... وَلَا مِنْ أَجْلِ أَحَدٍ... تَمَّاسَكْتُمْ  
 وَأَصْبَحْتُمْ كُنْتَلَةً... رَبِّمَا كَانَ فِي ذَلِكَ انْفِرَاجُ الْعُقْدَةِ... سَأَطْلُقُ رِصَاصَةً  
 وَاحِدَةً عَلَى كُنْتَلَةِ أَجْسَامِكُمْ الْمُتَلَاصِقَةِ... وَلْتَصَبْ مِنْكُمْ مَنْ تُصِيبُ... كُلُّ  
 وَحْظُهُ... هَا أَنَا ذِي أَقْتُلُ وَاحِدًا مِنْ بَيْنِكُمْ... أَيُّ  
 وَاحِدٍ... أَقْتُلُ... أَقْتُلُ... أَقْتُلُ ...

**نماینده شرکت بیمه:** (دست از او نمی‌کشد) هرگز تو را رها نمی‌کنم. باید با هم بمیریم. من هرگز تنها نمی‌میرم. گناه من چیست که به خانه‌ات آمدم تا بیمه‌ات کنم. چطور است که تو - مشتری ما - زنده بمانی و من نماینده بیمه نشده بمیرم؟

**مرد:** (به زنش) مرا آزاد کن. مرا از دست این مرد خلاص کن.

**زن:** چطور تو را رها کنم. دستش به تو چسبیده است.

**مرد:** کاری بکن. تلاش کن. این طور مرا نگاه نکن. (همه به همدیگر چسبیده‌اند).

**دختر جوان:** (آنها را زیر نظر دارد) آه! آن طور که می‌بینم مسئله پیچیده شده است. وقتم تنگ است و نفس‌هایم در حال ایستادن. احساس خفگی می‌کنم. نه. باید همین حالا دست به کار شوم تا دوباره نفسم بالا بیاید. هرگز به خاطر شما و هیچ احد دیگری نمی‌میرم. الان به هم چسبیده‌اید و تبدیل به یک گروه شده‌اید. شاید این امر باعث باز شدن این گره شود. یک گلوله به سمت این گروه به هم چسبیده بدن-هایتان شلیک می‌کنم. به هر کسی خورد، خورد. به هر حال، شما بید و شانستان. من از بین شما، یک نفر را می‌کشم. یکی را می‌کشم. می‌کشم. می‌کشم.

(تَقُولُ هَذِهِ الْكَلِمَةَ مِنْ بَيْنِ أَسْنَانِهَا وَتَلْمَعُ عَيْنَاهَا بِرَبِيقٍ عَجِيبٍ...  
وَتُطَلِّقُ عِيَارًا نَارِيًّا، يُدَوِّي فِي الْقَاعَةِ، عَلَى الثَّلَاثَةِ وَهُمْ مَتَكْتِلُونَ يَتَدَا فَعُونَ)

الثَّلَاثَةُ: (يَسْقُطُونَ عَلَى الْأَرْضِ صَائِحِينَ) قَاتِلَتْنَا ...

الْفَتَاةُ: (تَتَّجِهَ إِلَيْهِمْ) مَنْ مِنْكُمْ الَّذِي أُصِيبَ؟ ...

الزَّوْجَةُ: (صَائِحَةٌ) أَنَا... أَنَا مِتُّ ...

الزَّوْجُ: (صَائِحًا) أَنَا تُوفِّيتُ ...

الْمَدُوبُ: (صَائِحًا) أَنَا انْتَقَلْتُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ ...

الْفَتَاةُ: مُسْتَحِيلٌ... مُسْتَحِيلٌ أَنْ تَمُوتُوا جَمِيعًا... أَنْتُمْ الثَّلَاثَةُ مِنْ

رِصَاصَةٍ وَاحِدَةٍ... فِيكُمْ اثْنَانِ عَلَى الْأَقْلَى فِي صِحَّةٍ جَيِّدَةٍ... إِنْهُضُوا

لَأَرَى... وَاحِدٌ مِنْ بَيْنِكُمْ فَقَطْ هُوَ الَّذِي أُصِيبَ ...

(الثَّلَاثَةُ يَنْهَضُونَ عَلَى أَقْدَامِهِمْ... وَهُمْ يَجْسُونَ أَعْضَاءَهُمْ فَاحْصِينَ

(...)

الْفَتَاةُ: (وَهِيَ تَنْظُرُ إِلَيْهِمْ) مَا هَذَا السَّوَادُ فِي وُجُوهِكُمْ وَعَلَى ثِيَابِكُمْ؟! ...

...

الْمَدُوبُ: «هُبَابٌ» بَارُودٍ ...

(این حرف‌ها را از لابلائی دندان‌های به هم فشرده می‌گوید و چشمانش برق عجیبی می‌زند و یک بار به سمت آن سه نفر که به هم چسبیده و همدیگر را کنار می‌زنند، شلیک می‌کند که صدایش در سالن می‌پیچد.)

**هر سه نفر:** (بر روی زمین میافتند و فریاد میزنند) ما را کشتی.

**دختر جوان:** (به سمت آنها می‌رود) گلوله به کدام یک از شما

خورد؟

**زن:** (فریاد می‌زند) من که مردم.

**مرد:** (فریاد می‌زند) بنده ریق رحمت را سر کشیدم.

**نماینده شرکت بیمه:** (فریاد می‌زند) بنده به ملکوت اعلی پیوستم.

**دختر جوان:** غیر ممکن است. غیر ممکن است که با یک گلوله، شما

سه نفر - با هم - بمیرید. حداقل باید دو نفر از شما در سلامتی کامل

باشید. بلند شوید تا ببینم. فقط یکی از شما گلوله خورده است.

(سه نفر به روی پای خود می‌ایستند و اعضا و جوارح خود را

بررسی می‌کنند.)

**دختر جوان:** (به آنها نگاه می‌کند) این سیاهی روی صورت و لباس

تان چیست؟

**نماینده شرکت بیمه:** گرد باروت است.



الْفَتَاةُ: وَالرَّصَاصَةُ؟... أَيْنَ الرَّصَاصَةُ؟... مَن مِّنْكُمْ اسْتَقَرَّتْ فِيهِ  
الرَّصَاصَةُ...

الزَّوْجُ: (وَهُوَ يَفْحَصُ جِسْمَهُ وَيَبْحَثُ فِي جُيُوبِهِ) أَوْ تُلْقِينَ عَلَيْنَا أَيْضًا  
عِبَاءَ الْبَحْثِ عَنِ رِصَاصَتِكَ؟!...

الْفَتَاةُ: هَذَا لَا يَحْتَاجُ إِلَى بَحْثٍ... أَمَا مِنْ دَمٍ سَالَ مِنْ أَحَدِكُمْ؟...  
الزَّوْجَةُ: (وَهِيَ تَمْسُحُ عَرَقَهَا) وَهَلْ بَعْدَ كُلِّ هَذَا تَبْقَى فِي أَحَدِنَا قَطْرَةٌ  
دَمٍ؟!...

(الْمَنْدُوبُ يَتَنَاوَلُ الْمُسَدَّسَ حَيْثُ كَانَتْ قَدْ وَضَعَتْهُ الْفَتَاةُ عَلَي الْمِنْضَدَةِ  
بَعْدَ الطَّلَقَةِ... وَيَفْحَصُهُ وَيَصِيحُ)

الْمَنْدُوبُ: الْمُسَدَّسُ لَيْسَ مَحْشُورًا بِغَيْرِ الْبَارُودِ...

الْفَتَاةُ: (تَلْتَفِتُ نَحْوَهُ) أَأَنْتِ وَاثِقٌ؟...

الْمَنْدُوبُ: (قَدَّمَ إِلَيْهَا الْمُسَدَّسَ) خُذِي وَانظُرِي بِنَفْسِكَ!...

الْفَتَاةُ: هَذَا إِذْنٌ تَدْبِيرٌ مِنَ الطَّيِّبِ... مَهْمَا يَكُنْ مِنْ أَمْرٍ فَإِنِّي أَشْعُرُ حَقًّا  
أَنِّي اسْتَرَحْتُ... وَكَأَنَّ كَابُوسًا انزَاحَ عَنِّي...

**دختر جوان:** گلوله؟ گلوله کجاست؟ گلوله در بدن چه کسی فرو رفته است؟

**مرد:** (بدن و جیب خود را بررسی می‌کند) آیا می‌خواهی بار مسئولیت «دنبال گلوله گشتن» را هم به ما بسپاری؟

**دختر جوان:** این نیاز به گشتن ندارد. آیا در میان شما، فردی هست که خون از بدنش جاری شده باشد؟

**زن:** (عرقش را پاک می‌کند) آیا بعد از این کاری که کردی، دیگر یک قطره خون برای ما باقی مانده است؟

(نماینده شرکت بیمه کلت را از روی میز - یعنی همان جایی که دختر جوان آن را بعد از شلیک در آنجا گذاشته است - بر می‌دارد و بعد از بررسی فریاد می‌زند)

**نماینده شرکت بیمه:** در این کلت به غیر از باروت چیز دیگری نبوده است.

**دختر جوان:** (به او نگاه می‌کند) تو مطمئنی؟

**نماینده شرکت بیمه:** (کلت را به او می‌دهد) بگیر. خودت نگاه کن.

**دختر جوان:** پس این حیلۀ پزشک بود. هر چه که باشد، من واقعا احساس می‌کنم که راحت شدم. کابوسی بود که مرا رها کرد.

الْمَدْنُوبُ: وَعَنِّي أَنَا أَيْضًا... إِسْمَحِي لِي يَا أُنْسَةَ بِالْأَنْصِرَافِ... تَوْبَةً  
إِلَى اللَّهِ... لَنْ أَدْخُلَ هَذَا الْبَيْتَ قَبْلَ أَنْ أَوْمَنَ عَلَى حَيَاتِي لِصَلْحَةِ الْأَوْلَادِ

...

(يَحْمِلُ حَقِيْبَتَهُ الصَّغِيْرَةَ... وَيَلْتَقِطُ قَلَمَهُ الْأَبْنُسَ الَّذِي كَانَ قَدْ نَسِيَهُ  
فَوْقَ الْمِنْضَدَةِ... وَيَخْرُجُ بِسُرْعَةٍ...)

الْفَتَاةُ: (لِلزَّوْجِيْنَ) أَسِئَةٌ... أَزْعَجْتُكُمْ كَثِيْرًا... أَعْذِرَانِي وَافْهَمَا  
حَالَتِي... إِنِّي عَلَى كُلِّ حَالٍ شَاكِرَةٌ لَكُمْ أَجْزَلَ الشُّكْرِ... لَقَدْ اسْتَرَحْتُ  
حَقًّا بَعْدَ أَنْ أَطَلَقْتُ النَّارَ... وَاعْتَقَدْتُ أَنِّي قَتَلْتُ...

(تُشِيرُ بِالتَّحِيَّةِ وَتَتَحَرَّكُ مُنْصَرَفَةً بَيْنَمَا تَنْجُو الزَّوْجَةُ مُطْرَقَةً إِلَى بَابِ  
حُجْرَتِهَا عَلَى الْيَمِيْنِ دُونَ أَنْ تَنْظُرَ إِلَى زَوْجِهَا)

الزَّوْجُ: (لِلْمَتَاةِ الْمُنْصَرَفَةِ) لَقَدْ قَتَلْتِ سَعَادَتَنَا الزَّوْجِيَّةَ...

(بِستار)

نماینده شرکت بیمه: مرا نیز رها کرد. خانم به بنده اجازه بدهید بروم. خدایا توبه. تا پیش از اینکه خودم را بیمه عمر نکنم، پا به این خانه نمی‌گذارم.

(کیف کوچکش را بر می‌دارد و قلم آبنوسی که روی میز فراموش کرده بود، را نیز در دست می‌گیرد و به سرعت خارج می‌شود.)

**دختر جوان:** (به زن و مرد) متاسفم. خیلی اذیتتان کردم. مرا ببخشید و وضعیتم را درک کنید. به هر حال، بنده خیلی خیلی از شما متشکرم. واقعا بعد از تیراندازی احساس راحتی می‌کنم. احساس می‌کنم که کسی را کشته‌ام.

(با اشاره [دست] خداحافظی می‌کند و بر می‌گردد. در این حال زن به در اتاقش در سمت راست نگاه می‌کند و هیچ نگاهی به همسرش نمی‌اندازد.)

**مرد:** (به دختر جوان که در حال خروج است) تو خوشبختی را در زندگی مشترکمان کشتی.

(پرده‌ها فرو می‌افتد)

# النَّائِبَةُ الْمُحْتَرَمَةُ



## نمایندۀ محترم

(حَجْرَةُ طِفْلٍ فِي الرَّابِعَةِ مِنْ عُمُرِهِ... وَهُوَ جَالِسٌ فِي سَرِيرِهِ الصَّغِيرِ،  
بِمَلَابِسِ النَّوْمِ... وَإِلَى جَانِبِهِ أَبُوهُ... عَلَى مَقْعَدِهِ... فِي ثِيَابِ الْبَيْتِ...  
وَالسَّاعَةُ تَدُقُّ التَّاسِعَةَ مَسَاءً...)

الطُّفْلُ: كَمْ دُقَّتِ السَّاعَةُ يَا أَبَا؟ ...

الأبُّ: التَّاسِعَةُ... مَوْعِدُ نَوْمِكَ فَاتَ... يَا مِيمِي... يَجِبُ أَنْ تَنَامَ فِي

الْحَالِ ...

الطُّفْلُ: لَا أُرِيدُ أَنْ أَنْامَ الْآنَ ...

الأبُّ: يَجِبُ أَنْ تَنَامَ... أَعْمِضْ عَيْنَيْكَ ...

الطُّفْلُ: لَيْسَ فِي عَيْنَيَّ نَوْمٌ ...

الأبُّ: (نَافِدَ الصَّبْرِ) وَمَا الْعَمَلُ؟ ...

الطُّفْلُ: لِمَاذَا تُرِيدُ مِنِّي أَنْ أَنْامَ؟ ...

الأبُّ: لِأَنِّي لَا أَسْتَطِيعُ أَنْ أَبْقَى بِجِوَارِكَ طَوَلَ اللَّيْلِ... أَلَمْ تَرَ الْمُحْفَظَةَ

الْكَبِيرَةَ الَّتِي جِئْتَ بِهَا الْيَوْمَ؟ ...

الطُّفْلُ: مَاذَا فِيهَا؟ ...

(اتاق کودکی چهار ساله. کودک با لباس خواب روی تخت کوچک خود نشسته و پدر نیز با لباس‌های راحتی به صندلی‌اش تکیه داده است. عقربه‌ها، ساعت نه را نشان می‌دهد)

**کودک:** پدر! ساعت چند است؟

**پدر:** ساعت نه است. از وقت خوابت گذشته. میمی! باید همین حالا

بخوابی.

**کودک:** نمی‌خواهم الان بخوابم.

**پدر:** باید بخوابی. چشم‌هایت را ببند.

**کودک:** خواب به چشم‌هایم نمی‌آید.

**پدر:** (کاسه صبرش لبریز شده است) [حالا میفرمایید] چه کنم؟

**کودک:** چرا از من می‌خواهی که بخوابم؟

**پدر:** چون نمی‌توانم تمام شب کنارت بمانم. مگر آن کیف بزرگی که

امروز همراه خودم آوردم، ندیدی؟

**کودک:** چه چیزی داخلش هست؟



الأب: أوراؤ... عمل مصلحتي... لا بد من إنجازو... نم أرجوك...

هل تُحِبُّني؟ ...

الطُّفل: نَعَم ...

الأب: كَثِيرًا؟ ...

الطُّفل: كَثِيرًا جِدًّا... أَكْثَرَ مِنْ بَرَاغِيَتِ السَّتِّ ...

الأب: (مَأخُودًا) بَرَاغِيَتُ السَّتِّ ...

الطُّفل: نَعَم... أَلَا تَعْرِفُهَا؟ إِنَّهَا أَصْغَرُ مِنَ «البُونونِ» الَّذِي تُحْضِرُهُ

لي... لَكِنِّي أَحِبُّهَا أَكْثَرَ مِنَ «البُونونِ» أَتَعْرِفُ مِنْ أَيْنَ أَشْتَرِيهَا؟ ... مِنْ

الرَّجُلِ الَّذِي يَسِيرُ بِالْعَرَبَةِ أَمَامَ الْبَيْتِ وَيَنْفِخُ فِي النِّفِيرِ ...

الأب: (كالمُخَاطِبِ نَفْسَهُ) أَهذِهِ الْحَلْوَى نَظِيفَةٌ؟ ...

الطُّفل: نَعَم... أَتُرِيدُ أَنْ تُدَوِّقَ مِنْهَا؟ ...

(يُجَاوِلُ النُّزُولَ مِنْ سَرِيرِهِ... فَيَمْنَعُهُ الأَبُ بِرَفِقٍ ...)

الأب: إِبْقِ فِي سَرِيرِكَ إِبْقِ... كُلُّ مَا أَرِيدُ مِنْكَ هُوَ أَنْ تَنَامَ ...

پدر: برگه. کارهای اداره که باید انجامش بدهم. خواهش می‌کنم  
بخواب. من را دوست داری؟

کودک: بله.

پدر: زیاد؟

کودک: خیلی زیاد. حتی بیشتر از براغیت الست.

پدر: (با تعجب) براغیت الست.

کودک: بله. مگر نمی‌دانی چیست؟ کوچک‌تر از [شکلات‌های]  
قهوه‌ای است که برایم می‌آورید؛ ولی من آن را بیشتر از شکلات‌های  
قهوه دوست دارم. می‌دانی آنها را از کجا می‌خرم. از مردی که با  
گاری‌اش از کنار خانه‌مان رد می‌شود و بوق می‌زند، می‌خرم.

پدر: (مثل اینکه با خودش صحبت می‌کند) این شیرینی تمیز هم

هست؟

کودک: بله! می‌خواهی مزه‌اش کنی؟

(کودک در صدد پایین آمدن از تخت خویش است؛ ولی پدر با

ملاطفت مانع او می‌شود)

پدر: در تختت بمان. تنها چیزی که از تو می‌خواهم، این است که

بخوابی.

الطُّفْلُ: تُرِيدُ أَنْ أَنَامَ؟ ...

الأبُّ: (بِعَجَلِهِ وَرَجَاءٍ) نَعَمْ يَا مِيبِي ...

الطُّفْلُ: قُصِّ عَلَيَّ حِكَايَةً... وَأَنَا أَنَامُ... هَكَذَا تَفْعَلُ مَامَا... أَيْنَ مَامَا

اللَّيْلَةَ؟ ...

الأبُّ: (بِغَيْرِ انْتِبَاهٍ) فِي الْبَرِّمَانِ ...

الطُّفْلُ: مَا هَذَا؟ ...

الأبُّ: لَنْ تَفْهَمَ الْآنَ مَا هُوَ... عِنْدَمَا تَكْبُرُ سَتَعْرِفُ ...

الطُّفْلُ: أُرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ الْآنَ ...

الأبُّ: سَلِّهَا هِيَ عِنْدَمَا تَحْضُرُ ...

الطُّفْلُ: وَمَتَى سَتَحْضُرُ؟ ...

الأبُّ: (كَالْمُخَاطِبِ نَفْسَهُ) اللَّهُ أَعْلَمُ مَتَى سَتَحْضُرُ... هَذَا يَتَوَقَّفُ عَلَى

جَدْوَلِ الْأَعْمَالِ ...

الطُّفْلُ: مَاذَا تَقُولُ يَا بَابَا؟ ...

الأبُّ: لَا شَيْءَ... لَا شَيْءَ ...



کودک: می خواهی بخوابم؟

پدر: (با عجله و خواهش) بله! میمی جان.

کودک: برایم داستان تعریف کن تا بخوابم. مامان همین کار را می -

کند. مامان امشب کجاست؟

پدر: (بدون آنکه متوجه باشد) در پارلمان.

کودک: پارلمان دیگر چیست؟

پدر: الان نمی فهمی پارلمان چیست؛ بزرگ شدی، می فهمی.

کودک: می خواهم همین حالا بدانم.

پدر: وقتی مادرت آمد، از او پرس.

کودک: کی می آید؟

پدر: (مثل کسی که با خود صحبت می کند) خدا می داند کی می آید.

منوط به برنامه کاری اش است.

کودک: بابا داری چه می گویی؟

پدر: هیچ. هیچ.

الطُّفْلُ: رَبِّمَا كَانَتْ مَمَامَا فِي السَّيْنِمَا... ذَهَبَتْ بِدُونِي... لَتَرَى الْفَيْلَ  
 وَخُرُطَوْمَهُ الَّذِي يَحْمِلُ بِهِ الْأَشْيَاءَ... وَالْبَبْغَاءَ ذَاتَ الْأَلْوَانِ الْحَمْرَاءِ  
 وَالْحَضْرَاءِ وَالصَّفْرَاءِ... لَقَدْ أَخَذْتَنِي مَرَّةً فَرَأَيْتُ كُلَّ ذَلِكَ وَلَكِنَّ الْبَبْغَاءَ لَمْ  
 تَكُنْ فِي السَّيْنِمَا مَحْبُوسَةً فِي الْفَفْصِ... كَمَا رَأَيْتَهَا فِي حَدِيقَةِ الْحَيَوَانَاتِ... بَلْ  
 كَانَتْ مُنْطَلِقَةً فِي مَكَانٍ وَاسِعٍ بِهِ أَشْجَارٌ... نَعَمْ رَأَيْتَهَا كَذَلِكَ فِي السَّيْنِمَا...  
 وَلَكِنِّي نُمْتُ بَعْدَ ذَلِكَ وَلَمْ أَشَاهِدْ مَاذَا جَرَى ...

الْأَبُ: نَمِ الْآنَ أَيُّضًا يَا مِيمي أَرْجوكَ! ...

الطُّفْلُ: قُصِّ عَلَيَّ الْحِكَايَةَ أَوْ لَا ...

الْأَبُ: (فِي حَيْرَةٍ) أَيَّ حِكَايَةٍ؟ ...

الطُّفْلُ: الْحِكَايَةَ الَّتِي تُعْرَفُهَا مَامَا ...

الْأَبُ: لَا أَعْرِفُهَا ...

الطُّفْلُ: وَمَاذَا تَعْرِفُ إِذَنْ؟ ...

الْأَبُ: (فِي يَأْسٍ) لَا أَعْرِفُ شَيْئًا ...

(التَّلِيْفُونُ يَرِنُ فِي الْحَارِجِ... وَهُوَ ذُو حَبْلِ طَوِيلٍ... فَلَا يَلْبَثُ الْحَادِمُ

أَنْ يَظْهَرَ وَهُوَ يَحْمِلُهُ إِلَى رَبِّ الْبَيْتِ ...)

**کودک:** شاید مامان بدون من سینما رفته است تا فیل را به همراه آن خرطوم [قوی‌اش] که اشیاء را با آن حمل می‌کند، ببیند یا طوطی را با آن رنگ‌های سرخ، سبز و زردش ببیند. یک بار مرا به سینما برد. همه آن چیزها را دیدم؛ ولی بر عکس آنچه در باغ وحش دیده بودم، طوطی را - در سینما - در داخل قفس زندانی نکرده بودند؛ بلکه در جایی بزرگ و پر از درخت، آزاد بود. بله! طوطی را این طور در سینما دیدم؛ ولی بعد از آن خوابم برد و ندیدم چه اتفاقی افتاد.

**پدر:** میمی! خواهش می‌کنم الان هم [مثل آن موقع] بخواب.

**کودک:** اول برایم قصه بگو.

**پدر:** (با تعجب) چه قصه‌ای؟

**کودک:** قصه‌ای که مامان بلد است.

**پدر:** من بلد نیستم.

**کودک:** پس تو چی بلد هستی؟

**پدر:** (با ناامیدی) چیزی بلد نیستم.

(تلفن در خارج اتاق زنگ می‌خورد. تلفن سیم طولانی دارد و طولی

نمی‌کشد که خدمتکار در حالی که آن را برای صاحب خانه می‌برد، ظاهر

می‌شود)

الْحَادِمُ: السَّتِّ فِي التَّلْفُونِ ...

(وَيُسَلِّمُ السَّمَاعَةَ لِسَيِّدِهِ... وَيَضَعُ آلَةَ التَّلْفُونِ عَلَى مِصْدَقَةٍ وَيَخْرُجُ)

الأب: الو... نَعَمْ يَا عَزِيزَتِي... مِيمي لَا يَزَالُ مُسْتَقِظًا... لَا يُرِيدُ النَّوْمَ  
بدونِ حِكَايَةٍ... مَاذَا تَقُولِينَ؟... أَنَا أَقْصُ عَلَيْهِ؟ حِكَايَةَ الْفِيلِ وَالْبَيْغَاءِ؟ لَا  
أَعْرِفُهَا... مَاذَا؟ أَحْتَرَعُ لَهُ؟ رَبُّنَا يَقْدِرُنِي... وَأَنْتِ؟ أَيْنَ أَنْتِ الْآنَ؟ فِي الْبَهْوِ  
الْفِرْعُونِيِّ! شَيْءٌ جَمِيلٌ جِدًّا... فِي الْاسْتِرَاحَةِ... مَفْهُومٌ وَمَتَى تُخْصِرِينَ؟...  
لَا تَعْرِفِينَ بِالضَّبْطِ... مُنَاقَشَةُ مِيزَانِيَّةِ وَزَارَةِ الْأَشْعَالِ... مَاذَا إِذَنْ؟... آه...  
اسْتِجَوَابٌ عَنِ مَشْرُوعِ تَعْلِيَةِ خَزَانِ جَبَلِ الْأَوْلِيَاءِ... طَبَعًا... طَبَعًا...  
مَعْلُومَاتُكَ الْفَنِيَّةُ صَرُورِيَّةٌ جِدًّا فِي هَذَا الْمَوْضُوعِ... أَفَنَدِمُ؟ أَيْ خَرَسُ؟؟؟  
خَرَسْتُ وَقَطَعْتُ لِسَانِي ...

(يَضَعُ السَّمَاعَةَ بِكُلِّ هُدُوءٍ ...)

الطِّفْلُ: (مُشِيرًا إِلَى التَّلْفُونِ) هَذِهِ مَامَا؟ ...

الأب: هِيَ بَعِينُهَا ...

الطِّفْلُ: مَاذَا كَانَتْ تَقُولُ لَكَ؟ ...

الأب: قَالَتْ لِي أَنْ أَقْصَّ عَلَيْكَ حِكَايَةَ الْفِيلِ وَالْبَيْغَاءِ ...

خدمتکار: خانم پشت خط هستند.

(گوشی را به دست صاحب خانه می دهد و تلفن را روی میز می گذارد و [از اتاق] خارج می شود)

پدر: الو... بله عزیزم... میمی هنوز بیدار است... نمی خواهد بدون تعریف داستان بخوابد... چه می گویی؟ .. من برایش قصه تعریف کنم؟... قصه فیل و طوطی را؟... من بلد نیستم... چی؟ از خودم در بیاورم؟... خدایا خودت کمک کن... تو چی؟ الان کجا هستی؟ [حتما] در آن تالار فرعونی... واقعا جالب است... الان در حال استراحت هستی... فهمیدم... کی می آیی؟... دقیقا نمی دانی؟ [حتما] بحث بر سر بودجه وزارت کار است. پس چی؟... آها... استیضاح درباره پروژه انتقال مخازن آب کوه الاولیاء! البته... البته... اطلاعات فنی شما در این خصوص ضروری است عالی جناب!... لال شوم؟ [چشم] لال شدم و زبان به دهان گرفتم.

(با آرامش گوشی را می گذارد)

کودک: (به تلفن اشاره می کند) مامان بود؟

پدر: خودش بود.

کودک: به شما چه می گفت؟

پدر: به من گفت که قصه فیل و طوطی را برایت تعریف کنم.





الطُّفْلُ: نَعَمْ... نَعَمْ... قُصَّ عَلَيَّ هَذِهِ الْحِكَايَةَ ...

الأبُ: إِنَّهَا حِكَايَةٌ طَوِيلَةٌ إِذَا دَاعَبَ جَفَنَكَ النَّوْمُ، وَأَنَا أَحْكِيهَا فَنَمْ ...

الطُّفْلُ: إِبْدَأْ مِنْ أَوْهَاهَا ...

الأبُ: (مُحَاوِلًا أَنْ يَهَيِّئَهُ لِلنَّوْمِ) ضَعْ أَوَّلًا رَأْسَكَ عَلَى الْوَسَادَةِ! ...

وَأَغْلِقْ عَيْنَيْكَ نِصْفَ إِغْلَاقٍ... هَكَذَا (يُعْطِيهِ الْمِثَالَ) ...

الطُّفْلُ: (يُقَلِّدُهُ) هَكَذَا؟ ...

الأبُ: نَعَمْ هَكَذَا... وَإِيَّاكَ أَنْ تَتَكَلَّمَ أَنْتَ... دَعْنِي أَنَا أَحْكُ ...

الطُّفْلُ: إِحْكُ يَا بَابَا ...

الأبُ: تُرِيدُ حِكَايَةَ عَنِ الْفَيْلِ وَالْبَبْغَاءِ حِكَايَةَ جَدِيدَةً طَبَعًا... آه يَا

رَبِّي!... مَاذَا أَقُولُ لَهُ... كَانَ هُنَاكَ فَيْلٌ، فَيْلٌ لَهُ خُرْطُومٌ ...

الطُّفْلُ: كُلُّ فَيْلٍ لَهُ خُرْطُومٌ يَا بَابَا ...

الأبُ: طَبَعًا... طَبَعًا... هَذَا مَا أَقْصَدُ... أَلَمْ أَوْصِكَ أَنْ لَا تَتَكَلَّمَ

أَنْتَ؟... أَغْمِضْ عَيْنَيْكَ قَلِيلًا... نَعَمْ هَكَذَا... كَانَ الْفَيْلُ يَمْشِي



**کودک:** بله. بله. همین داستان را برایم تعریف کن.

**پدر:** داستانش طولانی است. اگر در حین تعریف داستان خوابت گرفت، بخواب.

**کودک:** از اولش شروع کن.

**پدر:** (سعی می‌کند تا کودک را برای خواب آماده کند) اول سرت را روی بالش بگذار و بعد چشمانت را تا نیمه ببند. این طوری (به کودک نشان می‌دهد)

**کودک:** (از پدر تقلید می‌کند) این طوری؟

**پدر:** بله. همین طور. مبادا حرف بزنی. بگذار برایت داستان را تعریف کنم.

**کودک:** تعریف کن بابا.

**پدر:** [حتماً] می‌خواهی داستانی جدید در مورد فیل و طوطی بشنوی. خدای من. به او چه بگویم... [خوب] یک فیلی بود که خرطوم می‌داشت؟

**کودک:** بابا! هر فیلی خرطوم دارد.

**پدر:** دقیقاً. دقیقاً. منظورم همین بود. مگر سفارش نکردم که صحبت نکنی. یک کم چشمانت را ببند. بله این طوری. فیل در یک جاده

فِي طَرِيقٍ مُتَّسِعٍ بِهِ أَشْجَارٌ... وَكَانَتْ هُنَاكَ شَجَرَةٌ عَظِيمَةٌ... وَكَانَتْ  
تَحْتَ الشَّجَرَةِ بَيْعَاءٌ حَمْرَاءُ خَضْرَاءُ صَفْرَاءُ تُرِيدُ أَنْ تُثْرَثِرَ... وَأَنْ تُظْهِرَ  
فَصَاحَتَهَا... فَلَمَّا رَأَتْ الْفِيلَ فَرَحَتْ وَقَالَتْ لَهُ: «سَعِدْتَ صَبَاحًا أَيُّهَا الْفِيلُ  
مَاذَا جِئْتَ تَصْنَعُ هَاهُنَا؟» فَقَالَ لَهَا الْفِيلُ مِنْ فَوْقِ الشَّجَرَةِ: «جِئْتُ أَبْحَثُ  
عَنِ الْمَاءِ...»

الطِّفْلُ: (مُقَاطِعًا) وَكَيْفَ يَكُونُ الْفِيلُ فَوْقَ الشَّجَرَةِ؟! ...

الأبُّ: أَنَا قُلْتُ ذَلِكَ؟ ...

الطِّفْلُ: نَعَمْ... أَلَمْ تَقُلْ الْآنَ إِنَّ الْفِيلَ قَالَ لَهَا مِنْ فَوْقِ الشَّجَرَةِ: «جِئْتُ

أَبْحَثُ عَنِ الْمَاءِ؟! ...»

الأبُّ: أَقْصَدُ أَنَّهُ قَالَ لَهَا مِنْ تَحْتِ الشَّجَرَةِ ...

الطِّفْلُ: وَأَيْنَ كَانَتِ الْبَيْعَاءُ إِذْنُ؟ ...

الأبُّ: مَاذَا قُلْتُ أَنَا ...

الطِّفْلُ: قُلْتَ يَا أَبَا إِيَّهَا كَانَتْ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ...

الأبُّ: لَا... أَبَدًا... أَقْصَدُ أَيُّهَا كَانَتْ فَوْقَ الشَّجَرَةِ ...

الطِّفْلُ: وَبَعْدَ... مَاذَا حَصَلَ ...

بزرگ پر از درخت راه می‌رفت. یک درخت بزرگ در آنجا بود که زیر آن یک طوطی سرخ، سبز و زرد زندگی می‌کرد. طوطی می‌خواست پرحرفی کند و بلبل زبانی‌اش را به رخ بکشد. وقتی فیل را دید، خوشحال شد و به او گفت: «صبح بخیر جناب فیل! اینجا به چه کاری آمده‌اید؟» فیل هم از بالای درخت جواب داد: «دنبال آب آمده‌ام.»

**کودک:** (حرفش را قطع می‌کند) چطور فیل می‌تواند بالای درخت برود؟

**پدر:** من چنین حرفی زدم؟

**کودک:** بله! مگر همین الان نگفتید که فیل از بالای درخت به او گفت: «دنبال آب آمده‌ام.»!

**پدر:** منظورم این بود که از زیر درخت گفت.

**کودک:** پس طوطی کجا بود؟

**پدر:** من چه گفتم؟

**کودک:** بابا گفتمی که طوطی زیر درخت بود.

**پدر:** نه. اصلاً. منظورم این بود که طوطی بالای درخت بود.

**کودک:** بعد چه اتفاقی افتاد؟

الأب: أغمض عَيْنِكَ... أغمض عَيْنِكَ ...

الطفل: مَاذَا حَصَلَ لِلْفِيلِ؟ ...

الأب: لم يحصل له شيء، أفصد أنه جعل يبحث عن الماء فوجد بحيرة كبيرة... فيها تمساح... فلما مدَّ خرطومَه ليشرب من البحيرة أمسك التمساح بالخرطوم بين فكَّيه... فقال له الفيل: «ماذا تريد؟» فقال التمساح: «أمتعك من شرب الماء...» فقال الفيل: «ولماذا تمنعني؟» فقال التمساح: «لأنَّ البحيرة ملكي» فقال الفيل: «وأنا من أين أشرب؟» فقال له التمساح: «إشرب من البحر!» فقال: «أين البحر؟...» فقال له: «إبحث عنه...» فمشى الفيل... ومشى... ومشى... (ينظر في وجه طفله ويسكت) الحمد لله (هامساً) دبَّ النوم في عينيه ...

الطفل: وبعد أن مشى... ماذا حصل؟ ...

الأب: أعوذ بالله... ألم تزل مستيقظاً؟ ...

الطفل: نعم... إحك لي ما الذي حصل... بعد أن مشى الفيل؟ ...

الأب: مشى... ومشى... ومشى فوجد شيئاً يلَمَعُ من بعيد... فقال «وهذا هو البحر وهذه أمواجه تلمع في الشمس» فمشى أيضاً... ومشى... ومشى آه (يتأبُّ)

**پدر:** چشمت را ببند. چشمت را ببند.

**کودک:** چه اتفاقی برای فیل افتاد؟

**پدر:** هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. منظورم این است که فیل دنبال آب می‌گشت و یک دریاچه بزرگ پیدا کرد که در آن تمساح بود. وقتی فیل خرطومش را دراز کرد تا از آب دریاچه بخورد، تمساح خرطومش را به دهان گرفت. فیل به او گفت: «چه می‌خواهی؟» - تمساح گفت: «نمی‌گذارم آب بخوری.» - فیل گفت: «چرا نمی‌گذاری؟» - تمساح گفت: «زیرا این دریاچه متعلق به من است.» - فیل گفت: «من از کجا آب بخورم؟» - تمساح گفت: «از آب دریا بخور.» - فیل گفت: «دریا کجاست؟» - تمساح گفت: «دنبالش بگرد.» - فیل رفت و رفت و رفت و رفت. (به صورت کودک نگاه می‌کند و ساکت می‌ماند) خدا را شکر (با صدای آرام) خوابش برد.

**کودک:** بعد از اینکه رفت. چه شد؟

**پدر:** پناه بر خدا. هنوز بیداری؟

**کودک:** بله. برایم تعریف کن بعد از رفتن فیل، چه اتفاقی افتاد؟

**پدر:** رفت و رفت و رفت. چیزی دید که از آن دور برق می‌زد. فیل گفت: «این هم دریا و این هم امواج آن است که در اثر تابش خورشید می‌درخشد.» و باز هم رفت و رفت و رفت. (پدر خمیازه می‌کشد)

الطُّفْلُ: إِنَّكَ تَشَاءُ بِي يَا أَبَا... أَسْتَنَامُ؟! ...

الأب: لا ...

الطُّفْلُ: إِيَّاكَ أَنْ تَنَامَ قَبْلَ أَنْ تَقُولَ لِي مَاذَا وَجَدَ الْفَيْلُ؟ ...

الأب: لَمْ يَجِدْ شَيْئًا ...

الطُّفْلُ: وَالْبَحْرُ؟ ...

الأب: لَمْ يَكُنْ هُنَاكَ بَحْرٌ ...

الطُّفْلُ: وَمَا هَذَا الشَّيْءُ الَّذِي كَانَ يَلْمَعُ؟ ...

الأب: سَرَابٌ ...

الطُّفْلُ: سَرَابٌ؟ ... مَا هَذَا؟ مَاذَا يَعْنِي ...

الأب: عِنْدَمَا تَكْبُرُ تَعْرِفُ... (يَتَشَاءُ بِي) ...

الطُّفْلُ: عُدْتَ تَشَاءُ بِي يَا أَبَا، أُرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ مَاذَا صَنَعَ الْفَيْلُ ...

الأب: مَسَى عَائِدًا... مَسَى وَمَسَى... وَمَسَى ...

الطُّفْلُ: وَمَلِمَاذَا يَمْشِي مَرَّةً ثَانِيَةً ...

الأب: لِأَنَّهُ يَجِبُ أَنْ يَمْشِيَ... وَيَمْشِيَ... وَيَمْشِيَ ...



کودک: بابا خمیازه می‌کشی. می‌خواهی بخوابی؟

پدر: نه.

کودک: نکند - قبل از اینکه بگویی فیل چه چیزی پیدا کرد -

بخوابی.

پدر: چیزی پیدا نکرد.

کودک: دریا چی شد؟

پدر: هیچ خبری از دریا نبود.

کودک: آن چیزی که برق می‌زد، چه بود؟

پدر: سراب بود.

کودک: سراب؟ یعنی چی؟ یعنی چی؟

پدر: وقتی بزرگ شوی می‌فهمی (خمیازه می‌کشد)

کودک: بابا! باز هم خمیازه می‌کشی. می‌خواهم بدانم که فیل چه کار

کرد؟

پدر: برگشت و رفت و رفت و رفت.

کودک: چرا دوباره رفت.

پدر: چون باید می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت.



الطُّفْلُ: لِيَقَابِلَ التَّمْسَاحَ ...

الأب: (وهو يَغَالِبُ النُّعَاسَ) نَعَمْ ...

الطُّفْلُ: لِيَسْأَلَهُ عَنِ الْمَاءِ ...

الأب: نَعَمْ ...

الطُّفْلُ: وَالْبَيْغَاءُ... مَاذَا حَصَلَ لَهَا ...

الأب: الْبَيْغَاءُ أَيُّ بَيْغَاءٍ ...

الطُّفْلُ: أُنْسِيَتْهَا؟! ...

الأب: آه... حَقًّا... الْبَيْغَاءُ... نَسِينَاهَا ...

الطُّفْلُ: إِنَّكَ تَنَامُ يَا بَابَا ...

الأب: لَا... أَبَدًا... الْبَيْغَاءُ حَقِيقَةٌ ...

الطُّفْلُ: أَيْنَ هِيَ؟ ...

الأب: هُنَاكَ ...

الطُّفْلُ: هُنَاكَ أَيْنَ؟ ...

الأب: (نَاعِسًا) فِي... الْبَرَمِلَانِ ...



کودک: تا تماسح را ملاقات کند؟

پدر: (در حالیکه با چرت دست و پنجه نرم می کند): بله.

کودک: تا از او درباره آب سؤال کند.

پدر: حتما.

کودک: طوطی چه شد؟

پدر: طوطی؟ کدام طوطی؟

کودک: فراموشش کردی؟!

پدر: آه. راست گفتم. طوطی را فراموش کرده بودیم.

کودک: بابا داری می خوابی؟

پدر: نه. اصلا. راستش طوطی...

کودک: کجاست؟

پدر: آنجاست.

کودک: آنجا کجاست؟

پدر: (چرت می زند) در پارلمان.

الطِّفْلُ: الْبَرِّمَانُ ...

(يَفْتَحُ الْبَابَ... وَتَدْخُلُ الْأُمُّ بِسُرْعَةٍ... وَهِيَ تَلْهَثُ...)

الْأُمُّ: (مُنْدَفِعَةً نَحْوَ الطِّفْلِ) مِيمِي! أَلَمْ تَنْزَلِ مُسْتَقِظًا حَتَّى الْآنَ؟! ...

الطِّفْلُ: نَعَمْ يَا مَامَا... (يَشِيرُ إِلَى أَبِيهِ) بَابَا هُوَ الَّذِي نَامَ ...

الْأُمُّ: (تَلْتَفِتُ إِلَى زَوْجِهَا) مَا شَاءَ اللَّهُ (تَصِيحُ بِهِ) عَبْدَ السَّلَامِ!

عَبْدَ السَّلَامِ! ...

الْأَبُ: (يَتَّبِعُهُ فَجَاءَهُ) مَاذَا؟ ... مَاذَا حَصَلَ؟ ...

الْأُمُّ: قُلْتُ لَكَ أَنْ تُنِيمَ طِفْلَكَ، لَا أَنْ تَنَامَ أَنْتَ ...

الطِّفْلُ: حَكَى لِي يَا مَامَا حِكَايَةَ «بَايْحَةَ» لَمْ تُنْمِنِي ...

الْأُمُّ: أَنَامَتَهُ هُوَ طَبَعًا ...

الطِّفْلُ: قَالَ لِي يَا مَامَا إِنَّ الْبَيْعَاءَ فِي الْبَرِّمَانِ ... أَيْنَ هَذَا الْبَرِّمَانُ يَا مَامَا؟

...

الْأُمُّ: (وَهِيَ نَاطِرَةٌ إِلَى زَوْجِهَا) أَهْوَ قَالَ لَكَ ذَلِكَ؟! ...

الْأَبُ: يَا لِلْمُصِيبَةِ! ... أَنَا قُلْتُ ذَلِكَ؟ ...

کودک: پارلمان!

(در باز می‌شود. مادر در حالی که نفس نفس می‌زند، به سرعت وارد

می‌شود)

مادر: (به سمت کودک می‌دود) میمی! هنوز بیداری؟

کودک: بله مامان. (به پدر اشاره می‌کند) بابا خوابیده است.

مادر: (به شوهرش نگاه می‌کند) ما شاء الله! (سرش فریاد می‌زند)

عبدالسلام! عبدالسلام!

پدر: (ناگهان متوجه می‌شود) چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مادر: عرض کردم که بچه را بخوابانید، نه اینکه خودتان بخوابید.

کودک: مامان! بابا یک قصه بدرد نخور برایم تعریف کرد که اصلا

خوابم نبرد.

مادر: [ولی] خودش خوابش برده است.

کودک: مامان! بابا به من گفت که طوطی در پارلمان است. مامان!

این پارلمان کجاست؟

مادر: (به شوهرش نگاه می‌کند) او این طور به تو گفت؟

پدر: عجب مصیبتی! من چنین حرفی زدم؟

الأمُّ: (وهي تُرَقِدُ الطِّفْلَ فِي فِرَاشِهِ) لَا بَأْسَ... نَمِ الْآنَ يَا مِيمي... إِذَا  
 كُنْتَ نُحِبُّ مَا مَا... (تَجَسُّسُ رَأْسِهِ) جَبِينُهُ مُلْتَهَبٌ... الْوَلَدُ عِنْدَهُ حَرَارَةٌ...  
 الأبُّ: حَرَارَةٌ...

الأمُّ: الترمومتر بِسُرْعَةٍ... كَانَ يَجِبُ أَنْ تُدْرِكَ ذَلِكَ...  
 الأبُّ: كَيْفَ يَخْطُرُ لِي هَذَا أَيضًا؟! ...

الأمُّ: إِنَّهُ مُسْتَقِظٌ إِلَى الْآنَ مِنْ أَثَرِ الْحُمَّى... وَالْقَلْبُ... وَالْأَرْقُ...  
 الأبُّ: (كَالْمَخَاطِبِ نَفْسَهُ) الْحُمَّى... لَا بُدَّ أَنَّهَا نَتِيجَةُ بَرَاغِيَةِ السَّتِّ  
 ...

الأمُّ: مَاذَا تَقُولُ؟! ...

الأبُّ: لَا شَيْءَ... الترمومتر... أَيْنَ هُوَ الترمومترُ؟ ...

الأمُّ: (مُشِيرَةً إِلَى خِزَانَةِ مَلَابِسِ الطِّفْلِ) فِي هَذَا الدَّوْلَابِ إِبْحَثْ فِي  
 الرَّفِّ الْأَعْلَى.

(التَّلْفُونُ يَرِنُ... يُسْرِعُ الْأَبُّ إِلَيْهِ وَيَتَنَاوَلُ السَّاعَةَ...)

**مادر:** (کودک را در تخت می خواباند) عیبی ندارد. میمی! اگر مامان را دوست داری، الان بگیر بخواب. (به سرش دست می کشد) پیشانی اش داغ است. بچه تب دارد.

**پدر:** تب دارد!

**مادر:** سریعاً دماسنج را بیاور. باید پیش از اینها می فهمیدی.

**پدر:** چطور متوجه این موضوع می شدم.

**مادر:** بچه به خاطر تب، استرس و بی خوابی تا الان بیدار است.

**پدر:** (مثل کسی که با خود صحبت می کند) تب؟ حتماً به خاطر

براغیت الست بوده است.

**مادر:** چه می گویی؟

**پدر:** هیچ چی... دماسنج... دماسنج کجاست؟

**مادر:** (به کمد لباس های کودک اشاره می کند) داخل این کمد. در

قفسه بالا دنبالش بگرد.

(تلفن زنگ می خورد. پدر به سرعت سمت گوشی می رود و آن را

برمی دارد.)

الأب: ألو! من؟... معالي وزير الأشغال؟... موجوداً يا أفندم!...  
 (يقول لزوجته هامساً باحترام) معالي الوزير طالعك في التليفون...  
 الأم: ماذا يريد؟ الاستجواب تأجل إلى جلسة الغد... (تتناول  
 الساعة) معالي الباشا؟ الآن؟ بعد ربع ساعة؟ أمر خطير؟ ألا يمكن  
 تأجيل المقابلة للصباح؟... خمس دقائق فقط... وهو كذلك، أنا في انتظار  
 ...

الأب: (باهتمام) سيأتي هنا الآن... لا بأس... دعني لي ميمي...  
 واذهبي أنت لمشاغل الدولة...

(ستار)

**پدر:** الو! شما؟ جناب وزیر کار؟... ایشان منزل هستند قربان.  
(محترمانه و خیلی آرام به همسرش می‌گوید) جناب وزیر پشت خط  
هستند و شما را می‌خواهند.

**مادر:** چه می‌خواهد؟ استیضاح به جلسه فردا واگذار شد. (گوشی را  
می‌گیرد) قربان؟... الان؟... یک ربع دیگر؟... کار مهمی پیش آمده  
است؟... نمی‌شود این دیدار را به صبح انداخت... پنج دقیقه فقط...  
همین طور است .... من منتظرم.

**پدر:** (با ذوق و شوق) همین حالا اینجا می‌آید. عیبی ندارد. میمی را  
به من بسپار. تو به کارهای مملکت برس.

(پرده‌ها فرو می‌افتد)



## الْمَنْظَرُ الثَّانِي

(حُجْرَةُ الاسْتِقْبَالِ وَفِي نَفْسِ اللَّيْلَةِ بَعْدَ نَحْوِ رُبْعِ سَاعَةٍ يَدْخُلُ الْوَزِيرُ

فَتَسْتَقْبِلُهُ النَّائِبَةُ وَزَوْجُهَا)

النَّائِبَةُ: (وَهِيَ تَقُودُ الْوَزِيرَ إِلَى مَقْعَدٍ وَثِيرٍ) تَفْضَّلْ هُنَا يَا بَاشَا ...

الْوَزِيرُ: أَخْشَى أَنْ أَكُونَ قَدْ أزعجتُكِ... ولكن الصُّرُورَةَ ...

الزَّوْجُ: (وَقَدْ ارْتَدَى مَلَابِسَ الْحَارِجِ كَامِلَةً لِاسْتِقْبَالِ الْوَزِيرِ) مَعَالِيكَ

شَرَفَتْ مَنزَلَنَا اللَّيْلَةَ ...

الْوَزِيرُ: (سَائِلًا النَّائِبَةَ) حَضْرَتُهُ؟ ...

النَّائِبَةُ: زَوْجِي... عَبْدُ السَّلَامِ حَمُودَةٌ... مُهَنْدِسٌ بِمَصْلِحَةِ الطَّرِيقِ

وَالكِبَارِيِّ ...

الزَّوْجُ: مُهَنْدِسٌ مَنَسِي... مُنْذُ عَشْرِ سَنَوَاتٍ يَا مَعَالِي الْوَزِيرِ! ...

النَّائِبَةُ: عَبْدُ السَّلَامِ... أَطْلُبُ قَهْوَةَ لِلْبَاشَا ...

الزَّوْجُ: حَالًا ...

## دید دوم

(اتاق پذیرایی و در همان شب. بعد از یک ربع ساعت، وزیر وارد می‌شود و خانم نماینده و همسرش از او استقبال می‌کنند.)

**خانم نماینده:** (وزیر را به سمت یک صندلی فاخر راهنمایی می‌کند) بفرمایید اینجا قربان.

**وزیر:** نگرانم که مبادا باعث زحمت شما شده باشم. [به هر حال] ضرورت اقتضا می‌کرد که ...

**مرد:** (لباس‌های بیرونی خود را به طور کامل برای استقبال از وزیر پوشیده است) کلبه ما را امشب منور کردید.

**وزیر:** (از خانم نماینده می‌پرسد) ایشان؟

**خانم نماینده:** همسرم هستند. عبدالسلام حموده. مهندس وزارت راه.

**مرد:** جناب وزیر! یک مهندس فراموش شده هستم از ده سال پیش تاکنون.

**خانم نماینده:** عبدالسلام. برای جناب وزیر قهوه سفارش بده.

**مرد:** همین الان.

(يُخْرِجُ مُسْرِعاً ...)

الوزيرُ: لِمَاذَا لَمْ تُخْبِرْنِي أَنَّ زَوْجَكَ فِي مَصْلَحَةٍ تَابِعَةٍ لِي؟ ...

النَّائِبَةُ: وَمَا الدَّاعِي أَنْ أَخْبِرَكَ؟ ...

الوزيرُ: أَمْرِي ...

النَّائِبَةُ: الِاسْتِجَابُ تَأْجَلٌ ... فَمَا هُوَ الْأَمْرُ الْخَطِيرُ يَا تُرَى ...

الوزيرُ: هَذَا الْأَمْرُ الْخَطِيرُ هُوَ ...

الزَّوْجُ: (يَدْخُلُ) حَالًا تَأْتِي الْقَهْوَةُ ... (يَجْلِسُ) ...

الوزيرُ: (وَهُوَ يَرَاهُ قَدْ جَلَسَ) لَمْ تَسْأَلْنِي كَيْفَ أُرِيدُهَا؟ ...

الزَّوْجُ: سُكَّرَ مَضْبُوطٌ ...

الوزيرُ: سَادَةٌ مِنْ فَضْلِكَ ...

الزَّوْجُ: (نَاهِضًا) لِحِظَةٍ وَاحِدَةٍ ... (يُخْرِجُ مُسْرِعًا)



(به سرعت خارج می شود.)

وزیر: چرا خبر ندادید که شوهرتان در سازمان وابسته [به وزارتخانه]

بنده کار می کنند؟

خانم نماینده: دلیلی نداشت که به شما خبر دهم.

وزیر: هر طور که میل شماست.

خانم نماینده: جلسه استیضاح که به تعویق افتاده، پس چه موضوع

مهمی رخ داده است.

وزیر: این امر مهم ...

مرد: (وارد می شود) الآن قهوه می رسد. (می نشیند)

وزیر: (مرد را در حالیکه می نشیند، نگاه می کند) از من نپرسیدید که

چطور قهوه ای می خواهم؟

مرد: فهمیدم. با شکر.

وزیر: لطفا ساده بیاورید.

مرد: (بلند می شود) یک لحظه! (سریعا خارج می شود)



الوزيرُ: (للنَّائِبَةِ فِي شِبْهِ هَمْسٍ) أَنَا الَّذِي أُرِيدُ لِحِظَةً وَاحِدَةً... أَحَادِيثَكَ فِيهَا عَلَى انْفِرَادٍ... أَسْرَارُ السِّيَاسَةِ الْعُلْيَا لَا يَصِحُّ أَنْ تُقَالَ أَمَامَ صِغَارِ الْمُوظَّفِينَ ...

النَّائِبَةُ: إِنِّي مُصْغِيَةٌ ...

الزَّوْجُ: (بِدُخُلٍ) مِنْ حُسْنِ الْحِظِّ أَنَّ الْبِنْتَ الْخَدَّامَةَ لَمْ تَكُنْ وَضَعَتْ الشُّكْرَ بَعْدُ ...

(يريدُ أن يجلسَ ...)

النَّائِبَةُ: أَرَجُوكَ يَا عَبْدَ السَّلَامِ أَنْ تُلَاحِظَ مِيمي ... وَأَنْ تُعْطِيَهُ نِصْفَ فُرْصِ أُسْبُرُو ...

النَّائِبَةُ: (نَاهِضاً) وَهُوَ كَذَلِكَ ...

(يُخْرِجُ مِتْبَاطِئاً ...)

النَّائِبَةُ: (لِلوَزِيرِ) إِنِّي مُصْغِيَةٌ ...

الوزيرُ: الْمَوْضُوعُ بِالِاخْتِصَارِ أَنَّ الْاسْتِجْوَابَ يَجِبُ أَنْ يُسْحَبَ مِنْ الْمَجْلِسِ غَدًا ...

النَّائِبَةُ: لِمَاذَا؟ ...

وزیر: (خطاب به خانم نماینده و به حالت پچ پچ) من یک لحظه وقت می‌خواهم تا تنهایی با شما صحبت کنم. درست نیست که اسرار مهم سیاسی در مقابل کارمندان جزء بیان شود.

خانم نماینده: من گوش می‌دهم.

مرد: (وارد می‌شود) خوشبختانه خدمتکار هنوز شکر داخل لیوان نریخته بود.

(می‌خواهد بنشیند)

خانم نماینده: عبدالسلام! خواهش می‌کنم مراقب میمی باش. نصف قرص آسپرین به او بده.

مرد: (بلند می‌شود) همین کار را می‌کنم.

(در خارج شدن کندی به خرج می‌دهد)

خانم نماینده: (خطاب به وزیر) من گوش می‌دهم.

وزیر: خلاصه موضوع این است که استیضاح باید فردا از روی میز مجلس برداشته شود.

خانم نماینده: چرا؟



الوزير: لِأَنَّهُ مُجَرَّدُ مُنَاوَرَةٍ سِيَاسِيَّةٍ مِنَ الْمَعَارِضَةِ ...

النَّائِبَةُ: لِأَنَّهُ مُحَرَّجٌ لِمَرْكَزِ الْوَزَارَةِ ...

الوزير: لِأَنَّ الْمَعَارِضَةَ تَسْتَغْلِلُهُ لَا لِلْمَصْلَحَةِ الْعَامَّةِ ... بَلْ لِلتَّشْنِيعِ ...

النَّائِبَةُ: هَلْ أَنْتَ مُتَاكِّدٌ أَنَّ مَشْرُوعَ تَعْلِيَةِ الْحَزَّانِ وَمَا سَيَتَكَلَّفُهُ مِنْ

مِلْيَارَيْنِ لَيْسَ فِيهِ غَبْنٌ لِلْمَصْلَحَةِ الْعَامَّةِ ...

الوزير: ثِقِي أَنْ رَفَعَ مَنْسُوبِ الْمِيَاهِ نِصْفُ مِتْرٍ فَقَطْ ... تَفْهَمِينَ طَبْعاً فِي

الهِندِيسَةِ ...

النَّائِبَةُ: لَا ... بِكُلِّ أَسْفٍ ... زَوْجِي هُوَ الْمُهَنْدِسُ ...

الوزير: آه ... وَلَكِنَّكَ أَنْتِ الْمُخْتَصَّةُ بِالْمُنَاقَشَةِ فِي الْمَشْرُوعَاتِ الْهِندِيسِيَّةِ

...

النَّائِبَةُ: شُعُورِي الْعَمِيقُ هُوَ أَنَّ هَذَا الْمَشْرُوعَ عَلَى هَذَا الْوَضْعِ لَيْسَ فِي

مَصْلَحَةِ الْبَلَدِ ...

الوزير: الشُّعُورُ الْعَمِيقُ لَا يَكْفِينِي يَا سَيِّدَتِي ... لَقَدْ بَحَثْتِ الْمَشْرُوعَ لِحَنَةِ

فَنِيَّةٍ لَا يَرِقَى الشُّكُّ إِلَيَّ كِفَاءَتِهَا وَخِبْرَتِهَا ...

النَّائِبَةُ: وَلَكِنَّ الْحِزْبَ الَّذِي أَنْتَمِي إِلَيْهِ يِعَارِضُ هَذَا الْمَشْرُوعَ ...

وزیر: زیرا این کار تنها یک مانور سیاسی از سوی اپوزسیون است.  
**خانم نماینده:** [بفرمائید] این موضوع وزارتخانه را در تنگنا می-  
 گذارد.

وزیر: اپوزسیون از این استیضاح نه به نفع مردم - بلکه برای تخریب  
 وجهه - استفاده می کند.

**خانم نماینده:** شما مطمئن هستید که پروژه انتقال منابع آب و  
 میلیون‌ها دلار هزینه‌ای که در بر دارد، هیچ زیانی برای منافع عمومی  
 ندارد.

وزیر: مطمئن باش که بالا رفتن میزان آب - آن هم به مقدار نیم متر  
 - در مهندسی چه معنایی دارد؟

**خانم نماینده:** نه. متأسفانه همسر مهندس است.

وزیر: آه؛ ولی بحث در مورد پروژه‌های مهندسی مختص شما است.

**خانم نماینده:** بنده عمیقاً احساس می‌کنم که این پروژه - آن هم به  
 این شکل - به نفع کشور نیست.

وزیر: تنها یک احساس عمیق کافی نیست خانم! یک کمیته فنی که  
 ذره‌ای تردید در کفایت و مهارتشان نیست، این موضوع را مورد بحث  
 قرار داده است.

**خانم نماینده:** ولی حزبی که بنده عضو آن هستم، با این پروژه  
 مخالف است.



الْوَزِيرُ: نَعَمْ... مَعَ الْأَسْفِ! ...

النَّائِبَةُ: مَاذَا تَنْتَظِرُ مِنِّي إِذْنًا أَنْ أَصْنَعَ ...

الْوَزِيرُ: أَنْ تُسَاعِدِينَا عَلَى سَحْبِ الْأَسْتِجْوَابِ ...

النَّائِبَةُ: وَأَخُونُ حِزْبِي ...

الْوَزِيرُ: لَيْسَ فِي الْأَمْرِ خِيَانَةٌ عَلَى الْإِطْلَاقِ... إِنَّكَ تَقُومِينَ بِعَمَلٍ

شَخْصِيٍّ... وَتَتَوَسَّطِينَ بِصِفَتِكَ الْخَاصَّةِ... لَقَدْ أَدَّتْ لَنَا مِثْلَ ذَلِكَ وَأَكْثَرَ

مِنْهُ وَأَصْعَبَ، كَثِيرَاتٌ مِنْ حِزْبِكَ... زَمَيْلَتُكَ الشَّقْرَاءُ النَّائِبَةُ ...

النَّائِبَةُ: النَّائِبَةُ كَرْمُوزُ ...

الْوَزِيرُ: نَعَمْ... وَزَمَيْلَتُكَ النَّائِبَةُ الْمُحْتَرَمَةُ الْأُخْرَى الَّتِي تَضَعُ دَائِمًا فِي

شَعْرَهَا مِشْطَ نَيْلُونٍ بِنَفْسِجِي مُسَخَّخٍ ...

النَّائِبَةُ: نَائِبَةُ شَبْرَا الْعِنَبِ ...

الْوَزِيرُ: نَعَمْ... نَعَمْ... الْمَسْأَلَةُ فِي غَايَةِ الْبِسَاطَةِ. هَذَا النَّائِبُ الَّذِي قَدَّمَ

الْأَسْتِجْوَابَ يَحَاوِلُ دَائِمًا أَنْ يَجْلِسَ فِي الصَّفِّ الَّذِي تَجْلِسِينَ فِيهِ... وَبِيَدِي

الْإِهْتِمَامَ دَائِمًا بِكُلِّ مَا تَقُولِينَ... وَلَيْسَ غَيْرُكَ يَسْتَطِيعُ أَنْ يَقْنَعَهُ بِسَحْبِ

أَسْتِجْوَابِهِ ...



وزیر: بله. متأسفانه.

خانم نماینده: از من انتظار چه کاری دارید؟

وزیر: به ما کمک کنی که استیضاح را از روی میز برداریم.

خانم نماینده: و به حزیم خیانت کنم.

وزیر: هیچ خیانتی در کار نیست. شما یک کار شخصی برای ما می-

کنید و به خاطر جایگاه ویژه‌ای که دارید، وساطت می‌نمایید. خیلی از بانوان عضو حزب شما، مثل این کار و بلکه بزرگتر و دشوارتر از آن را نیز برای ما انجام داده‌اند. [مثلاً] آن همکار بورتان خانم ...

خانم نماینده: خانم کرموز ...

وزیر: بله و آن همکاران. خانم نماینده‌ای که همیشه داخل موهایش

یک شانه نایلونی بنفش دنداندار می‌گذارد.

خانم نماینده: خانم شبرا العنب.

وزیر: بله. بله. مسئله خیلی ساده است. این آقای نماینده‌ای - که

درخواست استیضاح را به مجلس داده است همیشه در همان ردیفی که شما حضور دارید، می‌نشیند و به تمامی حرف‌هایی که شما می‌زنید، اهمیت می‌دهد - تنها شما هستید که می‌توانید او را برای انصراف از طرح استیضاح قانع کنید.

النَّائِبَةُ: كَيْفَ أَقْبَعَهُ؟ ...

الْوَزِيرُ: بِابْتِسَامَةٍ ...

النَّائِبَةُ: (ثَائِرَةً) مَا هَذَا الَّذِي تَقُولُ يَا بَاشَا! ... إِنَّكَ تُهَيِّنُنِي فِي بَيْتِي ...

الْوَزِيرُ: مَعَاذَ اللَّهِ ... مَعَاذَ اللَّهِ ... إِيَّيَّ مَا قَصَدْتُ قَطُّ إِهَانَةً ... وَلَكِنَّهُ

اقْتِرَاحٌ صَغِيرٌ تَقَدَّمْتُ بِهِ إِلَى مُرُوءَتِكَ، خِدْمَةٌ لِلْمَصْلَحَةِ الْعَامَّةِ

.....

النَّائِبَةُ: الْمَصْلَحَةُ الْعَامَّةُ ... الْمَصْلَحَةُ الْعَامَّةُ ... أَهَكَذَا تَخْدُمُ الْمَصْلَحَةَ

الْعَامَّةَ؟! ... وَإِذَا كُنْتَ تَعْتَقِدُ حَقًّا أَيُّهَا الْوَزِيرُ أَنْ فِي مَشْرُوعِكَ مَصْلَحَةً

عَامَّةً، فَلِمَ إِذَا تَخَشَى هَذَا الْاسْتِجْوَابَ؟! ...

الْوَزِيرُ: لِأَنَّ ... لِأَنَّ الْعَرَضَ مِنْهُ غَيْرُ شَرِيفٍ ...

النَّائِبَةُ: وَلِمَ إِذَا لَا تَكُونُ أَنْتَ شَرِيفًا بِكَشْفِ الْأُورَاقِ وَإِعْلَانِ الْحَقَائِقِ؟! ...

...

الْوَزِيرُ: سِرِّيَّةُ الْمَشْرُوعِ ضَرُورِيَّةٌ لِلتَّنْفِيزِ ...

النَّائِبَةُ: الْحُكُومَةُ الَّتِي تُخْفِي عَنِ الْبَرِّمَانَ مِثْلَ هَذِهِ الْأَسْرَارِ، كَالزَّوْجَةِ

الَّتِي تُخْفِي عَنْ زَوْجِهَا مَا يُجِبُّ أَنْ يَعْرِفَ عَنْ حَقِيقَةِ سُلُوكِهَا وَتَصَرُّفِهَا ...

خانم نماینده: چطور او را قانع کنم؟

وزیر: با یک لبخند.

خانم نماینده: (عصبانی می‌شود) قربان! این چه حرفی است که می-

گویید. شما در خانه‌ام به من توهین می‌کنید.

وزیر: پناه بر خدا! پناه بر خدا! من اصلاً قصد اهانت به شما را

نداشتم. فقط یک پیشنهاد کوچک بود که برای خدمت به منافع عمومی

به شما دادم.

خانم نماینده: منافع عمومی... منافع عمومی.... اینگونه به منفعت

عمومی خدمت می‌کنید؟! جناب وزیر، اگر واقعا معتقدید پروژه‌تان به نفع

عموم است، دلیل ترس شما از استیضاح چیست؟!

وزیر: چون... چون هدفش شرافتمندانه نیست.

خانم نماینده: چرا در رو کردن مدارک و بیان حقایق، شرافتمندانه

عمل نمی‌کنید؟!

وزیر: پنهان ماندن یک پروژه برای اجرای آن یک ضرورت است.

خانم نماینده: دولتی که از پارلمان این اسرار را پنهان می‌کند، حکم

زنی را دارد که آنچه شوهرش باید در مورد رفتارها و برخوردهایش

بداند، را از او پنهان نگاه می‌دارد.



الوزير: مَنْطِقُ نِسَائِي... لَا مَنْطِقُ سِيَاسِي ...

النَّائِبَةُ: هَذَا مَا أَعْتَقِدُ... وَهَذَا مَا يَجِبُ ...

الوزير: ثِقِي أَنَّ الْحُكُومَةَ لَا تَحُونُ زَوْجَهَا الْبَرِّمَانَ... بِإِخْفَانِهَا عَنْهُ

تَفَاصِيلَ بَعْضِ الْإِجْرَاءَاتِ... أَنْتِ مَثَلًا... وَكُلُّنَا يَعْرِفُ أَنَّكِ زَوْجَةٌ

نَمُودَجِيَّةٌ... أَلَمْ تُخْفِي عَن زَوْجِكِ شَيْئًا قَطُّ ...

النَّائِبَةُ: لَمْ أَخْفِ عَنْهُ قَطُّ شَيْئًا يَجِبُ أَنْ يَعْلَمَهُ ...

الوزير: «بِرَأْفُو»

النَّائِبَةُ: وَالآنَ... هَذَا هُوَ كُلُّ مَوْقِفِي مِمَّا تُرِيدُ... وَلَا تَنْتَظِرُ مِنِّي أَبَدًا أَنْ

أَغَيِّرَ هَذَا الْمَوْقِفَ ...

الوزير: وَزَوْجِكِ ...

النَّائِبَةُ: مَا شَأْنُ زَوْجِي؟! ...

الوزير: مُهَنْدِسٌ مَنْسِيٌّ فِي مَصْلَحَةِ الطُّرُقِ وَالْكَبَارِي ...

النَّائِبَةُ: نَعَمْ ...

الوزير: فِي أَيِّ دَرَجَةٍ ...

النَّائِبَةُ: فِي الدَّرَجَةِ الْخَامِسَةِ ...



وزیر: این بر اساس یک منطق زنانه است، نه یک منطق سیاسی.

خانم نماینده: این اعتقاد و باور من است. این یک وظیفه است.

وزیر: مطمئن باش که دولت با پنهان کردن جزئیات برخی اقداماتش،

به شوهرش یعنی پارلمان خیانت نمی‌کند. مثلاً خود شما که همه به

عنوان یک همسر نمونه می‌شناسندتان، آیا هرگز چیزی از شوهرت

پنهان نکردی؟

خانم نماینده: هرگز چیزی را که باید بدانند از او پنهان نکردم.

وزیر: براوو!

خانم نماینده: موضع من در قبال چیزی که می‌خواهید همین است.

اصلاً از من انتظار نداشته باشید تغییر موضع بدهم.

وزیر: و شوهرت چه می‌شود؟

خانم نماینده: به شوهرم چه ربطی دارد؟!

وزیر: مهندسی فراموش شده در سازمان راه و شهرسازی.

خانم نماینده: بله.

وزیر: با چه درجه شغلی؟

خانم نماینده: درجه پنج.

الْوَزِيرُ: فَقَطْ!... مُنْذُ عَشْرٍ - سَنَوَاتٍ... هَذَا وَضَعُ غَرِيبٌ... هَذَا ظُلْمٌ... عَشْرَ سَنَوَاتٍ مَنِيئِي فِي مَصْلَحَةِ الطَّرْقِ... فِي أَيِّ طَرِيقٍ مِنْ هَذِهِ الطَّرْقِ نَسُوهُ... وَأَنْتِ كَيْفَ تَسْكُتِينَ عَنِ الْمَطَالَبَةِ بِحَقِّهِ... وَأَنْتِ امْرَأَةٌ عَمُو... لَا مُؤَاخَذَةً... إِمْرَأَةٌ مُشْتَغَلَةٌ بِالسِّيَاسَةِ الْعَامَّةِ ...

النَّائِبَةُ: وَمَاذَا اسْتَطِيعُ أَنْ أَصْنَعَ لَهُ ...

الْوَزِيرُ: تَسْتَطِيعِينَ كَثِيرًا... وَلَكِنَّكَ لَا تَعْرِفِينَ وَلَا تُرِيدِينَ ...

النَّائِبَةُ: لَا أُرِيدُ أَنْ أَعْرِفَ إِلَّا الْإِخْلَاصَ لِمَبْدئِي ...

النَّائِبَةُ: إِنْ الْمَرْأَةُ لَا تَسْتَطِيعُ أَنْ تُخْلِصَ لِمَبْدئِي... بَلْ تَسْتَطِيعُ أَنْ تُخْلِصَ لِشَخْصٍ ...

النَّائِبَةُ: لَيْسَ هَذَا رَأْيَكَ وَحَدَكَ... إِنَّهُ رَأْيُ الرَّجَالِ جَمِيعًا... وَرَأْيُ الدُّنْيَا مُنْذُ خُلِقَتْ... وَهَذَا هُوَ الَّذِي يُجْعَلُنِي أَحْرَصُ عَلَى مَسْلِكِي هَذَا... إِلَى حَدِّ الْعُنْفِ أحيانًا وَالصَّرَامَةِ وَالتَّعَصُّبِ ...

الْوَزِيرُ: وَمَا فَائِدَةُ ذَلِكَ... مَا دُمْتَ بِمُفْرَدِكَ... إِنْ غَيْرِكَ مِنَ النَّائِبَاتِ

المُحَرِّمَاتِ هُنَّ، كَمَا تَعْرِفِينَ، أَشْيَاءٌ أُخْرَى يُخْلِصْنَ لَهَا ...

النَّائِبَةُ: مَاذَا تَعْنِي ...

**وزیر:** همین؟! ده سال است که پایه نگرفته. عجیب است. ظلم است. ده سال در سازمان راه فراموش شده است. در کدام یک از این راه‌ها او را فراموش کرده‌اند. شما که - با عرض معذرت - همه فن حریف هستید و مشغول کار سیاست، چطور ساکت می‌نشینید و حقش را مطالبه نمی‌کنید.

**خانم نماینده:** چه کاری می‌توانم برای او کنم؟

**وزیر:** خیلی کارها از دستت بر می‌آید؛ ولی نمی‌دانی و نمی‌خواهی  
**خانم نماینده:** تنها چیزی که می‌خواهم بدانم، اخلاص به آرمان‌هایم است.

**وزیر:** زن نمی‌تواند به آرمان یا اصولی اخلاص بورزد؛ بلکه می‌تواند فقط نسبت به یک شخص اخلاص بورزد.

**خانم نماینده:** این تنها نظر شما نیست. نظر همه مردان است. عقیده ازلی دنیاست. همین است که مرا و دار می‌کند بر راه و روش خود پافشاری کنم احیانا تا حد خشونت و قاطعیت و تعصب.

**وزیر:** تا زمانی که تنها تو [اینگونه] باشی، چه فایده‌ای دارد؟! همان طور که می‌دانی دیگر خانم‌های محترم نماینده، چیزهای دیگری دارند که نسبت به آنها اخلاص می‌ورزند.

**نماینده:** منظور؟؟...



الْوَزِيرُ: أَنْسَيْتِ الْمَشْرُوعَ الَّذِي اقْتَرَحَنْ فِيهِ تَخْفِيفَ الضَّرِيحَةِ الْجُمْرِيَّةِ  
عَنِ الْأَحْمَرِ وَالْأَبْيَضِ وَأَصَابِعِ «الرُّوحِ» لِلشِّفَاهِ، وَأَدَوَاتِ الزَّيْنَةِ وَالْجَوَارِبِ  
الْحَرِيرِيَّةِ وَالْأَقْمِشَةَ النَّسَائِيَّةِ ...

النَّائِبَةُ: لَقَدْ عَارَضْتُ أَنَا هَذَا الْمَشْرُوعَ ...

الْوَزِيرُ: لِأَنَّكَ شَادَّةٌ فِي تَفْكِيرِي ...

النَّائِبَةُ: أَلَسْتُ عَلَى حَقٍّ؟! ...

الْوَزِيرُ: لَا ... لَسْتُ عَلَى حَقٍّ ... إِنَّكَ تَأْخُذِينَ صِفَتَكَ النَّيَابِيَّةَ عَلَى  
سَبِيلِ الْجِدِّ، أَكْثَرَ مِنَ اللَّازِمِ ... هَذَا حَقًّا عَيْبُ الْمَرْأَةِ، عِنْدَمَا تُخْلِصُ مَرَّةً  
لِشَيْءٍ، فَإِنَّهَا تَتَطَرَّفُ وَتَتَعَصَّبُ ... لَا تَنْسِي أَنْ لِإِسْرَتِكَ وَلِزَوْجِكَ عَلَيْكَ  
حُقُوقًا ... إِنَّ الْمَصْلَحَةَ لَنْ تُمَسَّ مِنْهَا شَعْرَةٌ، إِذَا فَكَّرْتَ قَلِيلًا فِي مُسْتَقْبَلِ  
زَوْجِكَ ... هَذَا الضَّالُّ النَّائِبَةُ فِي «الطَّرِيقِ وَالْكَبَارِيِّ» ... إِنَّهُ فِي حَاجَةٍ إِلَى  
«كُوبَرِي» يَصِلُ بِهِ إِلَى الدَّرَجَةِ الرَّابِعَةِ وَالثَّالِثَةِ وَفِي يَدِكَ أَنْتِ هَذَا الْكُوبَرِيُّ  
النَّائِبَةُ: فِي يَدِي أَنَا؟! ...

الْوَزِيرُ: الْكُوبَرِيُّ الَّذِي يُوصلُهُ إِلَى الدَّرَجَةِ الثَّالِثَةِ مُبَاشَرَةً ... إِنَّ مَجْلِسَ  
الْوُزَرَاءِ، وَأَنَا أُعْطِيكَ عَهْدًا بِلِسَانِهِ الْآنَ ... يَسْتَطِيعُ أَنْ يَسُوِّيَ حَالَةَ  
زَوْجِكَ فِي الْجُلُوسَةِ الْقَادِمَةِ بِدُونِ تَأْخِيرٍ ...

وزیر: آیا طرحی را که در آن خواستار کاهش تعرفه گمرکی از رژ گونه، پن کک، رژ لب، لوازم تزئینی، جوراب‌های ابریشمی و لباس‌های زنانه شدند، فراموش کردی؟

خانم نماینده: من با آن طرح مخالفت کردم.

وزیر: چون شما آدمی با طرز فکر متفاوت هستی.

خانم نماینده: آیا حق با من نیست؟!

وزیر: نه. حق با تو نیست. چون شما عنوان و منصب نمایندگی تان [در پارلمان] را بیش از حد جدی می‌گیرید. این در حقیقت عیب زنان است، وقتی که به چیزی اخلاص می‌ورزند، به افراط و تعصب می‌افتند. فراموش نکن که خانواده و شوهرت هم بر گردنت حق دارند. اگر کمی هم به فکر آینده همسرت - این بدبخت سرگردان در سازمان راه باشی - هرگز به مصلحت عموم ذره‌ای لطمه نمی‌خورد. او نیازمند "پلی" است که او را به درجه چهارم و بعد هم سوم برساند و این پل در دست توست.

خانم نماینده: دست من؟!

وزیر: پلی که مستقیماً او را به درجه سوم می‌رساند. شورای وزیران می‌تواند در جلسه آینده فوراً درجه شوهرت را ارتقا ببخشد. من از زبان اعضای شورا به شما قول می‌دهم.

النَّائِبَةُ: مَفْهُومٌ... إِذَا سَاعَدْتُمْ عَلَى سَحَبِ الاسْتِجْوَابِ ...

الْوَزِيرُ: إِنَّ الذِّكَاءَ لَا يَنْقُصُكَ ...

النَّائِبَةُ: مَرْفُوضٌ ...

الْوَزِيرُ: تَرْفُضِينَ؟! ...

النَّائِبَةُ: أَرْفُضُ ...

الْوَزِيرُ: نَهَائِيًّا؟! ...

النَّائِبَةُ: نَهَائِيًّا ...

الْوَزِيرُ: (نَاهِضًا) مَاذَا كُنْتَ قَبْلَ انْتِخَابِكَ؟... مُدْرَسَةٌ... كَمَا بَلَّغَنِي ...

فِي التَّعْلِيمِ الثَّانَوِيِّ... نَعَمْ... إِنَّكَ لَا تَعْرِفِينَ الدُّنْيَا... لَمْ تَعِيشِي - إِلَّا بَيْنَ

جُدْرَانَ الْمَدَارِسِ، تَحْسِينِ الْبَرْلَمَانَ جُدْرَانَ مَدْرَسَةٍ... لَنْ يَكُونَ لَكَ مُسْتَقْبَلٌ

فِي السِّيَاسَةِ وَلَا فِي الْحَيَاةِ الْعَامَّةِ... إِنِّي لَا بَشْرُكَ مِنْ الْآنِ... أَرْجُو أَنْ

تَصْبَحِي عَلَى خَيْرٍ ...

النَّائِبَةُ: أَشْكُرُكَ ...

الْوَزِيرُ: (عَلَى عَتَبَةِ الْبَابِ) إِذَا عَيَّرْتَ رَأْيَكَ فَأَخْبِرْنِي ... فِي أَيِّ

سَاعَةٍ ...

خانم نماینده: فهمیدم... در صورتی که من به شما در لغو استیضاح کمک کنم.

وزیر: واقعا چیزی از هوش و ذکاوت کم نداری.

خانم نماینده: نمی‌پذیرم.

وزیر: نمی‌پذیری؟!؟

خانم نماینده: نمی‌پذیرم.

وزیر: حرف آخرت است؟!؟

خانم نماینده: حرف آخرم است.

وزیر: (بلند می‌شود) پیش از انتخابت [به عنوان نماینده پارلمان] چه کاره بودید؟ به من خبر دادند که معلم دبیرستان بودید. بله. شما دنیا را نمی‌شناسید. فقط در چهار دیواری مدارس زندگی کردید. فکر می‌کنید پارلمان، مدرسه است. از همین حالا به شما مژده می‌دهم که هرگز آینده-ای نخواهید داشت؛ نه در سیاست و نه در زندگی روزمره. شب بخیر.

خانم نماینده: متشکر.

وزیر: (دم در) اگر نظرت تغییر کرد به من خبر بده. در هر ساعتی

[که باشد، مهم نیست]

(يَحْرُجُ الْوَزِيرُ... وَتُسَاعِدُهُ النَّائِبَةُ... ثُمَّ تَعُودُ وَتَرْتَمِي عَلَى مَقْعَدٍ وَتَضَعُ  
 رَأْسَهَا فِي كَفَيْهَا... وَيَدْخُلُ الزَّوْجُ مِنْ بَابٍ آخَرَ يَحْمِلُ صِنِيَّةَ الْقَهْوَةِ...)  
 الزَّوْجُ: (يَبْحَثُ بِعَيْنَيْهِ فِي الْقَاعَةِ) أَيْنَ مَعَالِي الْوَزِيرِ؟ ...  
 الزَّوْجَةُ: (وَهِيَ فِي إِطْرَاقِهَا) انصَرَفَ ...  
 الزَّوْجُ: وَالْقَهْوَةُ؟ ...  
 الزَّوْجَةُ: إِشْرَبَهَا أَنْتَ ...  
 الزَّوْجُ: أَشْرَبَهَا أَنَا؟ ...  
 الزَّوْجَةُ: (ثَائِرَةً الْأَعْصَابِ) نَعَمْ... إِشْرَبَهَا أَنْتَ... إِشْرَبَهَا أَنْتَ ...  
 الزَّوْجُ: طَبَعًا... أَنَا الَّذِي أَشْرَبْتُهَا... مَنْ غَيْرِي... لِأُمَّهَا «سَادَةٌ»...  
 مُرَّةٌ... سَوْدَاءٌ... كَحَيَاتِي وَحَظِّي وَأَيَّامِي ...  
 الزَّوْجَةُ: (تَلْتَفَتُ إِلَيْهِ) لَا تَنْتَظِرْ مِنِّي أَنَا أَنْ أَضَعَ السُّكَّرَ فِي حَيَاتِكَ ...  
 الزَّوْجُ: (بِإِدْعَانٍ) لَا يَا سَيِّدَتِي لَقَدْ طَرَحْتُ مِنْ رَأْسِي هَذَا الْأَمَلَ... مُنْذُ  
 زَمَنِ ...

(وزیر خارج می‌شود و خانم نماینده او را همراهی می‌کند. سپس برمی‌گردد و روی نیمکت می‌افتد و دو دستی سرش را می‌گیرد. شوهر با سینی قهوه از درب دیگر وارد می‌شود.)

**شوهر:** (یک نگاهی به سالن می‌اندازد) جناب وزیر کجاست؟

**زن:** (با همان حالت سر به زیر انداخته) رفت.

**شوهر:** پس قهوه؟

**زن:** خودت بخور.

**شوهر:** من بخورم؟

**زن:** (با اعصاب به هم ریخته) بله. خودت بخور. خودت بخور.

**شوهر:** طبعاً. من هستم که آن را می‌خورم. چه کسی غیر از من این کار را می‌کند. چون این قهوه ساده است، تلخ است، سیاه است مثل زندگی من، مثل شانس و بخت من، مثل روزگار من.

**زن:** (به او نگاه می‌کند) از من انتظار نداشته باش در زندگی تو شکر

بریزم.

**شوهر:** (اعتراف کنان) نه همسرم. این آرزو را از سرم بیرون

انداختم. از خیلی وقت پیش.



(صَمْتُ)

الزَّوْجَةُ: (كَالْمَخَاطِبَةِ نَفْسَهَا) إِنَّ هَذَا السُّكَّرَ بَاهِظُ الثَّمَنِ ...

الزَّوْجُ: مَاذَا تَقُولِينَ؟ ...

الزَّوْجَةُ: لَا شَيْءَ... (صَمْتُ ...)

الزَّوْجُ: لَوْ كُنْتُ عَلَى الْأَقْلُ مُحَادِثِينَ مَلِيًّا فِي أَعْمَالِكَ وَمَا يَشْغَلُ بِالِكِ

...

الزَّوْجَةُ: مَاذَا أَقُولُ لَكَ؟ ... إِنَّكَ لَا تَفْهَمُ شَيْئًا فِي السِّيَاسَةِ ...

الزَّوْجُ: طَبَعًا... لَسْتُ أَفْهَمُ شَيْئًا إِلَّا أَنْ أَقُومَ بِعَمَلِ الْمَرْضِعَةِ لِلْوَلَدِ

بِاللَّيْلِ... وَبِعَمَلِ كُنَّاسٍ نَظِيفٍ فِي مَصْلَحَةِ الطَّرِيقِ بِالنَّهَارِ... أَمَا

حَضْرَتُكَ ...

الزَّوْجَةُ: حَضْرَتِي ...

الزَّوْجُ: تَقُومِينَ بِمُنَاقَشَةِ الْوُزَرَاءِ وَالْحُكَّامِ... وَالْمَدَاوِلَةِ فِي تَصَوِّمَاتِ

الْمَشْرُوعَاتِ وَالخِرَاطَاتِ ...

الزَّوْجَةُ: أَلَنْ تَكْفُفَ عَنِ هَذِهِ السُّخْرِيَّةِ بِي ...

الزَّوْجُ: لَسْتُ أَسْخَرُ بِكَ... بَلْ بِنَفْسِي ...



( سکوت حکم فرما می شود )

زن: ( انگار خود را خطاب قرار می دهد ) بهای این شکر سنگین

است.

شوهر: چه می گویی؟

زن: هیچ چیز. ( سکوت حکم فرما می شود )

شوهر: کاش حداقل در مورد کارهایت و آنچه که ذهنت را مشغول

می کند با من حرف می زدی.

زن: چه چیزی به تو بگویم؟! تو چیزی از سیاست نمی دانی!...

شوهر: همین طور است. جز ایفای نقش دایگی بچه در شب و

رفتگری و نظافت در طول روز از چیزی دیگری سر در نمی آورم.... اما

جنابتان ...

زن: جناب من ...

شوهر: با وزرا و مقامات صحبت می کنید و در مورد طراحی پروژهها

و مخازن تبادل نظر می نمایید.

زن: از مسخره کردن من دست بر نمی داری؟

شوهر: تو را مسخره نمی کنم. خودم را مسخره می کنم.





الزَّوْجَةُ: وَمَنْ الَّذِي قَالَ لِمِي إِنِّي بَبَّعَاءُ فِي الْبَرِّمَانِ ...

الزَّوْجُ: لَعَلَّهُ لَفْظٌ خَرَجَ مِنْ فَمِي وَأَنَا نَعْسَانُ ...

الزَّوْجَةُ: بَلْ هَذَا رَأْيُكَ دَائِمًا، أَعْرِفُ جَيْدًا، مِنْ يَوْمِ تَرْشِيحِي

لِلْإِنْتِخَابَاتِ ...

الزَّوْجُ: رَأْيِي ... أَنَا حُرٌّ فِي رَأْيِي ...

الزَّوْجَةُ: دَائِمًا كُنْتُ تَقُولُ ذَلِكَ مُتَهَكِّمًا: الْمَرْأَةُ فِي الْبَرِّمَانِ ... بَبَّعَاءُ فِي

قَفْصٍ سَتَحْفِظُ كَلِمَاتٍ مِمَّا يُلُوكُهُ رِجَالُ السِّيَاسَةِ، كِي تُرَدِّدَهَا، وَهِيَ فِي

رِيَشِهَا الْأَحْمَرِ وَالْأَخْضَرَ وَالْأَصْفَرَ... مِنْ ثِيَابِ الْمَوْسِمِ آخِرِ مَوْضِعَةٍ ... أَلَمْ

تَقُلْ ذَلِكَ... وَلَكِنَّكَ لَمْ تَسْتَطِعِ التَّنَبُّؤَ بِالْمَتَاعِبِ الَّتِي سَتَعَرَّضُ لَهَا النَّائِبَةُ

الْمُحْتَرَمَةُ حَقًّا... تِلْكَ الشَّبَابُ مِنَ الْمُغْرِيَاتِ، الَّتِي تُنْصَبُ لَهَا لِتَكُونَ أَلْعُوبَةَ

فِي أَيْدِي الْحُكُومَاتِ... الْكُلُّ يَعْتَقِدُ أَنَّ النِّسَاءَ سَرِيعَاتُ التَّحَوُّلِ، سَرِيعَاتُ

التَّقَلُّبِ، يَنْجَرِفْنَ مَعَ التِّيَّارِ بِسُهُولَةٍ... وَيَتْرُكْنَ مَبَادِئَهُنَّ لِلرِّيْحِ... كَمَا يَتْرُكْنَ

شُعُورَهُنَّ عَلَى شَاطِئِ الْبَحْرِ يَحْرُكُهَا النَّسِيمُ... أَصَوَاتُهُنَّ مَكْسُوبَةٌ مُقَدَّمًا

لِمَنْ يَلْمَحُ هُنَّ بِإِشَارَةٍ بَرَّاقَةٍ... رَبَّمَا كَانَ هَذَا صَحِيحًا بِالنِّسْبَةِ إِلَى أَغْلَبِ

النِّسَاءِ... لِأَنَّ تِلْكَ الَّتِي تُرِيدُ أَنْ تَثْبِتَ عَلَى مَبْدِئِهَا وَتُخَلِّصَ لِحِزْبِهَا، لَا بُدَّ

أَنْ تُصَحِّي... تُصَحِّي... تُصَحِّي ...

زن: چه کسی به میمی (فرزندمان) گفت من طوطی پارلمانم.  
شوهر: شاید این لفظ در حالت خواب آلودگی از دهنم در رفته باشد.

زن: ولی این نظر همیشگی توست. خوب می دانم، از روزی که نامزد انتخابات مجلس شدم، [چنین نظری داشتی]  
شوهر: نظر من؟ من آزادم هر نظری داشته باشم.

زن: همیشه از باب تمسخر به من می گفتی: زن در پارلمان، یک طوطی در قفس است و سخنانی را که ورد زبان سیاستمداران است، حفظ می کند تا آنها را تکرار نماید در حالیکه مشغول پره‌های سرخ و سبز و زرد خویش است؛ یعنی جدیدترین (مدها) را می پوشد. تو اینها را نگفتی؟! ولی نتوانستی سختی هایی را که واقعا این نماینده محترم با آن مواجه است را بفهمی. آن دام‌های فریبده‌ای که برایش پهن می شود، تا یک خانم نماینده محترم را بازیچه دست دولت‌ها کند. همه معتقدند که زنان خیلی زود متحول می شوند و به آسانی، جریان‌های مختلف آنها را با خود می برد و آرمانشان را به فراموشی می سپارند همان‌طور که احساسات خود را بر لب ساحل رها می کنند تا نسیم با آنها بازی کند. آرای آنها از پیش برای کسی رزرو شده است که به آنها زرق و برقی نشان دهد. چه بسا این حکم در مورد اکثر زنان صادق باشد؛ چون زنی که می خواهد به آرمان پایدار باشد و به حزبش وفادار بماند، به ناچار باید قربانی شود .... قربانی .... قربانی ....

الزَّوْجُ: تُصَحِّي بِمَاذَا ...

الزَّوْجَةُ: بِأَشْيَاءٍ كَثِيرَةٍ ...

الزَّوْجُ: بِزَوْجِهَا ...

الزَّوْجَةُ: هَذَا أَهْوَنُ الصَّرَرِ ...

الزَّوْجُ: شُكْرًا... شُكْرًا ...

الزَّوْجَةُ: نَعَمْ... هَذَا صَرَرٌ هَيِّنٌ أَنْ تَبْقَى فِي الدَّرَجَةِ الْخَامِسَةِ كَمَا أَنْتَ ...

بَلْ قَدْ يَضْغَطُ عَلَيْنَا الْوَزِيرُ أَوْ يَسْخَطُ فَيَتَّقِمُ مِنْكَ أَنْتَ وَينْقُلَكَ إِلَى أَقَاصِي

الصَّعِيدِ ...

الزَّوْجُ: إِرْحَمُونِي يَا نَاسَ... مَا ذَنْبِي أَنَا؟... إِمْرَأَتِي تُشَاكِسُ الْحُكُومَةَ

وَأَنَا الَّذِي يَنْتَقِمُ مِنِّي وَأَنْقَلُ إِلَى آخِرِ الْبِلَادِ ...

الزَّوْجَةُ: الثَّبَاتُ عَلَى الْمَبْدَأِ مُرْتَفَعُ التَّكَالِيفِ ...

الزَّوْجُ: الْمَبْدَأُ؟!... وَمَا شَأْنِي أَنَا بِمَبْدَأِكَ؟!... وَمَا مَصْلَحَتِي؟!... وَمَا

مَنْفَعَتِي؟!... أُنْسَى وَأُمَّتَهُنَّ وَأَضْطَهَدُنَّ... هَلْ إِذَا جَاءَ حِزْبُكَ إِلَى الْحُكْمِ

يُصْلِحُ حَالَتِي؟ ...

الزَّوْجَةُ: أَبَدًا ...

شوهر: چه چیزی را قربانی کند؟

زن: چیزهای زیادی.

شوهر: شوهرش را؟

زن: این کوچکترین ضرر است.

شوهر: خیلی ممنون. خیلی متشکر.

زن: بله. این که تو همچنان در درجه پنجم باقی بمانی، کمترین ضرر است؛ شاید وزیر ما را تحت فشار بگذارد و یا اینکه ناراحت شود و از تو انتقام بگیرد و به دور افتاده‌ترین منطقه «صعید» منتقل کند.

شوهر: ای مردم به من رحم کنید. گناه من چیست؟ زخم با دولت سر شاخ می‌شود و انتقامش از من گرفته می‌شود و باید به نقطه دور افتاده کشور منتقل شوم.

زن: پابندی به آرمان هزینه هنگفتی دارد.

شوهر: آرمان؟! آرمان تو چه ربطی به من دارد؟! چه سودی برای من دارد؟! چه نفعی برای من دارد؟! [جز اینکه] فراموش می‌شوم و به سختی می‌افتم و رنج می‌کشم. آیا با روی کار آمدن حزب تو وضعیت من بسامان می‌شود؟

زن: هرگز

الزَّوْجُ: (مُنْفَجِرًا) يَا لَلْكَارِثَةِ الَّتِي وَقَعْتَ عَلَيَّ رَأْسِي! ... يَا لَلْمُصِيبَةِ  
 الَّتِي جَاءَتْني بِكِ! ... أَيُّهَا النَّائِبَةُ الَّتِي قَصَمْتَ ظَهْرِي ...  
 الزَّوْجَةُ: (تُرْهِفُ الْأُذُنَ) صَهْ مَا هَذَا؟ ... مِيمي قَدْ اسْتَيْقَظَ ..  
 (يَدْخُلُ الطِّفْلُ مِيمي ... وَهُوَ يَفْرُكُ عَيْنَيْهِ ...)  
 الطِّفْلُ: مَما... مَما ...

الأمُّ: مِيمي! لِمَاذَا قُمْتَ مِنْ فِرَاشِكَ يَا حَبِيبِي ... (تَحْتَضِنُهُ) إِنَّكَ  
 تَتَّصَبَّبُ عَرَقًا ...  
 الطِّفْلُ: أُرِيدُ أَنْ أَشْرَبَ ...  
 الأمُّ: (لِزَوْجِهَا) كُوبَ مَاءٍ بِسُرْعَةٍ يَا عَبْدَ السَّلَامِ! ...  
 الزَّوْجُ: (فِي إِذْعَانٍ) حَاضِرٌ ...  
 (يُخْرُجُ وَهُوَ يَتَنَهَّدُ ...)  
 الأمُّ: (تُحْسُّ طِفْلَهَا) أَنْتَ مُحْمُومٌ يَا مِيمي ... مَاذَا نُحْسُّ؟ ...  
 الطِّفْلُ: بَطْنِي ...

شوهر: (دارد منفجر می شود) خدایا این چه مصیبتی است که بر سرم آمد. این چه مصیبتی بود که مرا گرفتار تو کرد. تو خانم نماینده، کمر مرا شکستی.

زن: گوشششش را تیز می کند) ساکت. این چه حرفی است که می زنی، میمی بیدار شد.

(میمی در حالیکه چشمانش را می مالد، وارد می شود)  
بچه: مامان.....مامان...

مادر: میمی! چرا از خواب بیدار شدی، عزیزم. (او را در آغوش می گیرد) خیس عرق شدی.

بچه: می خواهم آب بخورم.

مادر: (به شوهرش) عبدالسلام! سریع یک لیوان آب بیاور.

شوهر: (مطیعانه) چشم.

(در حالیکه آه می کشد بیرون می رود)

مادر: (بچه را چک می کند) تب داری میمی. درد داری؟

بچه: شکمم.

الأم: بطنك؟ ... أين؟ ...

الطفل: (يشير إلى معدته) هنا ...

الأم: (تجسّ الموضع) هنا؟ بماذا تشعر هنا؟ ...

الطفل: تُوجعني ...

(يدخل الزوج يكوب الماء ...)

الأم: (لزوجها وهي تتناول منه الكوب لتسقي الطفل) يشعر بألم في

المعدة ...

الزوج: من براغيت الست ...

الأم: ماذا ...

الزوج: براغيت الست التي يشتريها من أمام الباب، ويملاها بها بطنه ...

هذا أهون ضرر يصيبه ... مادام متروكا لعناية بنت خدامة صغيرة

جاهلة ... بينما الست في البرلمان ثابتة على المبدأ ...

الأم: كيف تدعه البنت يأكل شيئا من الطريق ... لقد أوصيتها مرارا

ونبهته



مادر: شکمت؟ کجا؟

بچه: (معدده اش را نشان می دهد) اینجا.

مادر (دستش را روی شکمش می گذارد) اینجا؟ چه حسی داری؟

بچه: درد می کند.

(شوهر با یک لیوان آب وارد می شود)

مادر: (در حالیکه لیوان را از دستش می گیرد تا به بچه آب بدهد، به

شوهرش می گوید) معدده اش درد می کند.

شوهر: از براغیت الست است

مادر: چي؟

شوهر: براغیت الست که از دم در می خرد و با آن شکمش را پر می -

کند. تا زمانی که مراقبت کودک به يك دختر بچه خدمتکار کم سن و سال و

نادان سپرده می شود و خانم نیز در پارلمان بر اصول و آرمان های خود ثابت

قدم هستند، این کمترین ضرر است.

مادر: چگونه آن دخترک به او اجازه می دهد سر راه چیزی بخورد.

بارها او را سفارش کردم و هشدار دادم.



الزَّوْجُ: مَاذَا تَتَطَّرِينَ مِنَ خَادِمَةٍ لَا يَزِيدُ مُرْتَبَهَا عَلَى تِسْعِينَ قِرْشًا فِي الشَّهْرِ ...

الأم: إلهي! ... مَاذَا أَسْتَطِيعُ أَنْ أَصْنَعَ ...

الزَّوْجُ: لَوْ كَانَ زَوْجِي فِي الدَّرَجَةِ الثَّلَاثَةِ ... أَمَا كَانَ لِطِفْلِنَا مِيمي الْآنَ مُرِيَّةً مُحْتَرَمَةً؟! ...! أَيُّهَا النَّائِيَةُ الْمُحْتَرَمَةُ! ...

الأم: (بِصَوْتٍ ضَعِيفٍ مُطْرِقَةً) آه يَا عَبْدَ السَّلَامِ ... لَا تُحَاوِلْ أَنْ تُضْعِفَنِي ...

الزَّوْجُ: لَسْتُ أَحَاوِلُ شَيْئًا ... هَذَا حَقُّكَ ... مِنْ حَقِّكَ أَنْ تُضَحِّيَ بِزَوْجِي وَبِطِفْلِكَ ...

الأم: (تَضُمُّ طِفْلَهَا بِشِدَّةٍ) مِيمي! ...

الطِّفْلُ: ماما ...

الأم: نَعَمْ يَا مِيمي ...

الطِّفْلُ: أَيْنَ كُنْتَ اللَّيْلَةَ؟ ...

الأم: كُنْتُ فِي ... فِي ...

الطِّفْلُ: فِي السَّيْنِمَا ...



شوهر: از دخترک خدمتکاری که حقوق ماهیانه‌اش از نود قرش فراتر نمی‌رود، چه انتظاری داری؟  
مادر: خدای من! چه کاری می‌توانم بکنم.

شوهر: جناب نماینده محترم! اگر شوهرت در درجه سوم بود، آیا الان میمی، مربی بهتری نداشت؟

مادر: (سر به زیر انداخته و با صدای ضعیف) آخ عبدالسلام. سعی نکن که مرا به ضعف وادار کنی.

شوهر: سعی نمی‌کنم. این حق تو است که شوهر و بچه‌ات را قربانی کنی.

مادر: (سخت بچه را به آغوش می‌کشد) میمی!

بچه: مامان ...

مادر: بله! [بگو] میمی.

بچه: امشب کجا بودی؟

مادر: من... من ...

بچه: سینما بودی.



الأمُّ: لا... في مكانٍ آخَرَ... آخَرَ ...

الطفُّلُ: لماذا لم تأخذيني معكِ في هذا المكانِ ...

الأمُّ: لاني... لا أستطيعُ أن أخذَكَ معي... هُنَاكَ ...

الطفُّلُ: ولماذا تركتني بالليلِ؟ ...

الأمُّ: لاني... لاني... ألم يكن معكِ أبوك؟! ...

الطفُّلُ: بابا لم يعرف كيف يحكي لي الحكاية... قُصِّي عليَّ أنتِ حِكَايَةَ

الفيل والبيغاء... ..

الأمُّ: (كالمخاطبة نفسها) البيغاء... (تُفكِّرُ لحظةً ثم تنهضُ فجأةً...)

عبد السلام... خذ ميمي لحظةً (تضعُ الطفُّلَ في حضنِهِ)

الزَّوجُ: لماذا؟... ماذا تريدان أن تصنعي؟ ...

الأمُّ: ستعرفُ الآن... تتجهُ إلى مكتبٍ صغيرٍ في ركنِ القاعةِ وتكتبُ

خطاباً سريعاً ...

الزَّوجُ: (وهو يراقبُها) اني أعرفكِ... انكِ مُقدِّمةٌ على قَرَارٍ خطيرٍ... ..

أقرأ كلَّ شيءٍ على صفحةٍ وجهِكِ... قبل أن أقرأه على صفحةٍ خطابكِ

...

مادر: نه. جای دیگری بودم.

الطفل: چرا مرا با خودت آنجا نبردی؟

مادر: چون که نمی توانم تو را با خودم آنجا ببرم.

کودک: چرا شب مرا تنها گذاشتی؟

مادر: چون من... چون من .... مگر پدرت پیشت نبود.

بچه: بابا بلد نیست برایم قصه بگوید. داستان فیل و طوطی را برایم

تعریف کن.

مادر: (مانند کسی که با خودش صحبت می کند) طوطی.... (لحظه ای

فکر می کند و ناگهان بلند می شود) یک لحظه میمی را داشته باش (بچه

را در آغوش شوهر می گذارد)

شوهر: چرا؟ می خواهی چه کار کنی؟

مادر: الان می فهمی. به سمت میز کار کوچکی که در گوشه سالن

است، می رود و یک نامه فوری می نویسد.

شوهر: (همسرش را زیر نظر دارد) من تو را می شناسم. تو داری

تصمیم خطرناکی می گیری. همه چیز را پیش از آنکه از روی برگه نامه-

ات بخوانم، از چهرهات می خوانم.

الأم: والآن... إلى التليفون...

(تترُكُ القلمَ... وقد فرغت من الخطاب السريع... وتمسك الساعة وتدير القرص...)

الزوج: تطلين من... في هذه الساعة؟...

الأم: (في التليفون) ألو... ألو... معالي الباشا... مساء الخير... نعم... غيرت رأيي فعلاً... إقناع النائب بكل وسيلة... لا يا سيدي... لن أتخذ أبداً هذه الوسائل... أنت لم تفهم قصدي... غيرت رأيي في حياتي نفسها... كتبت خطاباً إلى رئيس المجلس، أستقيل من عضوية البرلمان... مفاجأة غير سارة لك ولكنها سارة لي ولزوجي ولإبني أرجو أن تصبح على خير...

(تضع الساعة... وتتجه إلى زوجها...)

الزوج: (مذهولاً) تستقيلين من البرلمان؟!...

الأم: (تمتد يديها نحو طفلها) أعطني ميمي الآن لأحكي له الحكاية.

(ستار)

مادر: الان [باید بروم] تلفن بزنم.

(در حالیکه کار نوشتن نامه فوری را به پایان رسانده، قلم را می-  
گذارد و گوشی را بر می‌دارد و شماره می‌گیرد)

شوهر: با چه کسی می‌خواهی حرف بزنی. در این وقت [شب]

مادر: (با تلفن صحبت می‌کند) الو..... الو..... شب به خیر قربان ....  
بله... واقعا نظرم عوض شد ..... راضی کردن آقای نماینده به هر وسیله...  
نه آقا..... هرگز از این وسایل و ابزار استفاده نخواهم کرد .... شما متوجه  
منظور من نشدید .... نظرم را در مورد زندگی‌ام تغییر دادم .... نامه‌ای به  
ریاست مجلس نوشتم و از نمایندگی پارلمان استعفا دادم .... این  
سورپرایز مایه خوشحالی شما نشد؛ ولی خوشحالی من و شوهرم را در  
پی داشت. امیدوارم شب خوبی داشته باشی.

(گوشی را میگذارد و سمت شوهرش می‌رود)

شوهر: (شگفت زده) از مجلس استعفا می‌دهی.

مادر: (دستش را سمت بچه‌اش دراز می‌کند) فعلا میمی را به من بده

برایش قصه بگویم.

(پرده‌ها فرو می‌افتد)



مَوْلِدُ بَطَلٍ



## تولد یک قهرمان



## الْمَنْظَرُ الْأَوَّلُ

(مُسْتَشْفَى عَسْكَرِيٍّ فِي الْقَاهِرَةِ... ضَابِطٌ شَابٌّ عَلَى سَرِيرٍ وَقَدْ  
رُبِطَتْ ذِرَاعُهُ الْيَسْرَى بِرِبَاطٍ صَحِّيٍّ... وَعَلَى مَقْرَبَةٍ مِنْهُ إِحْدَى  
الْمُتَطَوِّعَاتِ تَقُومُ بِتَمْرِيضِهِ...)

الضَّابِطُ: لِمَاذَا تَضَعِينَ عَلَى رَأْسِي ثَلْجًا؟ ...

الْمُرَضَّةُ: لِأَنَّ حَرَارَتَكَ مُرْتَفَعَةٌ ...

الضَّابِطُ: هَذَا صَحِيحٌ وَلَكِنَّكَ أَخْطَأْتَ الْمَكَانَ... كَانَ يُجِبُ أَنْ تَضَعِي

الثلْجَ هَاهُنَا... (يَشِيرُ إِلَى قَلْبِهِ)

الْمُرَضَّةُ: الْمَغَازِلَةُ مَمْنُوعَةٌ مِنْ فَضْلِكَ ...

الضَّابِطُ: الْمَغَازِلَةُ؟ ... مَعَ مَنْ؟ ...

الْمُرَضَّةُ: مَعَ الْمُتَطَوِّعَاتِ ...

الضَّابِطُ: تَقْصِدِينَ حَضْرَتِي؟! أَلَا غَازَلْتُ حَضْرَتِي؟ ...

الْمُرَضَّةُ: أَلَمْ تُشِرْ إِلَى قَلْبِكَ وَحَرَارَتِهِ؟! ...

## دید اول

(یک بیمارستان نظامی در قاهره... افسر جوانی روی تخت بیمارستان دراز کشیده و بازوی چپش پانسمان شده است و در نزدیکی - اش، یک خانم داوطلب مشغول پرستاری از وی است)

**نظامی:** چرا یخ را بر سرم می‌گذاری؟

**پرستار:** چون دمای بدنت بالاست.

**نظامی:** درست است ولی آن را جای اشتباه گذاشتی. باید آن را این

جا بگذاری (به قلبش اشاره می‌کند)

**پرستار:** لطفا ابراز عشق ممنوع.

**نظامی:** ابراز عشق؟ نسبت به چه کسی؟

**پرستار:** نسبت به زنان داوطلب.

**نظامی:** خودتان را می‌فرمایید؟ آیا من نسبت به حضرت‌عالی ابراز

محبت و عشق کردم؟!

**پرستار:** مگر شما به قلب و درجه حرارت آن اشاره نکردی؟

الضَّابِطُ: يَا لِلنِّسَاءِ... أَوْلَا يُمْكِنُ أَنْ يَكُونَ فِي قَلْبِ رَجُلٍ حَرَارَةٌ غَيْرُ  
حَرَارَةِ حُبِّكَ؟! ...

المُرَّضَةُ: (بِاسْمَةٍ) نَتَمَنَّى ذَلِكَ ...

الضَّابِطُ: كَلَّا... أَنْتِنَا لَا تَتَمَنَيْنَ ذَلِكَ أَبَدًا... أَمَّا أَنَا فَبَاعْتِبَارِي رَجُلًا  
قَادِمًا مِنَ الْمِيدَانِ فَإِنِّي أَوْكَدُ لَكَ أَنَّ فِي قَلْبِي دُخَانًا وَهَبًا... لَعَلَّ لهُمَا أَثْرًا فِي  
عَيْنِي ...

المُرَّضَةُ: أَرَى اللَّهَيْبَ، وَلَكِنِّي لَسْتُ أَرَى الدُّخَانَ ...

الضَّابِطُ: ثِقْبِي أَنَّهُ لَيْسَ هَبَ الحُمَّى... إِنَّهُ هَبُ المِدْفَعِ ...

المُرَّضَةُ: أَعْرِفُ أَنَّكَ بَطَلٌ وَأَنَّكَ قُتِمْتَ بِاقْتِحَامِ كَثِيرٍ مِنَ الحُصُونِ ...

الضَّابِطُ: أَقَالُوا لَكَ إِنِّي بَطَلٌ؟ ...

المُرَّضَةُ: نَعَمْ... كُلُّهُمْ هُنَا يَقُولُونَ ذَلِكَ... إِنِّي فَخُورَةٌ بِتَمْرِ بَطَلِكِ ...

الضَّابِطُ: (بِاسْمًا) المَغَازِلَةُ مُنْوعَةٌ مِنَ فَضْلِكَ ...

المُرَّضَةُ: لَسْتُ أَفْخَرُ بِشَخْصِكَ... بَلْ بِعَمَلِكَ فِي الحَرْبِ ...



**نظامی:** وای از دست این خانم‌ها. آیا امکان ندارد در قلب مرد به جز حرارت حاصل از عشق به شما زنان، حرارت دیگری نهفته باشد؟  
**پرستار:** (لبخند زنان) امیدواریم این چنین باشد.

**نظامی:** هرگز. شما هرگز چنین چیزی را آرزو نمی‌کنید؛ اما من به عنوان مردی که از میدان جنگ آمده است، تأکید می‌کنم که در قلبم دود و شعله‌ای است، شاید نشانه‌های آن را در چشمانم ببینی.  
**پرستار:** شعله را می‌بینم؛ ولی دودی مشاهده نمی‌کنم.

**نظامی:** مطمئن باش که شعله عشق نیست. شعله توپخانه است!  
**پرستار:** می‌دانم که تو قهرمانی و به پایگاه‌های نظامی زیادی یورش برده‌ای.

**نظامی:** به تو گفته‌اند که من قهرمانم؟  
**پرستار:** بله. همه آن‌ها اینجا چنین می‌گویند. به خاطر پرستاری از شما به خود می‌بالم.

**نظامی:** (لبخند زنان) ابراز عشق ممنوع! لطفا!  
**پرستار:** به شخص تو افتخار نمی‌کنم، بلکه به کارهایتان در جنگ می‌بالم.

**الضَّابِطُ:** (بِاسْفٍ) لِمَاذَا هَذَا التَّحِيدُ وَالتَّفْرِيقُ؟ ... إِذَا أَرَدْتُ أَنَا أَيْضًا أَنْ  
أَعِجَبَ بِكَ، فَهَلْ تَظُنِّينَ أَنِّي مُسْتَطِيعٌ طَرَحَ شَخِصِكَ مِنَ الْحِسَابِ ...  
المُمرَّضةُ: أَلَمْ تُحْسَسْ بَعْدُ أَنَّ أَشْخَاصَنَا أَصْبَحَتِ الْيَوْمَ تَافِهَةً بِالْقِيَاسِ إِلَى  
العَمَلِ الَّذِي نُؤَدِّيهِ مِنْ أَجْلِ الْوَطَنِ؟ ...

**الضَّابِطُ:** لَسْتُ أَعْرِفُ الْآنَ مَا أَحْسُ ... لَا تَسْأَلِنِي الْآنَ عَن  
مَشَاعِرِي ... إِنَّهَا أَعْقَدُ مِنْ أَنْ أَفْهَمَهَا لِأَوَّلِ وَهَلَةٍ ... يُحِيلُ إِلَيَّ أَنْ شَيْئًا فِي  
نَفْسِي قَدْ تَغَيَّرَ ... شَيْئًا لَا أَتَبَيَّنُهُ ... وَلَا أُدْرِي بَعْدُ كَيْفَ أَصِفُهُ ... لَنْ تَفْهَمَنِي  
بِالضَّبِطِ مَا أَقْصُدُ ... لَا بَدَّ أَنْ أَبْسُطَ لَكَ طَرَفًا مِنْ حَيَاتِي السَّابِقَةِ لِيَبْدُو لَكَ  
هَذَا الْكَلَامُ وَاضِحًا ...

المُمرَّضةُ: كَلَامُكَ وَاضِحٌ لِي ... لِأَنِّي أَحْسُ عَيْنَ إِحْسَاسِكَ ...

**الضَّابِطُ:** (دَهْشًا) كَيْفَ ذَلِكَ؟ فَسَّرِي لِي إِذَنْ ...

المُمرَّضةُ: لَا ... لَيْسَ الْآنَ ... لَقَدْ تَرَكْتُكَ تَتَكَلَّمُ أَكْثَرَ مِمَّا يَنْبَغِي ... لَيْسَ  
مِنَ الْحِكْمَةِ أَنْ تَبْدُلَ مَجْهُودًا وَأَنْتَ لَمْ تَسْتَكْمِلِ بَعْدَ الشِّفَاءِ ... سَادَعُكَ لِحِظَةً  
لِتَسْتَرِيحَ وَتَسْتَعْرِقَ فِي الْهُدُوءِ ... وَمِنَ الْخَيْرِ أَنْ تَنَامَ قَلِيلًا ...  
**الضَّابِطُ:** لَا ... لَا أَرِيدُ أَنْ أَنَامَ ...

**نظامی:** (با تأسف) چرا این همه آسمان و ریسمان بافتن؟ فکر می-کنید اگر می‌خواستیم به شما علاقمند شوم، می‌توانستم شخص خودتان را از این معادله حذف کنم.

**پرستار:** آیا احساس نمی‌کنی وجود ما در مقابل کاری که برای میهن انجام می‌دهیم، بسیار بی‌ارزش است؟

**نظامی:** الان نمی‌فهمم چه احساسی دارم. در حال حاضر از احساساتم سؤال نکن. احساساتم پیچده‌تر از آن است که در یک نگاه درکش کنم. گمان می‌کنم چیزی در درونم تغییر کرده است؛ ولی نمی‌دانم چیست و هنوز نمی‌دانم چگونه آن را توصیف کنم. هرگز منظورم را به شکل دقیق نخواهی فهمید. باید قسمتی از زندگی گذشته‌ام را برای تو تعریف کنم تا فهم این سخنانم برایت میسر گردد.

**پرستار:** حرف‌هایت برایم روشن است؛ چون احساسم دقیقاً مثل توست.

**نظامی:** (شگفت زده) چطور ممکن است؟ برایم توضیح بده.

**پرستار:** نه. الان نه. بیش از حد به شما اجازه صحبت کردن دادم؛ چون هنوز کاملاً بهبود نیافته‌ای، برایت خوب نیست انرژی صرف کنی. چند لحظه تنهایتان می‌گذارم تا استراحت کنید و آرامش داشته باشید. بهتر است کمی بخوابید.

**نظامی:** نه. نمی‌خواهم بخوابم.



المُرَضَّةُ: إِذَنْ ... لَا تَتَكَلَّمْ ... أَصْغِ إِلَى الرَّادِيُو، إِذَا شِئْتَ ...  
 (تَفْتَحُ جِهَازًا صَغِيرًا لِلرَّادِيُو قُرْبَ سَرِيرِهِ فَيَسْمَعُ صَوْتَ الْمَذِيعِ يَقُولُ  
 «تَسْمَعُونَ الْآنَ أُغْنِيَةَ: الْحُبُّ كُلُّهُ أَيْنُ ...»)

الضَّابِطُ: مَا أَحْسَنَ حَظِّي ... هَذِهِ الْأُغْنِيَةُ طَالَمَا أَحْبَبْتُهَا ...  
 المُرَضَّةُ: مِثْلِي إِذَنْ. إِنَّمَا أُغْنِيَتِي الْمَفْضَلَةُ ...  
 (يُصْغِيَانِ إِلَيْهَا صَامِتَيْنِ ...)

الضَّابِطُ: (بَعْدَ بُرْهَةٍ) مَا هَذَا؟ إِنَّمَا لَيْسَتْ هِيَ ... أَوَاطِقَةُ أَنْتِ أُمَّهَا  
 ... هِيَ

المُرَضَّةُ: هِيَ بَعِينُهَا ...

الضَّابِطُ: لَمْ يَكُنْ فِيهَا هَذِهِ التَّأَوُّهَاتُ السَّخِيفَةُ وَلَا هَذِهِ الْمَعَانِي الضَّعِيفَةُ

...

المُرَضَّةُ: أَوْ تَطْنُ إِدَارَةَ الْإِدَاعَةِ قَدْ وَصَّعَتْ فِيهَا هَذِهِ التَّعْدِيلَاتِ

أَخِيرًا؟ ...

الضَّابِطُ: لَا بِالطَّبَعِ ... وَلَكِنْ فِيهَا مَعَ ذَلِكَ شَيْئًا قَدْ ... تَغَيَّرَ ...



پرستار: پس حرف زن، اگر خواستی رادیو گوش بده.

(پرستار رادیوی کوچکی را کنار تخت وی روشن می‌کند و در همان لحظه گوینده اعلام می‌کند: هم اکنون ترانه "عشق، سراسر ناله است" را می‌شنوید)

**نظامی:** عجب خوش شانسم من. این ترانه را خیلی دوست دارم.

پرستار: پس مثل من هستی؛ چون این ترانه مورد علاقه من هم هست.

( هر دو ساکت می‌شوند و به آن گوش می‌دهند.)

**نظامی:** (بعد از چند لحظه) این دیگر چیست؟ این، آن ترانه نیست.

مطمئنی این همان ترانه است؟

پرستار: بله خودش است.

**نظامی:** در آن ترانه از چنین آه کشیدن‌های سخیف و مضامین

ضعیف خبری نبود.

پرستار: آیا فکر می‌کنی مدیریت شبکه رادیویی اخیرا چنین دخل و

تصرفاتی را در آن ایجاد کرده است؟

**نظامی:** نه طبعاً. ولی با این حال، یک چیزی در آن تغییر کرده است.





الممرضة: ليست هي التي تغيرت ...

الضابط: إذا لم يكن في طليبي إزعاج لك فإني أرجو منك أن تغلقني

الرايو ...

الممرضة: (وهي تضغط على مفتاح الجهاز وتغلقه) حسناً فعلت ...

أنا أيضاً أفضل لك جو الصمت ...

الضابط: لا تنتهزي الفرصة كي تتركيني وتنصرفي ... لا أريد أن أنام،

لا أريد أن أنام ... لقد نمت طويلاً ...

الممرضة: سأقيس درجة حرارتك ... فإذا كانت معتدلة، فإني أسمح

لك بالحديث لحظة أخرى ... موافق؟ ...

الضابط: موافق ... ومع ذلك، ثقي أنني بخير ... وإلا ما شعرت بهذه

اليقظة ولا بهذا النشاط ... أريد أن أنهض قليلاً ...

الممرضة: مهلاً ... مهلاً ... حذار أن تصدم ذراعك الجريح ... دعيني

أسند ظهرك إلى الوسادة ...

الضابط: (يتأمل ذراعه المربوطة) عجباً ... ما هذا المشبك البديع ... إنه

من ذهب فيما اعتقد ... غابة في سلامة الذوق ودقة الصناعة ... لن يستطيع

أحد أن يقنعني بأنه من أدوات المستشفى ...

**پرستار:** ولی این آهنگ نیست که تغییر کرده است.

**نظامی:** اگر زحمتی نیست، خواهش می‌کنم رادیو را خاموش کنی.

**پرستار:** (دکمه خاموش را فشار می‌دهد و دستگاه را خاموش می‌کند.) پیشنهاد خوبی دادی. من نیز سکوت را برای شما مناسبتر می‌دانم.

**نظامی:** فرصت را برای ترک من و تنها گذاشتنم غنیمت نشمار.

نمی‌خواهم بخوابم. نمی‌خواهم بخوابم. من زیاد خوابیدم.

**پرستار:** الان دمای بدنت را اندازه می‌گیرم. اگر تبت بالا نبود، به تو

اجازه می‌دهم دوباره صحبت کنی. قبول؟

**نظامی:** قبول. ولی با این حال مطمئن باش که من حالم خوب است؛

اگر نه بیدار نمی‌ماندم و این قدر سر حال نبودم. می‌خواهم کمی بلند شوم.

**پرستار:** آرام. آرام. مواظب باش که به بازوی زخمی آسیبی نزنی.

اجازه بده متکایی پشتت بگذارم.

**نظامی:** (نگاهی به بازوی باند پیچی شده‌اش می‌اندازد.) عجیب

است. این سنجاق سر زیبا چیست؟ فکر کنم از طلاست. در نهایت

خوش ذوقی و دقت ساخته شده است. هیچ کس نمی‌تواند مرا قانع کند

که این از وسایل بیمارستان است.

المُمرضةُ: هو مشبكي... لم أجد غيره أحكم به رباطك الذي فكَّ  
وأنت نائمٌ...

الضابطُ: لن يفكَّ الرباطُ بعدَ اليومِ ما دُمتِ قد شبكتني بمشبكي...

المُمرضةُ: (وهي تُخرجُ مقياسَ الحرارة) أتتوي الاحتفاظَ به؟...

الضابطُ: إلى آخر لحظةٍ من حياتي...

المُمرضةُ: (باسمئةٍ) بلا تَمَنٍ؟...

الضابطُ: ماذا تطلِّينَ فيه من تَمَنٍ؟...

المُمرضةُ: لست أدري... إني أمزح... خذهُ مِنِّي هديَّةً إذا راقَ لك...

إنَّه زهيدُ القيمةِ...

الضابطُ: لا شيءٌ منك زهيدُ القيمةِ... إني أقدرُ له ثمنًا مرتفعًا...

سأحاولُ الوفاءَ به فيما بعدُ...

المُمرضةُ: (وهي تَضَعُ في قِمْهِ المِقياسِ) عندما تَهْبِطُ حرارتُكَ

سيهبطُ ذلكُ الثَّمَنُ المُرتَفَعُ... لا تُفكِّرِ الآنَ في تَقْدِيرِ شيءٍ...

الضابطُ: (يَهْزُ رأسَهُ أن: «كلًا... كلًا...»)

**پرستار:** این سنجاق سر من است. وقتی که خواب بودی و پانسمانت باز شد، برای محکم کردن پانسمان چیزی غیر از این نداشتی.

**نظامی:** از امروز به بعد تا زمانی که پانسمان را با این سنجاق محکم کن، ی هرگز باز نخواهد شد!

**پرستار:** (در حالیکه دماسنج را بیرون می آورد) قصد داری این سنجاق را نگه داری؟

**نظامی:** تا آخرین لحظه زندگی ام.

**پرستار:** (لبخند زنان) مجانی؟

**نظامی:** آن را چند می فروشی؟

**پرستار:** نمی دانم. شوخی می کنم. اگر چشمت را گرفته است، آن را به عنوان هدیه از من بگیر. قیمت زیادی ندارد.

**نظامی:** هیچ چیز تو کم ارزش نیست. ارزش فراوانی برایم دارد.

سعی میکنم خوب از آن نگهداری کنم.

**پرستار:** (دماسنج را در دهانش می گذارد) وقتی که تب تو پایین

بیاید، قیمت و بهای فراوان آن نیز کاهش می یابد. الان به قیمت گذاری روی چیزی فکر نکن!

**نظامی:** (سرش را تکان می دهد که: « هرگز... هرگز... »)



المُرَضَّةُ: لَا تَهْزِرْ رَأْسَكَ هَكَذَا وَمَقْيَاسُ الْحَرَارَةِ فِي فَمِكَ... أَصْغِ إِلَيَّ  
 دُونَ حِرَاكِ... أَتَرَانِي مُخْطِئَةً؟... أَرْجُو أَنْ أَكُونَ كَذَلِكَ... بَلْ إِنِّي  
 لِمُخْطِئَةٌ... هَا أَنَا ذِي الْمُحِّ فِي عَيْنَيْكَ السَّاعَةَ بَرِيقًا، لَيْسَ مِنَ السَّهْلِ أَنْ  
 يَنْطَفِئَ... مَا بِي حَاجَةٌ إِلَى أَنْ أَتَلَقَّى مِنْكَ جَوَابًا عَلَى أَسْئَلَتِي... إِنِّي أَقْرَأُ  
 كُلَّ شَيْءٍ... عَلَى صَفْحَةِ نَفْسِكَ بَلْ عَلَى صَفْحَةِ نَفْسِي- أَنَا... أَرَدْتُ أَنْ  
 تَكْشِفَ لِي عَنْ مَاضِي حَيَاتِكَ، لِتُفَسِّرَ لِي مَا اعْتَرَاكَ مِنْ تَغْيِيرٍ... يَكْفِينِي أَنْ  
 اسْتَعْرِضَ حَيَاتِي أَنَا كَيْ أَفْهَمَ... أَلَمْ يَخْطُرْ لَكَ أَنْ تَتَسَاءَلَ: لِمَاذَا أَنَا هُنَا  
 بِجَوَارِكِ أَنَا الْفَتَاةُ الْمِصْرِيَّةُ الَّتِي مَا عَرَفْتُ قَطُّ يَوْمًا غَيْرَ التَّافِهِ مِنَ الْمَشَاعِرِ؟  
 هَذِهِ الْأُغْنِيَّةُ الَّتِي كَانَتْ تَمَلَأُ حَيَاتِنَا: «الْحُبُّ كُلُّهُ أَيْنُ»... أَتُصَدِّقُ أَنَّمَا كَانَتْ  
 تُبْكِينِي اللَّيَالِي الطُّوَالَ؟... مَاذَا حَدَّثَ لِي الْيَوْمَ حَتَّى أَسْمَعَهَا فَلَا تَهْتَزُّ مِنِّي  
 شَعْرَةً... لَا تَحْسَبِ الدُّمُوعَ قَدْ نَضَبَتْ مِنْ عَيْنِي... إِنِّي أَسْكُبُهَا فِي بَعْضِ  
 الْأَحْيَانِ مِدْرَارًا... لَا حُزْنَ بَلْ فَرَحًا... إِنَّمَا تَتَسَاقَطُ مَعَ الْبَسَمَاتِ كَالْمَطَرِ فِي  
 سُرُوقِ الشَّمْسِ... كُلَّمَا وُلِدَ لَنَا فِي مَيْدَانِ الشَّرَفِ بَطْلٌ... (تَتَنَاوَلُ مِنْ فَمِهِ  
 الْمَقْيَاسَ وَتَنْظُرُ فِيهِ) صَدَقَتْ... إِنَّكَ بِخَيْرٍ... أَسْتَطِيعُ الْآنَ أَنْ أَنْحِي عَنْ  
 رَأْسِكَ هَذَا الثَّلَجَ ...

الضَّابِطُ: أَيُّهَا... الْآنِيسَةُ ...

**پرستار:** وقتی که دماسنج در دهانت است، اینطوری سرت را تکان نده! بی حرکت به من توجه کن. فکر می کنی اشتباه می کنم؟ امیدوارم اینطور باشد. بله من اشتباه می کنم. من این لحظه در چشمانت درخششی می بینم که به راحتی فروکش نمی کند. نیازی ندارم که به سؤالاتم جواب بدهی. من همه چیز را می خوانم. بر صفحه وجود تو، بلکه بر صفحه وجودم. خواستم از زندگی گذشتهات برایم پرده برداری تا به آن چه که سبب شده است این تغییرات در تو ایجاد شود، پی ببرم. کافی است که زندگی خودم را مجسم کنم تا دلیل این تغییرات را بفهمم. آیا به ذهنت خطور نکرده است که پرسوی: «چرا من - دختر جوان مصری - که جز احساسات بیخود و بی ارزش چیز دیگری را تجربه نکرده ام، در کنار تو هستم؟! این ترانه ای که به زندگی ما جان می بخشید؛ یعنی ترانه «عشق سراسر ناله است»... آیا باور می کنی که این ترانه، شب های طولانی مرا به گریه می انداخت؟ ولی امروز چه شده است که شنیدن آن هیچ تاثیری برمی نمی گذارد. گمان نکن دیگر اشک دیدگانم تمام شده است. برخی مواقع پشت سر هم اشک می ریزم. نه از روی ناراحتی، بلکه از روی شوق. اشک همراه با لبخند از چشمانم جاری می شود؛ همچون ریزش باران در روزهای آفتابی. هر وقت که در عرصه شرف، قهرمانی به دنیا بیاید... (پرستار دماسنج را از دهان افسر بیرون می آورد و به او خیره می شود) راست گفتم. حالت خوب است... الان می توانم این یخ را از سرت بردارم ...

**نظامی:** خانم ...



المُرَّضَةُ: (تَلْتَفْتُ إِلَيْهِ) مَاذَا بِكَ؟ ... لِمَاذَا تَنْظُرُ إِلَيَّ هَكَذَا؟

الضَّابِطُ: إِنَّكَ ... تُخَيِّفُنِي ...

المُرَّضَةُ: أَحْيُفُكَ؟ ...

الضَّابِطُ: نَعَمْ ... كُلَّمَا ذَكَرْتَ هَذِهِ الْكَلِمَةَ ...

المُرَّضَةُ: أَيُّ كَلِمَةٍ؟! ...

الضَّابِطُ: أَوْدُ لَوْ أَعْلَمُ مِنْكَ شَيْئاً ... أَتَعِدِينَنِي أَنْ تُصَارِحِنِي الْقَوْلَ؟

...

المُرَّضَةُ: أَعِدُكَ ... مَاذَا تُرِيدُ أَنْ تَعْلَمَ؟ ...

الضَّابِطُ: مَنْ هُوَ «الْبَطْلُ»؟ إِيَّيْ لَمْ أَرَهُ قَطُّ ... أَمَتَّمِّي لَوْ أَرَاهُ مَرَّةً ...

المُرَّضَةُ: تُرِيدُ أَنْ تَرَى بَطْلاً؟! ...

الضَّابِطُ: نَعَمْ ...

المُرَّضَةُ: لَا شَيْءَ أَيْسَرُ مِنْ ذَلِكَ ... لِحِظَةٍ وَاحِدَةٍ مِنْ فَضْلِكَ ... وَأَنَا

أَقَدُّمُهُ إِلَيْكَ ... (تَأْتِي بِحَقِيصَةِ يَدِهَا وَتَفْتَحُهَا)

پرستار: (به او نگاه می‌کند) مشکلی داری؟ چرا اینطور به من نگاه

می‌کنی؟

نظامی: مرا می‌ترسانی.

پرستار: تو را می‌ترسانم؟

نظامی: بله. هر وقت این واژه را به زبان می‌آوری.

پرستار: کدام واژه؟!

نظامی: دوست دارم چیزی از تو بدانم. قول می‌دهی رک با من

صحبت کنی؟

پرستار: قول می‌دهم. چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

نظامی: «قهرمان» کیست؟ هرگز قهرمانی را ندیدم. آرزو دارم یک بار

قهرمان بینم.

پرستار: می‌خواهی قهرمان را ببینی؟!

نظامی: بله...

پرستار: راحتترین کار ممکن است. لطفاً یک لحظه به من اجازه بده.

من قهرمان را به شما معرفی می‌کنم. (کیف دستی‌اش را می‌آورد و آن را

بازمی‌کند)





الضَّابِطُ: عَجَبًا!... أهو في هذه الحَقِيبَةِ؟! ...

المُرَّضَةُ: (تُخْرِجُ مِنْ حَقِيبَتِهَا مِرَاةً صَغِيرَةً تُدْنِيهَا مِنْ وَجْهِهِ) أَنْظِرْ فِي

هَذِهِ الْمِرَاةَ وَأَنْتَ تَرَاهُ ...

الضَّابِطُ: آه... لَا تَمَزْجِي!... (يُقْصِي عَنْهُ الْمِرَاةَ) إِنَّكَ تَجْرَحِينَ شُعُورِي

بِهَذَا الْقَوْلِ... ثِقِي أَنِّي لَا أَتَوَاضَعُ عِنْدَمَا أُوَكِّدُ لِكَ أَنِّي لَمْ أَرِ ذَلِكَ الَّذِي

تَرِينَ... لَا أَوَدُّ أَنْ تَظُنِّي رَجُلًا مُجَرِّدًا عَنِ حُبِّ الرَّهْوِ... عَلَى النَّقِيزِ...

لَطَلَمَا شَعَرْتُ أَنِّي بَطَلُ الْعَالَمِ كُلِّهِ يَوْمَ كُنْتُ مُتَّفِقًا فِي لُعْبَةِ كُرَةِ الْقَدَمِ...

كُنْتُ أَصِيبُ الْهَدَفَ بِقَدَمِي وَأَسْمَعُ هَتَافَ الْجَمَاهِيرِ فَأَعْتَقِدُ أَنَّ تِلْكَ الْقَدَمَ

لَيْسَتْ مِنْ لَحْمٍ وَعَظْمٍ... إِنَّمَا مِنْ ذَهَبٍ إِبْرِيذٍ... وَكُنْتُ أَسِيرُ بِهَا مُخْتَلًا فَوْقَ

الْأَفَارِيزِ... فَيَخِيلُ إِلَيَّ أَنَّ عَيُونَ الْعَجَبِ وَالْإِعْجَابِ تَتَّبِعُهَا وَتَكَلِّمُهَا

وَتَرَعَاهَا، كَمَا لَوْ كَانَتْ ذُخْرًا قَوْمِيًّا لَا يُقَدَّرُ بِمَالٍ... الْيَوْمَ أَمَشِي بِهَذِهِ الْقَدَمِ

بَيْنَ الْأَلْغَامِ... وَأَفْتَحِمُ بِهَا الْحُصُونَ تَحْتَ وَابِلِ النَّيْرَانِ، فَمَا شَعَرْتُ لِحِظَةً

أَنَّهَا قَدَمٌ بَطْلٌ... نَعَمْ، صَدَّقْنِي... إِنَّكَ لَا تَعْرِفِينَ جَوَّ الْمَعْرَكَةِ أَيُّهَا الْآنِسَةُ

وَلَا تُدْرِكِينَ تِلْكَ اللَّحْظَاتِ الَّتِي يَنْسَى فِيهَا الْجُنْدِيُّ الْفَرَقَ بَيْنَ الْجِدِّ

وَاللَّعِبِ... هُنَاكَ حَيْثُ يَنْزَلُ إِلَى مِيدَانٍ وَأَسْعَ غَايِضٍ وَبَيْنَ قَدَمَيْهِ

مَصِيرُهُ كَمَا هُوَ كُرَةٌ

**نظامی:** عجب! قهرمان در این کیف است!؟

**پرستار:** (آینه کوچکی را از کیف خود بیرون می‌آورد و به چهره افسر نزدیک می‌کند.) به آینه نگاه کن، قهرمان را می‌بینی.

**نظامی:** آه. شوخی نکن. (آینه را از صورت خود دور می‌کند) تو با این حرفت احساساتم را جریحه‌دار می‌کنی. مطمئن باش وقتی تاکید می‌کنم چیزی که تو به آن اعتقاد داری، من به آن باور ندارم، از روی فروتنی نیست. دوست ندارم فکر کنی که از شهرت خوشم نمی‌آید؛ بر عکس، آن روزها که در فوتبال یک بازیکن برتر بودم، بارها احساس می‌کردم قهرمان دنیا هستم. وقتی گل می‌زدم و صدای تشویق تماشاگران را می‌شنیدم، فکر می‌کردم که این پا از گوشت و استخوان نیست؛ بلکه از طلای ناب است. با تکبر بر جدول خیابان‌ها راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که چشمان متعجب [تماشاچی‌ها] پاهای مرا نگاه می‌کنند و زیر نظر دارند؛ انگار که این پاها یک گنجینه ملی غیر قابل قیمت گذاری است. امروز با این پاها میان مین‌ها راه می‌روم و زیر باران آتش، به پایگاه‌های دشمن یورش می‌برم؛ ولی یک لحظه هم احساس نمی‌کنم که این پای یک قهرمان است. بله، حرفم را باور کن. خانم! شما از فضای میدان جنگ چیزی نمی‌دانی و لحظاتی را که رزمنده بین شوخی و جدی فرقی قایل نمی‌شود، درک نمی‌کنی. آن جایی که وی به عرصه‌ای وسیع و مبهم وارد می‌شود و سرنوشتش همچون توپ فوتبالی است که جلوی پایش قرار دارد.

لَا يُطْرَقُ سَمِعَهُ تَصْفِيْقُ النَّاسِ وَلَا هَتَافُ الْجَمَاهِيرِ... لَا تَخْطُرُ فِي بَالِهِ  
فِكْرَةُ البَطُوْلَةِ فَهوَ مَشْغُوْلٌ عَنْهَا وَعَنْ غَيْرِهَا مِنَ الأَفْكَارِ... إِنَّهُ يَفْكَرُ فِي  
مُوَاجَهَةِ المَوْتِ كَمَا لو كَانَ يُوَاجِهُ امْرَأَةً خَطِرَةَ الحُسْنِ، بِقَلْبٍ يَتَأَجَّجُ نَارًا...  
بَلْ إِنَّهُ لَا يَفْكَرُ عَلَى الإِطْلَاقِ... إِنَّمَا الَّذِي يَفْكَرُ هُوَ سِلَاحُهُ الَّذِي فِي يَدِهِ...  
عِنْدَمَا نَتَلَقَى الأَمْرَ بِالهُجُومِ، تَشْعُرُ كَأَنَّ مَرَكْزَ التَّفْكِيرِ فِيْنَا قَدْ انْتَقَلَ مِنْ  
الرَّأْسِ إِلَى المُسَدَّسِ... لِكَأَنَّهُ يَعْرِفُ بِغَرِيْزَةٍ مَجْهُولَةٍ مَاذَا يَصْنَعُ وَمَاذَا يَنْبَغِي  
أَنْ يَصْنَعَهُ؟ وَإِنَّا لَنَدْعُهُ يُقَوِّدُنَا فِي خِصْمِ الحَظَرِ دُونَ أَنْ نُتِيحَ لَهُ مِنْ حُبِّ  
السَّلَامَةِ مُقَاوِمًا... نَنْطَلِقُ مَعَهُ وَلَا نُفَكِّرُ عِنْدِيذٍ فِيهَا سَوْفَ يَحْدُثُ... هَذَا  
أَغْضَبُ عَلَيْكَ، وَأَخَافُ مِنْكَ، كُلَّمَا وَصَفْتَنِي بِشَيْءٍ مَا رَأَيْتُهُ فِي نَفْسِي اليَوْمِ  
قَطُّ...

المُرَضَّةُ: لَيْسَ مِنَ الصَّرْوَرِي أَنْ تَرَى أَنْتَ... يَكْفِي أَنْ تَرَى نَحْنُ...

الضَّابِطُ: أَوَائِقَةُ أَنْتِ أَنْتِ لَسْتَ مَخْدُوعَةٌ؟...

المُرَضَّةُ: إِطْمَئِنَّ... لَسْتُ أَنَا الَّتِي يَسْهَلُ الْآنَ خِدَاعُهَا...

الضَّابِطُ: مَنْ يَدْرِي... رُبَّمَا كَانَ هَذَا أَيْضًا نَوْعًا مِنَ التَّمْرِ يَضِي... هَذِهِ

المُبَالِغَةُ وَالمُغَالَاةُ وَهَذَا التَّشْجِيعُ وَالتَّضْخِيمُ... وَلَكِنَّكَ لَا تَعْرِفِينِي...

دست زدن‌های مردم و صدای تشویق توده‌های جمعیت به گوش رزمنده راهی ندارد و فکر قهرمانی و افکاری از این دست به ذهنش خطور نمی‌کند. به رویارویی با مرگ می‌اندیشد. گویی می‌خواهد زنی بسیار زیبا را ملاقات کند، با قلبی آتشین. به عبارت بهتر، او اصلاً فکر نمی‌کند. چیزی که او بدان می‌اندیشد، اسلحه‌ای است که در دست دارد. زمانی که فرمان حمله را دریافت می‌کنیم، احساس می‌کنی کانون اندیشه ما از سر به سلاح منتقل شده است. گویی اسلحه به طور غریزی می‌داند چه کند و چه کاری باید انجام دهد. به اسلحه اجازه می‌دهیم ما را به اقیانوس خطر بیندازد، بدون اینکه اندکی اجازه دهیم تا عشق به زنده ماندن ما را از آن باز دارد. با سلاح حرکت می‌کنیم و در آن لحظه به اتفاقی که خواهد افتاد، فکر نمی‌کنیم. به همین دلیل هر وقت طوری مرا توصیف می‌کنی که تا به امروز هرگز چنین چیزی در وجود خود ندیدم، از تو عصبانی می‌شوم و از تو می‌ترسم!

**پرستار:** لازم نیست تو خودت ببینی. همین که ما ببینیم کافی است.

**نظامی:** آیا تو مطمئنی که فریب نخوردی؟!

**پرستار:** مطمئن باش! من کسی نیستم که به راحتی فریب بخورم.

**نظامی:** چه می‌دانم. شاید این مبالغه و افراط و این تشویق و بزرگ

نمایی نوعی پرستاری باشد؛ ولی تو مرا نمی‌شناسی!

إِنِّي شَابُّ صَرِيحٌ، أَحِبُّ الصَّدَقَ... وَإِنَّكَ لَتَحْمِلِينَنِي بِتَمْرِيضِكَ  
الرَّوْحِي هَذَا عَلَى السُّخْرِيَةِ مِنْكَ وَمِنْ نَفْسِي... أَقْسِمُ لَكَ أَنْ لَا شَيْءٌ  
يُرِيحُنِي حَقًّا غَيْرُ الْوَضْعِ الصَّحِيحِ لِلْأَشْيَاءِ... لَا أَقْبَلُ مُطْلَقًا أَنْ أَحَاطَ  
بِطَارِ مَسْرَجِي مِنَ الثَّنَاءِ أَيُّهَا الْآنِسَةُ!... حَذَارِ مِنْ سَخَطِي وَمِنْ  
احْتِقَارِي... أَنَا الَّذِي كَادَ يَعْتَقِدُ أَنَّ الْحَرْبَ قَدْ خَلَقْتَ مِنِّي وَمِنْكَ وَمِنْ  
أَمْثَالِنَا جِيلًا آخَرَ يَجْرِي فِي دِمَائِهِ شُعُورٌ جَدِيدٌ... عِنْدَمَا قُلْتُ لَكَ إِنِّي قَدْ  
تَغَيَّرْتُ مَا قَصَدْتُ أَنِّي قَدْ صِرْتُ بَطْلًا فِي نَظَرِ نَفْسِي... «بَطْلٌ»... إِنِّي  
أَمْنَعُكَ مِنْ ذِكْرِ هَذِهِ الْكَلِمَةِ لِي أَوْ نَسَبَتِهَا إِلَيَّ... إِنَّكَ لَا تُدْرِكِينَ مَبْلَغَ مَا  
فِيهَا لِي مِنْ أَيْدَاءٍ...

المُرَّضَةُ: أَيْدَاءٌ؟ لَكَ أَنْتَ؟ أَيُقُومُ فِي رَوْعِكَ أَنِّي أَوْ ذِيكَ بِهَذِهِ الْكَلِمَةِ

...

الضَّابِطُ: إِنَّمَا نَوْعٌ مِنَ الصَّدَقَةِ... لَا أَقْبَلُهُ...

المُرَّضَةُ: صَدَقَةٌ؟ أَرَجُوكَ... لَا تَقُلْ ذَلِكَ...

الضَّابِطُ: هَدِيَّةٌ... إِذَا شِئْتَ... رِذَاءٌ مُؤَسَّسٌ خَاطِفُ الْبَرِيقِ... لَا أَجْرُؤُ

أَنْ أَرْتَدِيهِ وَأَمْشِي بِهِ فِي الطَّرِيقِ... دُونَ أَنْ يَعْتَرِينِي الْحَجَلُ وَأَنْصَوَرَ النَّاسَ

تَتَّبِعُنِي بِأَنْظَارِهَا قَائِلَةً هَامِسَةً: يَا لَهُ مِنْ إِدْعَاءٍ...

من جوان رکی هستم، صداقت را دوست دارم و تو با این پرستاری و درمان روحیات، کاری می‌کنی که هم خودم و هم شما را مسخره کنم. قسم می‌خورم که تنها تبیین درست مسائل است که مرا خوشحال می‌کند. خانم! مطلقاً قبول نمی‌کنم که مرا با صحنه نمایشی از جنس ستایش و مدح محاصره کنند. مبادا مرا عصبانی یا تحقیر کنی. دارم ایمان می‌آورم که جنگ از من و تو و امثال ما نسل دیگری آفریده که احساسی جدید در رگ‌هایش جریان پیدا کرده است. وقتی به شما گفتم که تغییر کرده‌ام، منظورم این نبود که از دید خودم به یک قهرمان تبدیل شده‌ام! «قهرمان»! نمی‌گذارم این واژه را در مورد من به کار ببری یا آن را به من نسبت بدهی. تو نمی‌دانی چقدر این واژه مرا آزار می‌دهد.

**پرستار:** آزار؟ تو را؟ آیا دلت می‌پذیرد که بگویی با این واژه تو را

آزار بدهم.

**نظامی:** [واژه قهرمان] نوعی صدقه است که قبولش نمی‌کنم.

**پرستار:** صدقه؟ خواهش می‌کنم اینطور نگو.

**نظامی:** اگر می‌خواهی اسمش را هدیه بگذار یا یک ردای رنگین و

جذاب که جرأت نمی‌کنم آن را بپوشم و در خیابان راه بروم بدون آنکه

احساس خجالتی به من دست دهد یا اینکه تصور کنم مردم با

چشمانشان مرا تعقیب می‌کنند و وزیر لب می‌گویند: چه ادعایی دارد!



المَرَضَةُ: مَا خَطَرَ لِي بِبَالٍ أَنْ أَقْدِمَ إِلَيْكَ هَدِيَّةً... حَتَّى وَلَا هَذَا الْمَشْبِكِ  
الذَّهَبِيِّ الصَّغِيرِ... أَنْتَ الَّذِي أَرَدْتَ الْإِحْتِفَاطَ بِهِ... وَأَرْجُو مِنْ فَضْلِكَ  
أَنْ تَرُدَّهُ إِلَيَّ فِي يَوْمٍ مِنَ الْأَيَّامِ...

الضَّابِطُ: سَأَرُدُّهُ... فِي يَوْمٍ مِنَ الْأَيَّامِ...

المَرَضَةُ: نَمَ الْآنَ... قَبْلَ أَنْ تُصَيِّبَ نَكْسَةً مِنْ كَثْرَةِ الْكَلَامِ... إِنِّي  
ذَاهِبَةٌ...

الضَّابِطُ: (بِشَيْءٍ مِنَ الْعُنْفِ) قُلْتُ لَكَ لَنْ أَنَامَ...

المَرَضَةُ: (بِبَعْضِ الْعُنْفِ) أَمْرُكَ أَنْ تَسْتَرِيحَ وَأَنْ تُغْمِضَ عَيْنَيْكَ وَأَنْ  
تُكْفَ عَنْ كُلِّ مَا يَنْهَكَ قُورَاكُ...

الضَّابِطُ: لَسْتُ أَتَلَقَّى مِنْكَ أَمْرًا...

المَرَضَةُ: إِذَا كُنْتَ فِي الْمِيدَانِ مُكَلَّفًا بِطَاعَةِ قُورَادِكَ وَرُؤَسَائِكَ فَأَنْتَ هُنَا  
فِي الْمُسْتَشْفَى مُكَلَّفٌ بِطَاعَةِ أَطِبَّائِكَ وَمُمْرِضِيكَ...

الضَّابِطُ: فِي مَقْدُورِي أَنْ أَطِيعَ أَمْرًا بِالْمُهْجُومِ... وَلَكِنِّي لَا أَسْتَطِيعُ أَنْ  
أَطِيعَ أَمْرًا بِالنَّوْمِ...

المَرَضَةُ: وَأَنَا لَا أَسْتَطِيعُ أَنْ أُنْحَمَلَ تَبَعَةً عُصَيَانِكَ... (تَتَحَرَّكُ

لِلْإِنْصِرَافِ)\_\_\_\_\_

**پرستار:** هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که به تو هدیه‌ای بدهم. حتی قصد اهدای این سنجاق طلای کوچک را نیز نداشتم. تو بودی که خواستی این سنجاق را نگه داری. از شما خواهش می‌کنم روزی آن را به من برگردانی.

**نظامی:** یک روزی آن را بر می‌گردانم.

**پرستار:** حالا بخواهید. پیش از اینکه به خاطر پرحرفی آسیبی به شما برسد. من دارم می‌روم.

**نظامی:** (با کمی ناراحتی) گفتم که به هیچ وجه نمی‌خواهم.

**پرستار:** (با کمی خشونت) به تو دستور می‌دهم که استراحت کنی، چشمانت را ببندی و از هر چیزی که انرژی‌ات را از بین می‌برد، دست برداری.

**نظامی:** از تو دستور نمی‌گیرم.

**پرستار:** اگر در میدان نبرد مجبور به اطاعت از فرماندهان و رؤسای خود هستی، اکنون در بیمارستانی و مجبوری از پزشکان و پرستاران خودت اطاعت کنی.

**نظامی:** فرمان حمله را می‌توانم قبول کنم، ولی فرمان خواب را نه!

**پرستار:** و من هم نمی‌توانم عواقب نافرمانی تو را تحمل کنم. (حرکت می‌کند تا برود)





الضَّابِطُ: (بَلَطْتُ فِجَاءً مِنْ لَهَجَتِهِ) أَتَذْهَبِينَ؟ ...

المُرَّضَةُ: سَأَنْصَرِفُ إِلَى غَيْرِكَ مِنَ الْجُنُودِ... أَوْ مَحْسَبُنِي مُنْقَطِعَةً

لِتَمْرِيضِكَ وَحَدِّكَ ...

الضَّابِطُ: أَصَبْتَ ... إِذْهَبِي إِلَيْهِمْ ... وَلَكِنِّي ...

المُرَّضَةُ: مَاذَا؟ ...

الضَّابِطُ: سَأَنْتَظِرُ عَوْدَتِكَ ...

المُرَّضَةُ: شَفَاؤُكَ قَرِيبٌ ... وَسَتَخْرُجُ مِنْ هُنَا بَعْدَ أَيَّامٍ ...

الضَّابِطُ: أَعْرِفُ أَنَّ فِرَاقَنَا قَرِيبٌ ... وَهَذَا ... (يَرْمُقُهَا صَامِتًا)

المُرَّضَةُ: لِمَاذَا تَنْظُرُ هَكَذَا إِلَيَّ؟ ...

الضَّابِطُ: لَا شَيْءَ ... إِذْهَبِي ... هَا أَنَا ذَا أَطِيعُكَ وَأَعْمِضُ عَيْنِي ...

المُرَّضَةُ: نَعَمْ ... نَمَ الْآنَ قَلِيلًا ... بَعِيرَ أَحْلَامٍ ...

الضَّابِطُ: (وَهُوَ يُغْمِضُ عَيْنَيْهِ) صَوْرَةٌ وَاحِدَةٌ سَتَلَازِمُنِي فِي الْيَوْمِ

وَالْيَقِظَةُ إِلَى آخِرِ لِحْظَةٍ ...

(سِتَار)

نظامی: (ناگهان لحن خود را نرم می کند) می روی؟

پرستار: می روم پیش دیگر نظامیان. فکر می کنی فقط مخصوص

پرستاری از تو هستم.

نظامی: حق با توست. برو پیش آنان؛ ولی من ...

پرستار: تو چی؟

نظامی: منتظر بازگشت شما هستم.

پرستار: به زودی خوب شده و چند روز دیگر از اینجا مرخص می -

شوی.

نظامی: می دانم که دوری ما نزدیک است و به همین دلیل (ساکت به او

خیره می شود)

پرستار: چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟

نظامی: چیزی نیست. برو. من از شما اطاعت می کنم و چشمانم را می -

بندم.

پرستار: بله. الان کمی بخواب؛ البته بدون رؤیا.

نظامی: (با چشمانی بسته) فقط یک تصویر شب و روز در ذهنم می -

ماند. تا آخرین لحظه ...

(پرده ها فرو می افتد)

## الْمَنْظَرُ الثَّانِي

(في ميدانِ القتالِ... الضَّابطُ هو قائِدُ الفِصيلةِ الأولى المرابطةِ في الحِطِّ  
الأمامي يتحدَّثُ همساً إلى قائِدِ السَّريةِ وقد جاءَ يتفقَّدُ الحالةَ قبلَ الهُجُومِ  
على حصنِ الأعداءِ... وقد كادَ ينتصفُ اللَّيْلُ... وقصِفُ المدافعِ المصريةِ  
يَهْرُ الأرجاءَ...)

قائِدُ السَّريةِ: (ينظرُ في ساعتهِ) بعدَ سَبْعِ دَقائِقَ تَتَوَقَّفُ بطارياتُنَا عَن  
الضَّرْبِ...

الضَّابطُ: نَعَم... لقد فرَغْتَ مِن مَهْمَتِهَا... وبَقِيَ عَلَيْنَا نَحْنُ القِيَامُ  
بالباقِي...

قائِدُ السَّريةِ: يَجِبُ أن تَعْلَمَ أن مَهْمَتَكَ خَطِرَةٌ...

الضَّابطُ: لَيْسَتْ أخطرَ مِن مَهْمَةٍ غَيْرِنَا...

قائِدُ السَّريةِ: أَظُنُّ أَنَّهَا أخطرُ... لَا تَنْسَ أن عَلِيكَ أن تَتَقَدَّمَ على رَأْسِ  
دورِيَّتِكَ المقاتِلَةِ لِتَفْتَحَ ثَغْرَةً في الأَسلاكِ الشَّائِكَةِ حَوْلَ هَذَا الحِصْنِ المُنِيعِ

...

الضَّابطُ: مَعَنَا قِصَافَاتُ الأَسلاكِ...

## دید دوم

(در میدان جنگ... افسر [بهبود یافته]، فرمانده رسته اول حاضر در خط مقدم جبهه است. او با فرمانده گروهان که برای بررسی وضعیت - تا قبل از حمله به پایگاه دشمن آمده - پیچ می‌کند. تقریباً نیمه‌های شب است و بمباران توپخانه‌های مصر، همه جا را تکان می‌دهد)

**فرمانده گروهان:** (به ساعتش نگاه می‌کند) هفت دقیقه دیگر آتشبار ما متوقف می‌شود.

**نظامی:** بله. مأموریت خود را انجام داده است و بقیه کارها را ما باید انجام بدهیم.

**فرمانده گروهان:** باید بدانی که مأموریت مهمی داری.

**نظامی:** از مأموریت دیگران مهمتر نیست.

**فرمانده گروهان:** فکر می‌کنم مهمتر باشد. فراموش نکن که تو باید در راس یک گشتی جنگی پیش بروی تا در سیم خاردارهای اطراف این پایگاه مستحکم، منفذی باز کنی.

**نظامی:** سیم چین داریم.

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: أَمَامَكَ حَقْلٌ مِنَ الْأَلْعَامِ، مُعْطَىٰ بَنِيَّانِ الْعُدُوِّ ...

الضَّابِطُ: مَعَنَا مِحْسَاتُ الْأَلْعَامِ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: صَدْرُكَ قَدْ يَتَلَقَّى رِصَاصَ الْقَنَاصَةِ الْغَادِرِينَ ...

الضَّابِطُ: فَلِيرِوا صَدْرِي ... وَلَكِنِّي سَاعَرَفُ كَيْفَ أَرَى ظُهُورَهُمْ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: كُلُّ شَيْءٍ إِذْنٌ عَلَى مَا يَرَامُ ...

الضَّابِطُ: نَعَمْ ... إِعْتَمِدْ عَلَى فِصِيلَتِي وَعُدْ مُطْمَئِنًّا إِلَى مَوْقِعِكَ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: مَا كُنْتُ أَظُنُّ أَنِّي سَأُرَاكَ هُنَا بِهَذِهِ السَّرْعَةِ ... وَلَا أُدْرِي

كَيْفَ عُدْتَ إِلَيْنَا هَكَذَا عَلَى عَجَلٍ، بَعْدَ خُرُوجِكَ مِنَ الْمُسْتَشْفَى ...

الضَّابِطُ: لَا تُذَكِّرْنِي الْآنَ بِالْمُسْتَشْفَى ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: أَكَانَ جُرْحُكَ أَلِيًّا؟ ...

الضَّابِطُ: (يَشِيرُ إِلَى جِهَةِ الْحِصْنِ) أَنْظُرْ ... أَنْظُرْ ... لَقَدْ أَطَاحَتْ قُبْلُهُ

الْمِدْفَعِ بِبُرْجِ الْحِصْنِ ...

**فرمانده گروهان:** در مقابل شما یک میدان مین است که زیر آتش

دشمن قرار دارد.

**نظامی:** مین یاب داریم.

**فرمانده گروهان:** ممکن است که سینهات هدف تک تیراندازان خائن

قرار گیرد.

**نظامی:** [برای نشانه گرفتن من] باید سینهام را ببینند؛ اما من نیز می-

دانم چطور کمر آنان را ببینم [و نشانه بگیرم]

**فرمانده گروهان:** پس همه چیز خوب است.

**نظامی:** بله؛ به رستهام اعتماد کنید و با خیال راحت به قرارگاه

خودتان برگردید.

**فرمانده گروهان:** فکر نمی‌کردم به این زودی تورا اینجا ببینم و

نمی‌دانم بعد از این که از بیمارستان مرخص شدی، چگونه این طور با

عجله پیش ما برگشتی.

**نظامی:** الان مرا به یاد بیمارستان نینداز.

**فرمانده گروهان:** زخمت درد زیادی داشت؟

**نظامی:** (به سمت پایگاه دشمن اشاره می‌کند) نگاه کن! نگاه کن!

گلوله توپ، برج دیده‌بانی پایگاه را ویران کرد.



قَائِدُ السَّرِيَّةِ: (يَنْظُرُ بِمِنْظَارِهِ) نَعَمْ... يَا لَهُ مِنْ عَمَلٍ رَائِعٍ لِمَدْفَعِيَّتِنَا...

الضَّابِطُ: الدُّخَانُ يَرْتَفِعُ مِنْ أَرْجَاءِ الْحِصْنِ... أَنْبَدَا زَحْفَنَا؟...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: (يَنْظُرُ فِي سَاعَتِهِ) اِنْتَظِرْ لِحِظَةً... إِنَّ الدَّقَائِقَ السَّبْعَ لَمْ

تَنْقُضَ بَعْدُ... أَخْبِرْنِي... إِنَّكَ لَمْ تُحَدِّثْنِي...

الضَّابِطُ: عَن مَآذَا؟...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: عَمَّا رَأَيْتَ وَسَمِعْتَ فِي الْقَاهِرَةِ أَثْنَاءَ مُدَّةِ عِلَاجِكَ...

الضَّابِطُ: آه... لَقَدْ رَأَيْتُ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: إِنِّي مُصْغٍ...

الضَّابِطُ: لَا شَيْءَ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: مَا لِصَوْتِكَ قَدْ تَهْدَجُ؟...

الضَّابِطُ: كَمْ السَّاعَةُ الْآنَ؟...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: إِذَا صَدَقَتْ فِرَاسَتِي فَإِنَّكَ قَدْ قَابَلْتَ هُنَاكَ شَخْصًا عَزِيزًا

**فرمانده گروهان:** (با دوربین نگاه می‌کند) بله. توپخانه ما عجب کار جالبی کرد.

**نظامی:** دود دارد از اطراف پایگاه بلند می‌شود. حمله را آغاز کنیم؟  
**فرمانده گروهان:** (به ساعتش نگاه میکند) یک لحظه صبر کن. هنوز هفت دقیقه تمام نشده. [راستی] تعریف کن. نگفتی.

**نظامی:** چه چیزی را؟

**فرمانده گروهان:** اینکه در طول مدت درمانت در قاهره چه دیدی و شنیدی.

**نظامی:** آه. دیدم که ...

**فرمانده گروهان:** گوشم با شما است.

**نظامی:** هیچ چی.

**فرمانده گروهان:** چرا صدایت می‌لرزد؟

**نظامی:** الان ساعت چند است؟

**فرمانده گروهان:** اگر حدسم درست باشد، در قاهره با شخص عزیزی ملاقات کردی.





الضَّابِطُ: الأمرُ لا يحتاجُ إلى فِرَاسَةٍ... كُنَّا لنا هناك شَخْصٌ عَزِيزٌ...  
ولَكن ...

قَائِدُ السَّرِيَةِ: ولَكن مَاذَا؟ ...

الضَّابِطُ: أَهَذَا مَكَانٌ وَزَمَانٌ نَتَحَدَّثُ فِيهِمَا عَن ذَلِكَ؟! ...  
قَائِدُ السَّرِيَةِ: إِنَّهُ خَيْرٌ مَوْضِعٍ وَظَرْفٍ، نَسْتَأْنِسُ فِيهِمَا بِالصُّورِ الْمَوْضُوعَةِ  
فِي قُلُوبِنَا ...

الضَّابِطُ: قُلُوبِنَا... عَجِيبٌ ذَلِكَ الَّذِي حَدَّثَ لِهَذِهِ الْقُلُوبِ... لِقَلْبِي  
أنا على الأقل... لكَانَهُ هُوَ أَيْضاً قَدْ تَحَوَّلَ إِلَى مِيدَانِ حَرْبٍ... طَعَى فِيهِ  
هَدِيرُ الْمَدَافِعِ عَلَى الِهْمَسَاتِ وَالْبَسَمَاتِ... وَلَكنَّ سَجَعَ الْيَمَامِ يَسْمَعُ أحياناً  
رَقِيقَ النَّعْمِ، حُلُوَ الْهَدِيدِ، بَيْنَ طَيَّاتِ الرَّعْدِ الْقَاصِفِ... صَدَقْتَ. هُنَالِكَ  
صُورَةٌ وَهُنَالِكَ صَوْتٌ... لَا بُدَّ أَنْ نَحْمِلُهَا مَعَنَا فِي أخطرِ الْمَوَاقِفِ،  
وَأحْرَجَ اللَّحْظَاتِ ...

قَائِدُ السَّرِيَةِ: (يَحْدِثُ فِي صَدْرِ الضَّابِطِ) مَا هَذَا الشَّيْءُ الَّذِي يَبْرُقُ فِي  
صَدْرِكَ؟ ...

الضَّابِطُ: هَذَا... مِشْبِكٌ ذَهَبِيٌّ ...

قَائِدُ السَّرِيَةِ: (بِاسْمٍ) يَا لَهَا مِنْ أَنَاقَةٍ، جَدِيرَةٌ بِعَاشِقٍ يَسِيرُ فِي حَدِيقَةِ  
أزْهَارٍ، لَا فِي حَقْلِ أَلْغَامٍ ...

**نظامی:** نیازی به حدس نیست. هر کدام از ما آنجا عزیزی دارد؛ ولی  
**فرمانده گروهان:** ولی چه؟

**نظامی:** آیا الان، زمان مناسب و اینجا جای خوبی برای حرف زدن  
 در مورد چنین چیزهایی است؟!  
**فرمانده گروهان:** بهترین مکان و فرصت است تا با تصاویر موجود  
 در قلب‌هایمان آرام بگیریم.

**نظامی:** قلب‌هایمان. اتفاق عجیبی برای این قلب‌ها افتاده است.  
 حداقل برای قلب من [که این‌طور است]. انگار قلبم نیز به میدان نبرد  
 تبدیل شده که در آن غرش توپخانه‌ها بر نجواها و لبخندها چیره شده  
 است؛ ولی احیاناً در لابلای غرش‌های گوش خراش، صدای کبوتران با  
 آن نغمه زیبا و آواز دلنشین شنیده می‌شود. راست گفتی. تصویرو صدایی  
 هست که باید آن را در خطرناک‌ترین موقعیت‌ها و سخت‌ترین لحظات با  
 خودمان همراه داشته باشیم.

**فرمانده گروهان:** (به سینه نظامی چشم می‌دوزد) این چیست که  
 روی سینه تو می‌درخشد؟

**نظامی:** این یک سنجاق طلایی است.

**فرمانده گروهان:** (لبخند زنان) چقدر زیباست. مناسب عاشقی است  
 که در باغ پر از گل قدم می‌زند نه در این میدان مین.

الضَّابِطُ: لستُ أجدُ الآنَ فرقاً كبيراً بينَ الحَدِيقَتَيْنِ... لِكُلِّ مِنَ الزَّهْرِ  
تَحْتَ الحَمَائِلِ، وَاللُّغَمِ تَحْتَ الأَسْلَاحِ، مِقْصٌ وَمِجْسٌ...  
قَائِدُ السَّرِيَةِ: أنتِ أيضاً تَتَّبِئِكِ هَذِهِ الأَفْكَارُ؟...  
الضَّابِطُ: أَيُّ أَفْكَارٍ؟...

قَائِدُ السَّرِيَةِ: خَيْلٌ إِلَيَّ أَنِّي وَحْدِي الَّذِي اكْتَشَفَ حَقِيقَتَنَا المَدْفُونَةَ كَكَنْزٍ،  
الَّتِي كُنَّا نَجْهَلُ وُجُودَهَا فِي أَنْفُسِنَا... إِنِّي لَمْ أَعُدْ بَعْدُ إِلَى القَاهِرَةِ، مُنْذُ بَدَأَ  
المَعَارِكِ... وَلَكِنْ إِذَا قُدِّرَ لِي عُمُرٌ وَعَوْدَةٌ إِلَى الوَطَنِ، فَإِنِّي عَلَى ثِقَةٍ مِنْ أَنِّي  
سَأَكُونُ رَجُلًا جَدِيدًا... لِذَلِكَ سَأَلْتُكَ السَّاعَةَ عَمَّا رَأَيْتَ هُنَاكَ... هَلْ  
نَحْنُ وَحَدُنَا الَّذِينَ تَغَيَّرْنَا... أَوْ أَنَّ أَهْلَ بِلَادِنَا حَدَثَ هُمْ كَذَلِكَ مِثْلُ  
الَّذِي حَدَثَ لَنَا؟...

الضَّابِطُ: (يَشِيرُ إِلَى حِصْنٍ) أَنْظُرِ... مَا هَذَا؟... أَحَقُّ مَا أَرَى أَمْ هُوَ  
سَرَابٌ؟...

قَائِدُ السَّرِيَةِ: (يَمْسِكُ بِمِنْظَارِهِ) مَاذَا؟!...

الضَّابِطُ: هَذِهِ الرَّايَاتُ البَيْضَاءُ الَّتِي تُرْفَعُ فَوْقَ الحِصْنِ؟!...

قَائِدُ السَّرِيَةِ: (يَرَى بِمِنْظَارِهِ) نَعَمْ... نَعَمْ... حَقًّا... إِنَّهَا رَايَاتُ التَّسْلِيمِ

**نظامی:** من تفاوت زیادی بین این دو مکان نمیبینم. برای گل در زیر برگ قیچی و مین در زیر سیم های خاردار مین یاب وجود دارد.

**فرمانده گروهان:** تو هم [مثل من] چنین فکر و احساسی داری؟

**نظامی:** کدام فکر؟

**فرمانده گروهان:** گمان می کردم که فقط من به حقیقت نهان در وجودمان که همچون گنج است، دست یافتم، حقیقتی که از وجود آن در درونمان ناآگاه بودیم. من از شروع درگیری ها هنوز به قاهره بر نگشتم. ولی اگر عمری برایم باقی مانده باشد و به شهرم برگردم، مطمئنم که انسان جدیدی خواهم بود. به همین دلیل، الان از مشاهدات در آنجا پرسیدم. آیا فقط ما هستیم که تغییر کردیم یا اینکه این اتفاق برای هموطنانمان نیز رخ داده است.

**(نظامی):** (به پایگاه اشاره می کند) نگاه کن. این چیست؟ آیا چیزی

که می بینم واقعیت دارد یا سراب است؟

**فرمانده گروهان:** (دوربین خود را بر می دارد) چه چیزی؟

**نظامی:** این پرچم های سفیدی که بالای پایگاه نصب کرده اند.

**فرمانده گروهان:** (با دوربین خود نگاه می کند) بله. بله. درست

است. اینها پرچم های تسلیم است.



الضَّابِطُ: إِذَنْ ... فَلَنَقْتَحِمَ الْحِصْنَ فِي الْحَالِ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: مَهَلًا... يَجِبُ أَوْلَى أَنْ نُخْبِرَ مَرَكَزَ الْقِيَادَةِ الرَّئِيسِيَّ...-

(يُسْرَعُ إِلَى تَلْفُونِ الْمِيدَانِ وَيَخَاطِبُ الْقِيَادَةَ) رُفِعَتْ رَايَاتُ التَّسْلِيمِ فَوْقَ

الْحِصْنِ... أَفَنَدِمُ؟ يَحْتَمِلُ أَنْ تَكُونَ خُدْعَةً؟... تُرْسَلُ الْفَصِيلَةُ الْأُولَى؟ ...

الضَّابِطُ: فَصِيلَتِي؟ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: (وَهُوَ يَتْرُكُ جِهَازَ التَّلْفُونِ) نَعَمْ... وَلَكِنْ يَجِبُ أَنْ

تَكُونُوا عَلَى حَذَرٍ... فَهَؤُلَاءِ الْأَعْدَاءُ عَادِرُونَ... وَقَدْ يَكُونُ التَّسْلِيمُ

خُدْعَةً لِاجْتِدَابِ عَدَدٍ كَبِيرٍ مِنْ جُنُودِنَا... حَتَّى إِذَا اقْتَرَبُوا مِنَ الْعَدُوِّ فَتَحَ

عَلَيْهِمُ النَّيْرَانُ ...

الضَّابِطُ: لَنْ يَذْهَبَ أَحَدٌ مِنْ جُنُودِنَا ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: وَمَنْ يَذْهَبُ لِيَتَلَقَى التَّسْلِيمَ ...

الضَّابِطُ: أَنَا... بِمُفْرَدِي ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: وَإِذَا كَانَ فِي الْأَمْرِ غَدْرٌ وَأَطْلَقَ عَلَيْكَ قَتَاصَتُهُمْ

الرَّصَاصَ؟

الضَّابِطُ: لَنْ يَظْفَرُوا عِنْدَئِذٍ بِغَيْرِ قَتِيلٍ وَاحِدٍ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: لَا... لَنْ أَفْرَطَ فِيكَ أَنْتَ... فَلْيَذْهَبْ ...

**نظامی:** بنابراین باید فوراً به پایگاه حمله ببریم.

**فرمانده گروهان:** صبر کن. اول باید به مرکز فرماندهی اطلاع بدهیم. (سریع به سراغ بی سیم می رود و خطاب به فرماندهی می گوید): قربان! پرچم‌های تسلیم بر فراز پایگاه بر افراشته شده است؟ احتمال دارد حيله-ای در کار باشد؟ رسته اول اعزام شود؟

**نظامی:** رسته من؟

**فرمانده گروهان:** (در حالی که تلفن را می گذارد) بله. ولی باید احتیاط کنید. دشمن ریگ به کفش دارد. احتمال دارد تسلیم شدن، حيله-ای جهت به دام انداختن تعداد زیادی از رزمندگان ما باشد تا همین که به دشمنان نزدیک شدند، به سمت آنان تیراندازی کنند.

**افسر:** نباید هیچ کدام از سربازان بروند.

**فرمانده گروهان:** پس چه کسی برای گرفتن تسلیم شدگان برود؟

**افسر:** من تنهایی می‌روم.

**فرمانده گروهان:** اگر حيله-ای در کار باشد و تک تیراندازشان به

سمت تیراندازی کند؟

**نظامی:** در این صورت فقط یک نفر را خواهند کشت.

**فرمانده گروهان:** نه. نمی‌توانم تو را از دست بدهم. یکی دیگر برود.



الضَّابُّطُ: لَا تَبَحْثُ عَن أَحَدٍ غَيْرِي... أَنَا قَائِدُ الْفَصِيلَةِ الْأُولَى... وَلِن  
أَعْرَضَ أَحَدًا مِنْ رِجَالِ فَصِيلَتِي... سَأَذْهَبُ وَحَدِي ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: لِن أَصْدِرْ إِلَيْكَ هَذَا الْأَمْرَ ...

الضَّابُّطُ: لَقَدْ صَدَرَتْ إِلَيْكَ تَعْلِيمَاتُ الْقِيَادَةِ بِتَحَرُّكِ الْفَصِيلَةِ  
الْأُولَى... فَصِيلَتِي... وَلَيْسَ لَكَ أَنْ تُخَالِفَ أَوْامِرَ الْقِيَادَةِ ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: هَذَا صَحِيحٌ... فَلْتَذْهَبْ إِذْنِ فَصِيلَتِكَ ...

الضَّابُّطُ: أَنَا حُرٌّ إِذْنِ فِي اخْتِيَارِ مَنْ يَذْهَبُ مَعِي مِنْهَا... فَأَنَا قَائِدُهَا...  
وَقَدْ اخْتَرْتُ نَفْسِي ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: إِذَا صَدَقْتَ فِرَاسَتِي فَأَنْتَ مَقْتُولٌ ...

الضَّابُّطُ: يَسْرُنِي أَنْ أَضَعَ فِرَاسَتَكَ هَذِهِ الْمَرَّةَ مَوْضِعَ الْإِمْتِحَانِ... خُذْ  
هَذَا ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: (يَتَلَقَّى مِنْ يَدِ الضَّابِّطِ شَيْئًا نَزَعَهُ مِنْ صَدْرِهِ) مِشْبُكُكَ

الضَّابُّطُ: ذَهَبِي؟ ...

**نظامی:** دنبال کسی غیر از من نگردد. من فرمانده رسته اول هستم و جان هیچ کدام از نیروهای رسته ام را به خطر نمی اندازم. خودم تنها می روم.

**فرمانده گروهان:** من هرگز چنین اجازه ای را نمی دهم.

**نظامی:** بر اساس دستوراتی که از فرماندهی صادر شده، باید رسته من یعنی رسته اول حرکت کند. شما نمی توانید از دستورات فرماندهی سرپیچی کنید.

**فرمانده گروهان:** درست است. بنابراین باید رسته تو برود.

**نظامی:** پس من مختارم که چه کسی را برای همراهی با خودم انتخاب کنم. من فرمانده رسته هستم و خودم را انتخاب کرده ام.

**فرمانده گروهان:** اگر حدسم درست باشد، حتماً کشته می شوی.

**نظامی:** خوشحال می شوم که این بار حدست را امتحان کنم. این را

بگیر!

**فرمانده گروهان:** (چیزی که افسر از روی سینه اش باز می کند از

دستش می گیرد) سنجاق طلایی ات؟



الضَّابِطُ: إِنَّهُ لَيْسَ لِي... لِمُرَّضَةٍ مُتَطَوِّعَةٍ فِي الْمُسْتَشْفَى الْعَسْكَرِيِّ  
بِالْقَاهِرَةِ... إِذَا قُتِلْتُ أَنَا... وَعُدْتَ أَنْتَ إِلَى الْوَطَنِ سَالِمًا فَاذْهَبِ وَابْحَثِ  
عَنْهَا... وَرَدِّ هَذَا الْمِشْبِكَ إِلَيْهَا...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: مَا اسْمُهَا؟ ...

الضَّابِطُ: لَسْتُ أُدْرِي... إِنِّي مَا سَأَلْتُهَا قَطُّ عَنْ اسْمِهَا... وَلَكِنِّي وَاثِقٌ  
أَنَّكَ سَتَجِدُهَا... قُلْ لَهَا: لَقَدْ كَانَ وَعْدُكَ أَنْ يَرُدَّ إِلَيْكَ هَذَا الْمِشْبِكُ فِي يَوْمٍ  
مِنَ الْأَيَّامِ... وَقَدْ بَرَّ بِوَعْدِهِ... أَمَّا السَّمْنُ الْمُرْتَفَعُ الَّذِي قَدْرُهُ فِي نَظِيرِ  
الِإِحْتِفَازِ بِهِ هَذِهِ اللَّحْظَاتِ، فَإِنَّهُ لَمْ يَسْتَطِعْ أَنْ يَدْفَعَ أَكْثَرَ مِنْ حَيَاتِهِ... إِلَى  
اللِّقَاءِ أَوْ وِدَاعًا...

(يَقْفِزُ الضَّابِطُ إِلَى سَيَّارَةٍ صَغِيرَةٍ وَيَمْضِي إِلَى الْحِصْنِ ...)

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: إِذْهَبِي فِي حِفْظِ اللَّهِ ...

(يَرْفَعُ قَائِدُ السَّرِيَّةِ مِنْظَارَهُ إِلَى عَيْنَيْهِ وَيَتَّبِعُ الضَّابِطَ)

الضَّابِطُ: (صَائِحًا) إِذَا أَطْلَقْتُ لَكُمْ وَهَجًا مِنْ مُسَدَّسِي، فَهِيَ إِشَارَةٌ

إِلَى أَنَّ التَّسْلِيمَ صَادِقٌ.

**نظامی:** این مال من نیست. مال خانم پرستار بیمارستان نظامی قاهره است. اگر من کشته شدم و تو سالم به وطن برگشتی، برو سراغ خانم پرستار را بگیر و این سنجاق را به او پس بده.

**فرمانده گروهان:** اسمش چیست؟

**نظامی:** نمی دانم؛ هرگز اسم او را نپرسیدم، ولی مطمئنم پیدایش می - کنی. به او بگو: قول گرفتی که روزی این سنجاق را به تو برگرداندم. [طرف] به قول خودش عمل کرد. قیمت بالایی که برای در اختیار داشتنش - آن هم در این لحظات - در نظر گرفته بود، نتوانست چیزی بیشتر از زندگیش (جانش) را به خاطر آن پردازد. به امید دیدار.

(نظامی سوار ماشین کوچکی شده و رهسپار پایگاه می گردد)

**فرمانده گروهان:** برو در پناه خدا!...

(فرمانده، دوربین خود را نزدیک چشمانش می برد و نظامی را دنبال

می کند)

**نظامی:** (فریاد زنان) اگر با کلت خودم شلیک کردم، علامت واقعی

بودن تسلیم [دشمن] است.

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: (لِلجُنُودِ) اصطَفُوا وارْقُبُوا الإِشَارَةَ... هَا هُوَ ذَا قَائِدُكُمْ  
يَذْهَبُ بِمُفْرَدِهِ (يَتَّبِعُهُ بِمِنْظَارِهِ) إِنَّهُ الْآنَ يَقْتَرِبُ مِنْ أَسْلَاحِ الْحِصْنِ...  
آه... يَا لِلْجُبْنَائِ!... يَا لِلْأَنْدَالِ!... (صَائِحًا) إِيْتَهُمْ يَنْزِلُونَ الرَّيَاطِ  
الْبَيْضَاءَ... لَقَدْ سَحَبُوا التَّسْلِيمَ... مَا هَذَا... مَا هَذَا؟... صَوْتُ طَلَقَاتِ  
مِدْفَعِ رَشَاشٍ؟... قَتَلُوهُ... لَقَدْ قَتَلُوهُ... قَتَلُوهُ... قَتَلُوهُ... مَاتَ الرَّجُلُ...  
الْجُنُودُ: (بِغَيْظٍ وَتَأَثُرٍ) مَاتَ الصَّابِطُ...

قَائِدُ السَّرِيَّةِ: (يَجْلُدُ وَفِي عَيْنَيْهِ دَمْعَةٌ) وَلَكِنْ... وَوَلِدَ الْبَطْلُ...

(سِتَار)

**فرمانده گروهان:** (به سربازان) به صف شوید و منتظر علامت باشید. فرمانده شما دارد به تنهایی می رود (با دوربین او را دنبال می کند) او الان به سیم خاردار پایگاه نزدیک می شود. وای! ای ترسوها! کثافت ها!... (فریاد زنان) آن ها پرچم های سفید را پایین کشیدند. آنها حاضر به تسلیم نیستند. این چیست؟ این چیست؟ صدای شلیک مسلسل هایشان است؟ او را کشتند. او را کشتند. او را کشتند. او را کشتند. آن مرد بزرگ درگذشت.

**سربازان:** (با عصبانیت و نگرانی) افسر مرد.

**فرمانده گروهان:** (صبورانه و با چشمانی اشک آلود) ولی قهرمان

متولد شد.

(پرده ها فرو می افتد)

## منابع

الف) كتابها و مقالات

أدهم، اسماعيل و ابراهيم ناجى، توفيق الحكيم، مكتبة الآداب، مصر.  
الخفاجى، محمد عبدالمنعم، دراسات فى الأدب العربى الحديث ومدارسه،  
دار الجيل، بيروت، ١٩٩٢م.

سليمى، على، «ديدگاههاى فكرى و اجتماعى توفيق الحكيم»، اطلاعات، ٩  
دى ١٣٧٢.

كريمى، غلامعلى، توفيق الحكيم نويسنده نامدار مصرى و آثار او، دانشكده  
ادبيات و علوم انسانى (دانشگاه اصفهان)، دوره اول، ش ٨، (١٣٥١): ١٧٥-١٧٦.  
كسمايى، على اكبر، توفيق الحكيم، شهر فرنگ، نشر ويراستار، چ اول،  
١٣٧٠.

قنديل زاده، نرگس، توفيق حكيم، زندگى و آثار، الجمعیه العلمیه الايرانیه  
للغة العربیه و آدابها، سنة ١، شماره ٤، (١٣٨٤): ٩١.

مندور، محمد، مسرح توفيق الحكيم، دارالنهضة، مصر.  
ميرباقرى، سيد حسين، توفيق الحكيم، پدر تئاتر عرب، تارنماى حوزه هنرى  
استان سمنان. دوشنبه ٣ تير ١٣٧٨.

هدآرة، محمد مصطفى، دراسات فى الأدب العربى الحديث، دار النهضة  
العربية، بيروت، ١٩٩٠م.



ب) منابع الکترونیک

بی‌نام. «خلاصه‌ای از تعریف نمایشنامه و انواع آن»،

۱۲ دی ۱۳۹۲. <<http://www.mek.rzb.ir/Forum/Catgory/۱۳/Post/۱۳>>،

<۲January۲۰۱۴>.

نجفیان، هومن، «تصویر و نمایشنامه»، ۱۱ آذر ۱۳۹۲،

<<http://www.mediastudies.ir>>، <۲December۲۰۱۳>.

فرزاد، عبدالحسین، «توفیق حکیم نویسنده معاصر مصری»، ۸ آذر ۱۳۹۲،

<[www.betalrafedain.com](http://www.betalrafedain.com)>، <۲۹November۲۰۱۳>.

نجفیان، هومن، توفیق-الحکیم و تاثیر ابزورد، ۱۲ دی ۱۳۹۲،

[http://www.aftabir.com/articles/view/art\\_culture/theater/c۵](http://www.aftabir.com/articles/view/art_culture/theater/c۵)

<۲January۲۰۱۴>، <c۱۲۵۷۵۸۳۲۵۸\_success\_p۱.php>.